غزلیات

مولانا نورالدین عبدالرحمن

جامی

شاعر عارف قرن نهم

ویراسته

سید بدرالدین یغمائی

غزلیات

مولانا نورالدین عبدالرحمن

جامی

شاعر عارف قرن نهم

ویراسته

سید بدرالدین یغمائی

اسم کتاب: **غزلیات جامی**

به کوشش: سید **بدرالدین یغمائی**

ناشر: **انتشارات شرق**

نوبت چاپ: **اول**

تیراژ: **سه هزار نسخه**

چاپ: **چاپخانه گیلان**

تاریخ انتشار ۱۳۶۸

مقدمه

آن که تسبیح حصا بر صدق او آمد گوا
گاه احصای ثنایت گفته لا احصی ثنا

مولانا نورالدیّن عبدالرحمن جامی را بی‌شك مـی‌توان یکی از بزرگترین شعرای پارسی‌گوی قرن نهم به شمار آورد. وی درخرجرد ناحیهٔ جـام هرات، خراسان قدیم تولد یافت، پدرش ازدشت (حوالی اصفهان) به هرات مهاجرت کرد، از این رو عبدالرحمن مدتی دشتی تخلص می‌کرد، وسپس به مناسبت مولد خود و به سبب ارادتی که به شیخ جام داشت تخلص جامی را برگزید.

در هرات وسمرقند تحصیل کرد، ودر آغاز جوانی با بزرگان فرقهٔ نقشبندیه آشنا شد و دست ارادت به دامان سعدالدین محمد کاشغری و سپس، ناصرالدین عبیدالله معروف به خواجه احرار زد ودر طریق تصرف سیروسلوك کرد و ازبزرگان فرقهٔ مذکور گردید، (۱)

---

۱ ــ این‌نکته شایان توجه ویادآوری آن لازم‌است که: هدف غائی از تعلیمات سلسلهٔ نقشبندیه ودیگر سلسله‌های صوفیه تعلیم وتربیت جامعه، وانسانی و اسلامی ساختن مناسبات افراد است، یعنی بالابردن سطح‌فرهنگ اجتماعی و نیز توجه دادن امراو حکام مخصوصاً سلاطین وملوك به‌حال مردم وتأمین رفاه‌اجتماعی،یعنی به‌قول شیخ‌اجل‌سعدی‌شیراز

عبادت به‌جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده ودلق نیست

که البته جامی در سراسر آثارنثرونظم خویش این حقیقت را مد نظر داشته، و هدف عالی وی همان بوده است.

جامی قسمتی از زمان شاهرخ، تمام دورهٔ ابوالقاسم بابر و ابوسعید گورکان و قسمت اعظم سلطنت سلطان حسین بایقرا را درک کرد، با امیرشیرعلی نوائی معاصر بود.

جامی ازجمله شاعران و نویسندگانی است که به‌فراوانی نوشته‌ها وسروده ها مشهور است و نیز از جمله سرایندگانی است که آثارش مقبولیت عام یافته است وبسیاری از تذکره‌نویسان اورا خاتم شعرای پارسی می‌شمارند ونظرات گوناگون و مختلفی در بارهٔ شرح احوال و آثار او دارند. خوشبختانه برای شرح احوال و آثار جامی سه منبع معتبر ومفصل اصیل وقدیم وجود دارد که نظری ولو اجمالی برای شناخت مولانا لازم و ضروری به نظر می‌رسد.

الف : نوشته‌های فلسفی، عرفانی، تاریخی وادبی خود شاعر از قبیل : نقد النصوص فی شرح نقشی الفصوص، نفحات الانس من حضرات القدس، لوایح و به ویژه دیوان کبیر ومثنوی هفت اورنگ که موثق‌ترین منابع شرح حال مولانا به شمارند.

ب: سرچشمه‌های معتبر واصیل قدیم که مؤلفین آن معاصر جامی بوده‌اندچون: تکلمهٔ نفحات عبدالغفور لاری، رشحات عین الحیاة، تألیف فخرالدین واعظ کاشفی، روضات الجنّات معین الدین محمداسفزاری، مجالس النفائس امیرعلی شیرنوائی و تذکرهٔ دولت شاه سمرقندی.

پ : مآخذ معتبر ومعروف پژوهندگان ومحققین معاصر نظیر پروفسوردکتر ریپکای چکسلواکی، پروفسور براون، محمد علی تربیت، ملك الشعرای بهار و علی اصغر حکمت. که پاره‌ای از آن ها ذیلاً نقل می‌شود :

دولت شاه سمرقندی که از تذکره نویسان معروف ومعتبر ومعاصر مولانابوده در خاتمهٔ کتاب خویش به شرح حال شعرای زمان خود پرداخته ودربارهٔ شعر و شاعری ومقامات عرفان وتصوف جامی چنین داد سخن داده است:

ساقی جان جام معنی پرشراب ناب ساخت
بعد از آن جامی‌حریفان را ز می سیراب ساخت

در مصطبهٔ جامی گشاده شد، مجلس رندان نامی در هم شکست ، و عروس فکر تا نامزد این مرد معنی شد ، مخدّرات حجرات دعوی عقیم و سقیم شدند ، طوطیان شکّر شکن هند را سواد دیوان ومنشآتش خاموش ساخت وشیرین زبانان و فارسان میدان فارس شهد اشعارش نوشیدند و دیگر انگشت بر نمکدان کلام ملیح گویان نزدند .

جام جان افزای جامی جرعهٔ توفیق یافت
شورش اوبرد ذوق از شعر شیرین کمال
کوکب سعد وی آید سعدی ثانی به نور
کردنجم طالعش با سهم خسرو اتّصال
حالیا او خسرو فضل است و ماضی دیگران
پیش دانایان زماضی هست واضح فضل حال

اصل ومولد مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ازجام خراسان است ودست ارادت بهجناب عرفانمآب شیخ الاسلام قبلة المحققین وسیدالواصلین سعدالمّله والدین محمد کاشغری قدس الله سره العزیز داد، که آن مرد معنی از مریدان و خلفای خاندان مبارك حضرت شیخ الشیوخ ، سالك مسالك دین،وعارف یقین، شیخ الاسلام والمسلمین ، خواجهٔ بزرگ بهاءالحق و الدین المعروف بهنقشبند قدس الله روحه و ارسل الینا فتوحه بوده است ، وبندگی مولانا مدتی درقدم مولانا سعدالمله و الدین بهسربردند وخدمات پسندیده نمود، وریاضات ومجاهدات فقر وسلوك حاصل ساخت وبهبرکت خدمت میمون آن بزرگوار ، مولانا جامی را مقام عالی در تصوف و فقر پیداشد ، هرآینه نظر کیمیا اثرمردان خدا برکت احمر است بیت :

تا نیفتد برتو مردی را نظر از وجود خویش کی یا بی‌اثر

و بعداز روزگار مولانا سعدالمله والدین الکاشغری ، خدمت مولانا نورالمله والدین عبدالرحمن جامی خلف الصدق و جانشین مسند طریق آن بزرگوار است ،

و به‌برکت انفاس شریف مردان طریقت، ، جناب مولانا امروز مقصد طلاب معانی، و مقر سعادت جاودانی است ، سلاطین اطراف عالم ازدعا و سمت بندگی مولانا استفاده می گیرند ، و فضلای اقالیم به‌مجلس رفیع او توسل می‌جویند ، و دیوان شریفش زیر مجالس فضلای روم است، و منشآت لطیفش دیباچهٔ بدایع اهل شام ، ازاشعار لطیف آن‌حضرت چندی ایرادکنیم ، تازیور این کتاب گردد ...

و در آخر حال ، که جهان را دبدبهٔ چاووش سلطان عشق پر نورگردانید ، دماغش ازبوی‌ریاحین گلزار حقایق‌ومعارف معطر، وچشم‌جانش ازنور عالم‌ملکوت منورگردید، بیش ذوق گفت‌و گوی غیرنماندوقلمش ازتحریرحروف مجازیه‌به‌تفسیر آیات حقایق جاری‌گشت ، ودراین باب فرماید:

جامی درگفت‌وگو فروبند دگر　　　دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمرگرانمایه به‌باد　　　انگارسیه‌شد ورقی‌چنددگر...»

ازدیگر منابع اصیل قدیم که به‌شرح احوال و آثار مولانا جامی پرداخته ، کتاب معروف مجالس النفائس امیرعلیشیر نوائی است ، که مصنف آن ممدوح و معاصر شاعر بوده است ، و چنین‌گوید :

ذکر لطایف مخادیمی کرده است ، که بعضی‌را به‌ملازمت رسیده ، وبه‌شرف قدوم بعضی‌از ایشان مشرف می‌گردیده ، ازآن‌جمله :

آفتابی که زمان بارأی عالم آرایش مباهی ، واهل زمان را شرف نامتناهی میسراست ، و محیطی که از لطایف طبع گوهرزایش جیب اهل دوران پرازلؤلوی مکنون ودرراطهراست، حضرت‌مخدومی شیخ‌الاسلامی‌مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی است ، که تاجهان باشد ، نتایج‌خاطر انور آن‌حضرت از جهانیان‌کم نگردد.

وچون سرو سرور جماعتی که دراین‌مختصر مذکور می‌گردد، وبهتر و مهتر گروهی که دراین رسالهٔ محقرمسطور می‌شود ، آن‌جناب است، ازنوشتن اسم‌مبارك ایشان‌گزیر ندیده ، بدین‌گستاخی نمود ، وچون اشعار ایشان سراسرزیبا ودلکش،

وصفحهٔ خاطر اهل‌عالم ازنظر روح‌پرور ایشان مزین ومنقش است ، در این اوراق چندبیتی ثبت کردن مناسب نبود [1] »

* * *

پروفسور دکتر ریپکا پژوهندهٔ معاصر چك دربارهٔ جامی چنین نظر می‌دهد:

«مولانانورالدین عبدالرحمن‌جامی (تولد۸۱۷،وفات ۸۹۸ هجری) هم‌ازنظر فضائل‌انسانی،وهم‌شعروشاعری‌سرآمد اقران‌است.مناسبات نزدیك‌باحوزهٔ حکومت هرات و دوستی صمیمانه باامیر علیشیر نوائی وزیر،براستقلال شخصیتش خللی‌وارد نیاورد . جامی نه‌درپی جاه ومقام بود ، ونه خواهان مال ومنال ! تعظیم و تکریمی که‌خودی و بیگانه از او می‌کردند، محتملاً آتش‌مناعت طبعش را بیش از پیش تیز می‌کرد . تعلق خاطرش به‌سلسلهٔ صوفیهٔ‌نقشبندیه خالی‌از غل‌وغش بود، درویشی بود عاری از هرگونه تظاهر وتکلف ،که درعین حال، از دریای بیکران زندگانی، و تلاطم امواج آن برکنار نبود . از سوی دیگر یکی از مثنوی‌ها خود را به‌افتخار عبیدالله احرار پیشوای سلسلهٔ نقشبندیه : تحفة‌الاحرار نامیده ، و در مثنوی دیگری به‌نام : سلسلة‌الذهب ارادت خودرا به‌این سلسله آشکار ساخته است، و عنوان این کتاب‌را از اصطلاحات مخصوص نقشبندیه برگرفته است .

جامی به‌رغم‌تعصب‌شدید، آراءوعقایدفلسفی خودراباقوال‌آثارمحیی‌الدین ــ ابن‌العربی تکمیل می‌کرد. خلاصه‌آن‌که هم‌شاعر بود ، ودانشمند ، وفعالیتش دردو زمینه فوق‌العاده ثمربخش . قدما تعداد آثار جامی را نودونه (۹۹) فقره‌گفته‌اند ، لیکن فقط ۴۵ (چهل وپنج) اثررا بطورمسلم از او می‌دانند.

* * *

درسراسر عرصهٔ شعروادب باستان ، هیچ‌یك از انواع نثر یانظم ادب فارسی وجود ندارد‌که جامی درآن‌اثری به‌جای‌نگذاشته باشد. حتی به‌لغز و معما نیزتوجه داشته است .

---

۱ ــ مجالس النفائس امیرعلی شیرنوائی چاپ طهران ص ۵۶ .

به‌آثار ادبی او ، باید رسالاتش در علم کلام ، عرفان ، رجال ، عروض ، بدیع ، صرف‌ونحو ، انشاء ، تفسیرهای ادبی و موسیقی را افزود ، که بعضی آن‌ها به‌عربی نگاشته شده‌است. مشهورتر ازهمه آثار ادبی مخصوصاً شعری اوست . که به‌سه‌گروه تقسیم می گردد : یك : دیوان غزلیات (از اوان جوانی واواسط عمر و دوران پیری . دوم : هفت اورنگ . سوم ـ بهارستان ، که نظیره‌ایست استادانه برگلستان و متضمن یك‌فصل خوب در تاریخ ادبیات .

ازآثارنثری‌جامی که‌جنبهٔ‌علمی‌دارد، بایدنفحات‌الانس رانام‌برد، که‌زندگی‌نامهٔ (۶۱۶) تن ازدانشمندان واولیاء ونیز شاعرانی است ، که درزمرهٔ عارفان بشمارند .

***

جامی برحسب تصادف طبع خودرا درهمهٔ رشته‌ها و زمینه‌های شعر و ادب نیازموده ، بلکه‌برای اثبات وجههٔ نظر اصلی خود ، بدان مبادرت ورزیده، تا ثابت کند، که‌برخلاف آنچه‌در آن زمان‌اکثراً معتقدبوده ، حیات یك‌اثرارتباطی به‌صورت وقالب آن‌ندارد ، بلکه عمق محتوای آن مناط‌اعتبار است.

جامی درچکامه‌های خود به‌جای افراط درتصنعات ادبی از ضرورت عدالت سخن رانده است ، جامی می‌گوید که درحالی که تودهٔ مردم ناگزیر به‌دریوزگی تن درداده است، و تسلیم زور وجبر گشته است ، صاحبان قدرت را حق آن نیست که به‌تمتع وتعیش وتفریح درزندگی بپردازند !!

***

ازمحاسن کلام جامی: روانی‌وسادگی آنست، وباقریحهٔ درخشان خودادبیات ایران وآسیای مرکزی وترکیه وهندوستان‌را تحت‌تأثیر قرارمی‌دهد، او درنوآوری همیشه می‌کوشیده است ومی‌گفته :

کهن مثنوی‌های پیران کار — که‌مانده‌است‌ازآن رفتگان یادگار
اگرچه روان‌بخش وجان‌پرور است — در اشعار نو لذت دیگر است

جامی درحیات خود شهرت بین‌الملل وسیعی پیدا کرده بود ، و آثارش را از این گوشهٔ جهان به آن گوشهٔ جهان ارمغان می‌برده‌اند، ولی بعدازمرگ این شهرت تا اندازه‌ای به افول گرائید، وعلت آن تعصب شدیدی بود، که جامی درعقاید مذهبی خویش داشت، ومخصوصاً به‌روی کار آمدن صفویه دراین تغییر و تحول تأثیری به‌سزا داشته است.»[1]

* * *

علی‌اصغر حکمت درکتاب جامی باروشی گسترده وسبکی گیرا و کاوش‌گرانه زندگانی و عقاید و آثار جامی را معرفی و شناسانیده است ، واین تنها و معتبرترین نوشته‌ای است که درزمان ما ازاحوال و آثار این شاعر گرانقدر فراهم آمده است .

این بود خلاصهٔ شرح احوال و آثار مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی که از ازمنابع معتبرقدیم وجدید نقل گردید. . ولی توضیحات دیگری‌را نیزلازم وضروری می‌داند که انشاءالله تعالی درمجلدات بعدی همراه بافرهنگ لغات و فهرست اعلام معروض خواهد افتاد .

سید بدرالدین یغمائی
ساندیاگو ــ آذر ۱۳۶۸

۱ ــ تاریخ ادبیات ایران، پروفسور ریپکای چکسلواکی، چاپ اروپا، ترجمهٔ فارسی شهابی طبع طهران . ۲ــ نگاه کنید به کتاب شرح احوال و آثار منظوم ومنثور خاتم الشعرا نورالدین عبدالرحمن جامی ــ ازانتشارات توس سال ۶۳ .

فهرست مطالب

ت ۲۷۴ غزل:

(د) ۳۱۹ غزل :

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیّات جامی

بخش الف

۱

نیست این ناله وفریاد من ازباد هوا

چند سوی چمن آیم به هوایت چو صبا
یك ره ای سروسهی ، قامت خود را بنما
بته گرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقهٔ پیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و، گل فرش رهت
زآن که برروی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل به هوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من، از باد هوا
سرورا جا، لب جوی است و ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا؟
زآب صافی نگر آن روی چو گل تادانی
کز چه روا این همه جویان تواند اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیك چون هم رهی سرو کند شاخ گیا؟

۲
عاشقم جائی که آن جا نیست جا

عـاشقم اما نمی گویم کجا بی خودم لیکن نمی دانم چرا
بی‌خودم ز آن می که آن را نیست جام عاشقم جائی که آن‌جا نیست جا
حبّذا ز آن می که ازیك جرعه ساخت از وجود خویشتن فانی مرا
ساقیا یك جرعهٔ دیگر به‌بخش تا شوم فانی ز پندار فنا
چون ز پندار فنا فانی شوم بر زنم سر از گریبان بقا
عشق بازم با تو فارغ آمده از خیال غیر و پندار فنا
بل که من هم از میان بیرون روم
جامی آسا با تو بگذارم ترا

۳
شدم آوارهٔ شهری به گرفتاری دل

هر کجا جلوه کند آن بت چالاك آن جا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاك آن جا
مزن آتش به من ای ماه در آن کوی مباد
دود خیزد ز سراین خس وخاشاك آن جا
می بُریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاك آن جا
شدم آوارهٔ شهری به گرفتاری دل
که ز خون ریز غریبان نبود پاك آن جا
پای جائی که نهد کاش گذارد اول
که به مژگان ز خس و، خار کنم پاك آن‌جا

دور از آن مه گذرانم ز فلك ناوك آه
تا چه سان می گذراند دل غمناك آن جا
جامی از خون دل آلوده مکن صید گهش
که نه بندند چنین صید به فتراك آن‌جا

۴

هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است این جا

طرف باغ و، لب جوی و، لب جام است این جا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است این جا
شیخ در صومعه گر، مست شد از ذوق سماع
من و، می‌خانه که این‌حال مدام است این جا
لب نهادی به لب جام و، ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدام است این جا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است این جا
می کشی تیغ که سازی دل ما را به دونیم
تیغ بگذار که یك غمزه تمام است این جا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است این جا
جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام
بزم عشق است چه جای می و جام است این‌جا

۵

نیست حکمی بنده را بر پادشا

گاه در دل سازو گه، دردیده جـا　　هر دو جای تو است با بدرالد جا
طوبی آمد قد تو وقت خـرام　　گر خرامی سوی ما طوبالنـا
تا به هر چشمی زراهت سرمه برد　　چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بندهٔ خویشم شمار　　نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو　　لیکن از دل بر نمی آید مـرا
پرده‌بگشا چون نمودی آن‌دوزلف　　تا رخت بینیم بعد از عمرهـا
گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی زآستان خود جدا

۶

خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سپه بادا
به هرجا بگذری صدجان پا کت خاك ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه‌می گفتم:
ترا هر شب درون دیدهٔ من جایگه بـادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بـادا
سیه روخواندیم‌وآن‌موجب‌صد سرخ روئی‌شد
سر موئی اگر گویم خطا ، رویم سیه بـادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خون ریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده‌می‌تازی‌سمندو، خلق‌می گویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بت خانه از مهر بتی چون تو
نه دروی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

۷

می‌نالم از جدائی تو دم به دم چونی

یا من بدا جمالك فی كل مابدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دم به دم چونی
وین طرفه‌تر که از تو نیم یك نفس جدا
عشق است‌وبس، که‌دردو جهان جلوه می کند
گاه از لباس شاه و، گه از کسوت گدا
یك صوت بر دو گونه همی آیدت به گوش
گاهی ندا همی نهیش نام و، گه صدا
بر خیز ساقیا به کرم جرعه‌ای بریز
بر عاشقان غم زده زآن جام غم زدا
زآن جام خاص کز خودیم چون دهدخلاص
در دیدهٔ شهود نماند به جز خدا
جامی‌ره هدی به‌خداغیر عشق‌نیست
گفتیم والسّلام علی تابع‌الهدی

۸

مرغ چمن جدا کند افغان و، من جدا

صبر از دل و، دل از من و، من از وطن جدا
سهل است اگر نباشم از آن سیم تن جدا
سازد ز غصه هم چو قباجیب خویش چاك
گر یك زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر، صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوه کن جدا
هر صبح دم ز شوق قدت ای گل سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و ، من جدا
زارم بکش مگوی کزاین آستان برو
مردن بَرِ تو ، به که ز تو زیستن جدا
زآن حال‌ها که پیش من آمد جدا زتو
اکنون فسانه‌ای است به هر انجمن جدا
دانی که چیست جامی از این آستانه دور ؟
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

۹

سرّ توحید جدا باشد و، افسانه جدا

هرشبی از تو در این گوشهٔ کاشانه جدا
ز آتشم شمع جدا سوزد و ، پروانه جدا
مرده و، زنده ملولم ز ملاقات رقیب
هست دیرین مثلی : گور جدا ، خانه جدا

چون ز بیگانگیت گریه کنم برغم خویش
از غمم خویش جدا گرید و، بیگانه جدا
دل که محروم نشسته است از آن عارض و خال
مانده مرغی‌است هم از آب و، هم ازدانه جدا
چون تو مشاطه صفت چهره و زلف آرائی
کُشد از غیرتم آئینه جدا شانه جدا
ای خوش آن مفلس کز پای فتاده زخمار
کش سبودست جدا گیرد و، پیمانه جدا
نظم جامی دگر و، گفتهٔ واعظ دگر است
سرّ توحید جدا باشد و، افسانه جدا

۱۰

سزدگز آسمان ریزد فرو عقد ثریا را

به افسون گر کشائی مُهر این لعل شکر خارا
فرود آری از این فیروزه گون منظر مسیحارا
بیا ساقی که گر اقبال گردون را بقا بودی
نگردی پایهٔ تخت سکندر تاج دارا را
سفال دُردی اندرده که بهر نُقل این مجلس
سزد کز آسمان ریزد فرو عقد ثریا را
مجو از عقل شرح دل که دُرد آشام می خانه
به جام می حوالت کرد حلّ این معمّا را
سواد وصف خطش می کشی ای خامه صبری کن
که تا بهر مداد آرم برون از دل سویدا را

قیاس سیل چشم اشک بار ما کجا داند
جز آن کز مشت پیمودن تواند آب دریا را
ز دست ما نمی‌آید شمار سنگ بیدادت
نه مقدور است ز انگشتان شمردن ریگ صحرا را
مرا تو چشم بینائی و، یاران جمله اغیارم
عجب نبود گر از اغیار پوشم چشم بینا را
عجب شوخی و رعنا، وز همه کس دوست‌تر دارم
به یاد شوخی و، رعنائیت شوخان رعنا را
گشادم نافهٔ اسرار و، خون اندر جگر کردم
حسد ورزان پنهان و، غرض گویان پیدا را
زعکس اشک خویش از بس که ریزد خون دل جامی
کند رنگین کتابه هر شب این ایوان مینا را

۱۱

از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحارا

شد سحر قائد اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور نارا
ای خوش آن آتش رخشنده کز آئینهٔ صبح
می برد شعلهٔ آن رنگ شب یلدارا
گر نیابم زسر کوی تودر کعبه نشان
از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تاصبا شانه زد آن طرهٔ عنبرسا را
طوطی ناطقه‌را قوت حدیث لب تست
به‌حدیثی بگشاآن‌لب شکّر خا را
بس که‌رفتند شهیدان غمت‌سوی‌عدم
لاله‌هاغرقه‌به‌خون‌می‌دمدآن‌صحرارا
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت ؟
چون در این دور کسی کم خَرَدْ این کالا را

۱۲

از لعل تو ز چشمم، شد خون دل روانه

بر طرف رخ نهادی آن جعد مشك سا را
چون شب سیاه کردی روز سفید ما را
بویت به هر مشامی حیف است اگر توانم
سوی تو ره به بندم آمد شد صبا را
بعد از هجوم هجران بی دولت وصالت
باز آمدن چه امکان صبر گریز پارا
از لعل تو ز چشمم شد، خون دل روانه
بس رازها که گردد از باده آشکارا
دارد رقیب با من دندان زنی (۱) به کویت
با هم نزاع دیرین باشد سگ و گدا را
باشد بنای دولت بر همت گدایان
این است بر کتابه (۲) ایوان پادشا را
باصحبت که گیرم انس این چنین؟ که عشقت
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را
فریاد از آن معلم کاموخت در دبستان
تاراج دین پیران، طفلان دل ربا را
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت
کردی صفای تیره جام جهان نما را

۱ ــ دندان زدن: جنگ کردن. مقابله و برابری کردن. آزار رساندن.
۲ ــ کتابه به کسر اول: آن چه به خط جلی نسخ یا نستعلیق یا به خط طغرا بر مساجد و مقابر و دروازهٔ امراء نویسند و یا نقش کنند.

۱۳

کجا به‌توبه‌شود میل‌طبع دانا را

بساط سبزه فکندند کوه‌و، صحرا را
ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را
کجاست‌ساقی گل رخ؟ که‌رنگ‌لاله‌دهد
به بزم گل ز می لعل جام مینا را
از آن میی که فروغش اگر رسدبه‌سهیل
عقیق ناب کند سبحهٔ ثریا را
به طرف‌باغ ِ نه‌ام‌روز بزم عیش که‌هست
ترانه های عجب بلبلان شیدا را
می ٔمروّق و،فصل بهارو، صوت هزار
کجا به توبه شود میل طبع دانارا
دماغ عقل ز فکر زمانه سودائی است
پیاله‌ای دو سه درده علاج سودا را
به باده‌وقت خود امروز صرف کن جامی
گذار با کرم دوست کار فردا را

۱۴

مشرف کن خراب آباد مارا

جدائی می کَنَد بنیاد ما را
خدا بستاند‌از وی داد ما را
مقام ماه ما عالی‌است ای‌هجر
بلند آهنگ کن فریاد ما را
به ماجز عشق آن بد خو نیاموخت
خدا نیکی دهد استاد ما را
ز خوبان منع ما چند ای برادر؟
چو دانی خوی مادر زاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن
بگوی آن ناز نین شمشاد ما را

که جز پا بوس تو اسباب شادی نباشد خاطر نا شاد ما را
به تشریف قدوم خود زمانی مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد
به می ده خرقهٔ ارشاد ما را

۱۵

زهی دولت اگر نه‌نهد به سینه‌دست رد ما را

چنان محروم خواهد یار از دیدارخود ما را
که نپسنددنظردرروی خودیك چشم زدمارا
به کف داریم از بهر قبول ساعدش جانی
زهی‌دولت اگر نه‌نهد به سینه دست رد مارا
دلی پر چاك‌ها داریم در بحر امید از وی
مباد آن روزکاید زآب خالی این سبد ما را
ز ما مشت خسان دوراست پا بوس سمند او
چنین کاین بخت توسن‌می‌زند هردم‌لگدمارا
به جز آواز پیکان‌های او از خاك ما ناید
گر افشارد پس از مردن معاذالله لحد ما را
جسدافتد به زیرپاو، جان گرد سرش گردد
چو سازد زخم تیغ او جداجان‌ازجسد ما را
نه حد ماست با این‌لطف و شرینی سخن جامی
بیاد آن دهان از غیب می آید مدد ما را

۱۶

کناره کن ز جهان تا رسی به مأمن عشق

به کعبه گر، نه نمائی جمال خود ما را
ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور حسن تو از مهرهٔ وفا پرداخت
مشعبد فلك این حقه‌های مینا را

ز شوق طوق سگان درِ تو گردانید
مسبحان فلك سبحهٔ ثریا را

به‌ترك عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله‌چون رسی به‌فلك
بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی به مأمن عشق
به کوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم می کده جامی مقام پاکان است
زداغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

۱۷

بوی تو برد به باغ ما را

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو به‌سینه داغ ما را
در باغ گل از تو می برد بوی — بوی تو برد به باغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه — در عشق تو برچراغ ما را
دل رفت‌و، نشان ز هر که پرسم — سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی و، زمفلسی خیالت جا ساخته در دماغ ما را
مائیم و، صفیر عندلیبان خوش نیست نفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد **جامی**
از شغل جهان فراغ ما را

۱۸

این بس، که به دل راه دهی کینهٔ ما را

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را
وز سینه برون بر غم دیرینهٔ ما را
چون ناوك دل دوز تو راحت نرساند
هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
مائیم و، دل صاف چو آئینهٔ، چه داری؟
محروم ز عکس رخت آئینهٔ ما را
تو شاهی و، ما عور و، گدائیم چه نسبت
با اطلس زر بفت تو پشمینهٔ ما را؟
ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه
این بس، که به دل راه دهی کینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد
بت خانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری نه نهد حاصل گنجینهٔ ما را

۱۹

به خاك می‌برم امروز این تمنارا

خدای خیردهاد آن جوان رعنارا | که وارهاند به پیرانه سرزما ما را
کرشمه‌های غزالان مست می بخشد | فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سودپند کسان‌چون‌نمی بردزدلم | هوای قد دلارا و، روی زیبا را
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی | کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجودخاك رهت بردنم تمنّا بود | به خاك می برم امروز این تمنّا را
به دیده‌سوی تو آیم که‌از سرپاکان | به ره‌گذار تو جا نیست بر زمین پارا

هلاك جامی دل خسته خواست آن کار است
به شکل و شیوه سواران سرو بالا را

۲۰

بیا مشاهده کن معنی‌تجلا را

نه برد کعبه‌ام از خاطر این تمنّا را | که قبله گاه‌کنم خیمه‌گاه سلما را
چو نیست روی‌توجه به‌خیمه گاه‌ویم | به سوی کعبه‌کنم روی خود تسلاّ را
خیال قامت او کار سربلندان است | حریم سدره بود جا درخت طوبا را
گشاد گوشهٔ‌برقع زرویش‌ای صوفی | بیا مشاهده کن معنی تجلاّ را
به آستانهٔ‌می‌خانه کی‌توان زد دست | به زیر پای نکرده سپهر اعلا را
به‌سجع‌وقافیه جامی‌همیشه‌مایل‌بود | ز بهر بستن زیور عروس معنا را

هجوم عشق تو تا که رسید و یك سر برد
ز خاطرش هوس شعر و، ذوق انشا را

۲۱
دل به تنگ آمداز این معنی اولوالالباب را

زلف تو بر مه پریشان کرد مشك ناب را
شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجددرآ با آن دو ابرو، به بین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
پسته را تا ز آن دهان و لب رسانیدی به کام
دل به تنگ آمد از این معنی اولوالالباب را
یاد شب‌ها خاك پایت زیر سر خوابم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصّاب را؟
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بروی از پیکان دری بگشای فتح باب را
نیست دلکش‌تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت‌خوش می کن بدین دل کش سرود احباب را

۲۲
بر درخت آن به که بیند مردعاقل چوب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست در شهر آن که خواهان نیست روی خوب را
دیر می‌جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر
مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
گو:مکن درد دل من ، کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دل‌ها شکستی زین مکن رخش جفا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی‌تو شب‌ها اغلبی
گر چه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
دی به خاك پاش با صد ذوق می سودم مژه
گفت: جامی گَرد شد ،آهسته‌زن جاروب را

۲۳

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب

هر چه اسباب جمال است رخ خوب ترا
همه بروجه کمال است کمالاً یخفا
بعد عمری کشمت گفتی و، من میمیرم
هردم ازغم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد به ریا سبحهٔ صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب
غم آن است که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب به دعا دشنامی
حاجت من چوروا گشت چه حاجت به دعا

طلب بوسه از آن لب نه بود حد کسی
در سر ما هوسی هست ولی زآن کف‌پا

جامی آخر به سر زلف تو زد دست امید
خصّهُ الله تعالی بمزید الزلفا

۲۴

مشکن بال و پرم راکه وبال است ترا

ای‌در ابرو گره افکنده چه حال است ترا
گوئی از صحبت احباب ملال است ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمال است ترا

تشنگان رابه دمی آب تفقد می کن
ای که منزل به لب آب زلال است ترا

بردل از غصه مرا رنج و ملالی است عظیم
تابه هر سفله سر غنج و دلال است ترا

بی‌تو گشتم چو خیالی‌و،به‌خاطر نه گذشت
هرگز این نکته‌ات‌آخرچه خیال است‌ترا

نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبال است ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون‌رفتن‌ازاین‌ورطه‌محال است‌ترا

۲۵

چند گوئی جگری نیست ترا

با اسیران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری‌دگرم پیش‌نظر — گرنظربا دگری نیست ترا؟
قول‌دشمن‌مشنو در حق من — گرزمن‌دوست‌تری نیست‌ترا
خون‌دل برمژه‌ام‌بست‌جگر — چندگوئی‌جگری نیست ترا؟
دردلت نالهٔ ما را چه اثر — از وفا چون اثری نیست‌ترا
سرم ازخاك‌درت دور مکن — گرز من دردسری نیست‌ترا
جامی از عشق بتان عارمدار
غیرازاین‌چون هنری‌نیست‌ترا

۲۶

جنس آب و خاك این عالم نمی‌بینم ترا

گرچه هر روزی ز صدره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یك‌دم نمی بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگ است ای‌دلت‌چون‌سنگ‌سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد دردل مقیم ای عقل دردسر به بر
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان می دیدمت زین پیش غم
چون به بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاك تو گوئی زآب و خاك دیگراست
جنس آب و خاك این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویت همانا غافلی
ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر موبرتن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یك سرمو غم نمی بینم ترا

۲۷

تیغ سیاست بکش خون عزیزان بریز

عید شد و عالمی کشتهٔ جولان ترا — تا که قبول اوفتد زین همه قربان ترا
نعل سم توسنت حیف بود برزمین — دیدهٔ عشاق باد عرصهٔ میدان ترا
بردن دلهات کار،غارت دین‌ها شعار — به که نیفتددچار هیچ مسلمان ترا
تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز — دولت خوبی چوداد حشمت سلطان ترا
می فکنی تیر و من رنجه که تا که برد — این جگر آتشین آب ز پیکان ترا
ابر سیه گو سحر روزن مشرق ببند — مطلع خورشید بس چاك گریبان ترا
راحله را جامیا ریگ حرم سازجا
چند بود بند پاخاك خراسان ترا

۲۸

جان اگر رفت ترا باد بقا

شرف کعبه بود کوی ترا — زاد بالله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا؟
ساخت هم‌چون مه‌نو ناشده‌پیر — میل ابروی توام پشت دو تا
سر من غرقه‌به‌خون افتاده‌است — تا فتاده است ز تیغ تو جدا

بی تو باجان دگرم باقی نیست جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد، دوانیز بود چو تو بی درد فتادی چه دوا
داشت در بیت حزن جامی جای
جاء نا منك بشیر فنجا

۲۹

داغ مفارقت منه بندهٔ خانه زاد را

سر چو ز جیب برزنی جلوهٔ بامداد را
صبح دهد به روی تو حرز وان‌یکاد را
زادهٔ خاك این درم، بر در هر کسم مران
داغ مفارقت منه بندهٔ خانه زاد را
تا به سواد دیده کس جانکند به غیر تو
گریه به سیل‌خون دهد مردم این سواد را
نامه رسد چو از منت روی رقیب سنگ دل
کن به سواد آن سیه تجربت المداد را
داد ندادیم چو دین بردی و،داد خواستم
وه که فرو گذاشتی شیوهٔ دین وَ داد را
راه سفر گرفتی و، آگه از آن نکردیم
آه که در نیافتم دولت خیر باد را
هست مراد هر کسی چیز دگردراین جهان
نیست مراد غیر تو جامی نامراد را

۳۰

نیست زادی چون توکّل حاجی بی زاد را

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهّاد را
ساخت فرش می کده سجّادهٔ ارشاد را

خورده‌ام پیش از نماز صبح می بهر خدا
ای امام: امروز با مطرب گذار اوراد را

چنگ استادی است درس عشق گو :مطرب کجاست؟
تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را

صوفی در یوزه گر از بزم جمع دجله کش
گر رود غم نیست یك زنبیل بغداد را

اعتماد مفلس می خانه بر فیض خم است
نیست زادی چون توکّل حاجی بی‌زاد را

از دَم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه
گر چه سازد فی‌المثل نرم این فسون فولاد را

جامیا خشت‌ازسر ُخم گیرو ِگل ازلای‌می
گر عمارت‌خواهی این دیر خراب آباد را

۳۱

لاله نیمی سرخ و ، نیمی زرد روید از گلم

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعدهٔ غم می‌دهد یار،و ندارد این قدر
کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گردد زرویش حسن‌را هنگامه گرم
گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گردرا
لاله نیمی سرخ و ، نیمی زرد روید از گلم
چون برم با خاك اشك سرخ و،روی زرد را
بی خود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی
جز چنان خوابی کجالایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاك راه او به‌حمدالله که باد
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی را به کویش سیل غم اما چه سود
در چنان بستان چنین خاشاك آب آورد را

۳۲

در قید تعلق کش ارواح مجرد را

شد خاك قدم طوبی آن سرو سهی‌قد را
ما اعظمه شاناً ، ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلّق کش ارواح مجرّد را
من نقش خطت بستم روزی که‌قلم با خود
می زد رقم هستی این لوح زبر جد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی
هرلحظه ازاین غصّه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد
یك تیغ زن از غمزه خون‌ریز ز من صدرا

دردت ز ازل آید تا روز ابد پاید
چون شکر گزارد کس؟ این دولت سرمد را
در وصف خطت جامی آئین سخن نو کرد
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

۳۳

کنم نثار رهش اینُ درّ نسفتهٔ خود را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را
کجا روم به که گویم غم نهفتهٔ خود را
دراز خواب خوش‌ای بخت بدمکر بگشایم
به‌روی هم چومهش چشم شب نخفتهٔ‌خودرا
خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یك نظاره کنم باغ نو شکفتهٔ خود را
مریز اشك‌من ای‌چشم‌خون گرفته که‌خواهم
کنم نثار رهش این درِّ نسفتهٔ خود را
رمید دل زمن از زلف دام نه که نخواهم
به جز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را
زهر چه غیر تو خالی است دل بیاو، بیارا
حریم منزلِ از گردِ غیر رُفتهٔ‌خود را
همین بس است به او نامه جامیا که نویسی
به خون‌دلبرش این دردناك گفتهٔ خود را

۳۴

هزار بوسه زنم خاك آستانهٔ خود را

منم زجان شده بنده مه یگانهٔ خود را
که ساخت جلوه‌گه ناز بنده خانهٔ خود را
قدم به خانه‌ام آن سرو تا نهاد به هر دم
هزار بوسه زنم خاك آستانهٔ خود را
نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده
به پای آن صنم این اشكِ دانه‌دانهٔ خودرا
کبوتر حرم او به شاخ سدره و طوبی
نمی دهد خس و خاشاك‌دانه آشیانهٔ خودرا
گرفت قصهٔ دردم درازی غم هجران
کجاست یار که: کوته کنم فسانهٔ خودرا
بهانه سازم و، سویش روم ولی چو به‌پرسد
چه‌کار آمده‌ای؟ گم کنم بهانهٔ خود را
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو **جامی**
رسان به عرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

۳۵

یارای گذشتن نبود باد صبارا

سیمین ذقنا، سنگ دلا، ساده عِذا را
خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
القلب علی بابك لیلاً و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازك
از بهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو کز آن جا
یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آن که ز می‌مست شوی بی‌خبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
اذحبّك قد او قدفی قلبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که‌دهد راه گدارا

۳۶

جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
تا به خواری ننگرد رندان دُردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زآن گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و، شرع آمد کلید
تا دهد زآن گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع نگشاید به رویش جز دَرِ ادبار را
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جبلّی موجب این انکار را

سرّ وحدت «منطق الطیر» است جامی لب به بند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفتهٔ « عطار » عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر بود «عطار» را

۳۷

حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خون بار را

کی است کز عشاق پیغامی رساند یار را؟
وز فراموشان دهد یاد آن فرامش کار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران ، کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را؟
اشك خونین سرخ روئی‌هاست پیش مردمم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خون‌بار را
خون از آن گریم به هجر او که درخون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن مه بر آیم با تو خوش سال دگر
شد چنان ام سال کاندر خاك جویم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را
سر به بالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت : جز مردن علاجی نیست این بیمار را

۳۸

زآن که با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فرامش کاریم زد دور نیست
زآن که با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا
نامه‌اش تعویذ جان طی کردم این طومار را

دیده‌ام آزار از آن رخ دور می‌خواهد دلم
تا دهم بیرون به شرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم؟
درج در گفتار کم کن درد دل بسیار را

بنده جامیّ و دعای او که برناید ز دست
خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد
برمراد او مدار این گنبد دَوّارْ را

۳۹

محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاک باز را

خوش آن که تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
ازشرح سوز و درد من ای جان گداختی پیش که گویم این اَلَم جان گداز را؟
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

۴۰

بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

بر کش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام مِی بستان و ، بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاك خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد عنبرینه جلوه یافت
زیب و فرّآری ز پرّ خود بود طاووس را
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش
بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که چون سودائیان
بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

۴۱

می‌فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را

زان همی ریزم سرشك لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را
می چنین گل‌رنگ و گل‌بوی است یا گل پیش تو
شست در آب از خجالت آب و رنگ خویش را
می گدازم هم‌چو زر در بوته بس کز آه گرم
می‌فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده‌ای
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی مقدم چو چنگ آن تره از دستم مکش
بهر تاری بی‌نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبرای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوائی است جامی یا به خوبان دل مده
یا به کلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

۴۲

خاص به دیگران مکن رحمت عام خویش را

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
شد به غلامی دَرَت صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقّدی پیرِ غلام خویش را

با همه می‌رسد غمت قسمت بنده هم بده
خاص به دیگران مکن رحمت عام خویش را

برد متاع هستیش زود به کشور عدم
هر که به دست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده‌ام نام سگانت را رقم
زیر تر ک نوشته‌ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه به مهر نیکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

بر تو سلام می‌کنم گرچه فرود یافتم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من
پیش تو عرضه می‌کنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاك ز شوق لعل تو
باده خور و برافشان جرعهٔ جام خویش را

۴۳

تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

گر بدانی قیمت یك تار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشك بوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم به خواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کز بتان
می ربائی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول
یك دو کاسهٔ درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گوئی خوی از آن بت می‌توانی باز کرد
رو که من به می‌شناسم از تو خوی خویش را
می‌دهم گفتم بهای خاك کویت آب روی
گفت: رو جامی نگه دار آب روی خویش را

۴۴

با که گویم یا رب این غم‌های بیش از بیش را

من که جا کردم به دل آن کافر بد کیش را
گوش کردن کی توانم قول نیك اندیش را
تا صحا سودای بد خوئی چنین می‌داردم
ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دل جوئی ندارد یا رب آن سلطان حُسن
یا نمی‌گوید کسی حال من درویش را
کیش پُر تیر جفا دارد به کین بی دلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
دل فگار تواست کار او میفگن با طبیب
ز آن که جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
درد تو بیش از حد و غم‌های تو از درد بیش
با که گویم یارب این غم‌های بیش از بیش را
سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
ز آن که آه سوزناکش می گدازد نیش را

۴۵

بستم کمر تلاقی یوم التّلاق را

کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
سازم پر از غزل چو خراسان ِعراق را
هر شب به صورت شفق از عکس خون دل
رنگین کنم کتابهٔ این سبز طاق را
با بخت من زمانه کند اتفاق، نیست
جز هجر دوست خاصیت این اتفاق را
جز برق صبح وصل ز سر منزل امید
زائل نه‌ساخت ظلمت شام ِفراق را
جانم به لب رسید چو بختم به کام ریخت
این زهر ناک شربت مُرّ المذاق را
عمرم چو بر تلاقی ِ هجران امان نداد
بستم کمر تلاقی ِ یوم التّلاق را
جامی نمونه‌ای است ز ایوان قدر شاه
ایزد که‌سر به عرش کشید این رواق را

۴۶

رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم زخلق

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوز ناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگ دل
دل به درد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و، نیارم سوی او رفتن چو اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد،چه سان پوشم زخلق؟
چهرهٔ زرد و، سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بی دلان
اندکی آهسته‌تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و،بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی ازسلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

۴۷

بنشین و ، آرامی بده آن جان بی‌آرام را

جز شمع کافوری مخوان آن سروسیم اندام را
کز تن چو پیراهن کشد روشن کند حمّام را

گیسوی مشکین بر تنش گوئی نهاده باغبان
بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را

نبود شب مهمانی‌اش حاجت به شمع افروختن
کز رخ فروغ صبح دم بخشد نماز شام را

از عام دین و، دل بَرَد وز،خاص زهدو معرفت
گسترده دام خط او تاراج خاص و عام را

طوق سیه بختی شده در گردن جان لازمم
تا گرد رویش دیده‌ام آن خط عنبر فام را

آرام جانم می‌برد رفتار او کو: یک زمان
بنشین و، آرامی بده آن جان بی آرام را
گفتار جامی زا نشان وصف جمالش بس چه غم
گر راویِ شعرش کند محو از تخلّص نام را

۴۸

برمراد خویش یابم گردش ایام را

من که خدمت کرده‌ام زندان دُرد آشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ به استغنای عشق از هر مراد
بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رِند و صوفی، عارف و عامی نه‌خوانیدم که من
گم شدم در شاهد و مِی، بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که‌چون،
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می‌کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بر دَرَد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز می کند
می‌برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از قسّام فطرت قسمت خود یافتند
زهد ورزان جامهٔ سالوس و، جامی جام را

۴۹

با ناله بدل کرد نوای طربم را

عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را
بر هم زد از آن عارض و، خط روز و، شبم را
آن نخل طرب را چو گزیدم لب شیرین
گفتا که: مکن خسته ز دندان رُطبم را
دل داشت نوای طربی فرقت آن ماه
با ناله بَدل کرد نوای طربم را
دارم به تو روی از همه زآن دم که نهادند
در قبضهٔ عشق تو زِمام طلبم را
تب لرزه‌ام از آه خود از زلف کرم کن
تاری که به آن رشته به بندند تبم را
محجوبم از آن عارض خوب از سبب زلف
یا ربّ بکش از پیش حجاب سببم را
گفت: از لب می‌گون تو جامی سخنی چند
بفروخت به مِی دفتر فضل و ادبم را

۵۰

بین چه جاه و جلالت است مرا

بی تو از جان ملالت است مرا — با توبنگر چه حالت است مرا
بی جمال تو گر: به مه نگرم — از خیالت خجالت است مرا
کرده‌ام در صف سگانت جای — بین چه جاه و، جلالت است مرا

عشق گفتی: ضلالتی است قدیم　　از تو رو در ضلالت است مرا
هر چه جز فن عشق و علم نظر،　　در حساب جهالت است مرا
منم آن آینه که: از هر رنگ　　داده مهرت صقالت است مرا
دال ز لفت کشید جامی و گفت:
کاین به دولت دلالت است مرا

۵۱

همین علامت بخت سیه بس است مرا

فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا
جبینت آینهٔ صبحگه بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمندت به ره، بس است مرا
چه غم که شاخ اَمل غنچهٔ مراد نداد
دلم که بسته ز خون ته‌بته بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت
همین علامت بخت سیه بس است مرا
به عشق کهنه که: نو شد اگر گنه کارم
خط عِذار تو عذر گنه بس است مرا
نگویمت که و بی که دلم نگه می‌دار
گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کنم به باده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

۵۲

خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا

با تو یك دم بخت بد، همدم نمی‌سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

دیگران را شاد دار، ای دل به وصل خود که من
عاشق غم خواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا

هر نفس جامی به دم برمن فسون عافیت
با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

خواهم اندرعالم دیگر زهجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاك این عالم نمی‌سازد مرا

۵۳

هیچ باك ازشحنه وبیم ازعسس نبود مرا

جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
گر کنی پروای من، پروای کس نبود مرا

بسته جان احرام کوی تست وقالب محملش
جز دل نالان در این محمل جرس نبود مرا

مست می‌گردم به دور لعل تو در شهر و کوی
هیچ باک از شحنه و، بیم از عسس نبود مرا
دست می‌خواهم به پایت سایم و مالم به روی
بیش ازاین چیزی ز لطفت ملتمس نبود مرا
یک نفس می‌خواهم ازلعل لبت‌در کارخویش
لیک هرگز با تو حدّ این نفس نبود مرا
بعد دیرم گردهی دشنام حالی بس مکن
زآن که صدچندین به هردم ازتو بس‌نبود مرا
گیته‌یی هر دم رسد از جامیم شعری به دست
چون کنم زاین خدمتی به دست رس نبود مرا

۵۴

دیگری‌را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا

بس که می‌آیم به کویت شرم‌می‌آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیا سایدمرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوهٔ نازند،لیك
از همه نظّاره‌ای روی تو می باید مرا
وه چه گفتم من که:بینم گاه گاهی روی‌تو
دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
بی‌خودیّ من زعشقت گرچه‌ازحددر گذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفتهٔ جامی بس است از خاک پای ما بسی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

۵۵

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا

چه بخت بود که تا گه به سر رسید مرا
که داده مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
که آن رمیده به دیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور
به یك نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بـه دیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاك رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید
به دل ز هجر تو خاری که می خلید مرا
همه ولایت عشقم بود به زیر نگین
ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا
ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

۵۶

خبر برید زمن یار غم گسار مرا

چه سود گریهٔ خون چشم اشک‌بار مرا
چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا

به ره گذار چو خاکم فتاده‌هان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید زمن یار غم‌گسار مرا

گهی که خاك شوم قالبم به باد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

به بین خرابیم از عشق‌ای که داری یاد
به عهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

۵۷

دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

خوش است ناز توای‌سرو گل عذار مرا
نیاز پرور عشقم به ناز دار مرا

مگو به طرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز کشتِ باغ چه‌خیزد ز گل‌چه بگشاید ؟
درون جان ز تو صد گونه خار مرا
ز جام لعل لبت جرعه‌ای کرم فرما
که کُشت نرگس مست تو در خمار مرا
بگو به هر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می نهد بر پای
وگرنه عزم رحیل است از این دیار مرا
به دردو، غصّه‌و،اندوه ازآن خوشم جامی
که‌صاف‌عیش وطرب‌نیست‌خوش‌گوار مرا

۵۸

چشم تو گر دلم ربود چه باك

پاره پاره دل حزین مرا — بین شرار آه آتشین مرا
پاك می کردم اشک خویش‌زرخ — غرق خون ساخت آستین مرا
چشم تو گر دلم ربود چه باك ؟ — چون‌سلامت گذاشت دین مرا
بس که سودم به راه ناقهٔ تو — بین چو زانوی او جبین مرا
رخ ز دورم نمودی اندر راه — زد ره عقلِ دور بین مرا
خط توصف کشیدهٔ موران‌اند — که کمر بسته‌اند کین مرا
بی تو می‌مُرد جامی و می گفت :
که بقا باد نازنین مرا

۵۹

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتش ناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و، خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیّت حسنت اگر
پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را
جان پاک است آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن به بخش
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه بر افکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را
کم‌ترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلائی به من فتراک را
خاک شد بر ره گذارت جامی و، هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

۶۰

ازدیده جوی خون کنم هرجدول تقویم را

ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را
سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را
تعظیم قبله تا به کی؟ بنمای طاق ابروان
تا سجدهٔ طاعت برم آن قبلهٔ تعظیم را

ام سال اگر در طالعم نه نهد منجّم وصل تو
از دیده جوی خون کنم هر جدول تقویم را
چون حرف دانان را رود ز اسرار قرآنی سخن
نقش خم ابروی تو تأویل بس حا ـ میم را
با داغ ابراهیمیم تا خاست از گُل آتشت
زآن‌سان کزآتش پیش ازاین گُل‌خاست‌ابراهیم را
ز امید و بیم عقبی‌ام شد تیره دل ، ساقی بیا
مِی ده که شویم زاین ورق حرف امید و ،بیم را
تسلیم حکم عقل را جامی چه‌سان گردن نهد
زین سان که تیغ عشق تو گردن زند تسلیم را

۶۱

آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

می‌فزائی خط مشکین عارض چون سیم را
می‌کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در احسن التقویم[1] اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه، رقم تقویم را
کشور خوبی مسلّم شد ترا در گوش کش
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب
با فرو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باك نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

۱ ـ **احسن التقویم** : نیکوترین راست کردنی. تلمیحی‌است به‌آیهٔ چهارسورهٔ مبارکهٔ تین: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم»: حقیقت که بیافریدیم‌مردم راااندرنیکوترین‌وجهی.

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمائی به جان استاده‌ام تسلیم را

۶۲

قرارگاه جز این نیست بی‌قراران را

بر آستان توعزی‌است خاکساران را — که نیست تخت‌نشینان‌و،تاج‌داران را
به بی قراری زلفت گرفته‌ایم قرار — قرارگاه جز این نیست بی‌قراران را
ز باغ لطف تو بینیم تازه گلبرگی — جمال غنچه‌دهانان و گل عذاران را
گناه،آینهٔفضل ورحمت است‌ای‌شیخ — مبین به چشم حقارت گناه کاران را
میار بی خردان را بروی عیب نهان — که‌تاب‌حکم‌محك‌نیست‌کم‌عیاران را
سپه به مصطبه بردندی ار خبر بودی — ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را

ز فیض خاطرجامی نجست بهره حسود
گیاه خشك ندانست قدر باران را

۶۳

پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

رحمی بده خدایا آن سنگ دل جوان را
یا طاقتی و، صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیك، عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و ، هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشك سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون می‌رود ز چشمم آن بخت کو؟ که بینم
سروی نشسته بر لب، این چشمهٔ روان را
زاهد به کنج محراب آورده رو به طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربانِ جانان
کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق جانان گر گفت: تو به کردم
این نکته بشنو از من، زنهار مشنو آن را

۶۴

چه دانی محنت بی‌خوابی شب زنده داران را

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را
کجا دانست یا ربّ داغ و درد دل فگاران را
مبار ای ابر روز کشتِ آن چابك سوار آخر
که دیده برره است از دیر گه امیّدواران را
ازاین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده به باد نیستی چون من هزاران را
زجام نیم خورد او کجا یك جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیز کاران را
چنین کز بادهٔ عشرت به خواب مستئی شب‌ها
چه دانی محنت بی‌خوابیِ شب زنده‌داران را
سزد کز بی کسی چون من عنان دوستی پیچد
بتی کو بستهٔ فتراك بیند شهریاران را
سمند نازجولان ده‌به ره گو: کشته شو **جامی**
اگر ضایع شود موری‌چه نقصان شه سواران را

۶۵

به هر جا بگذرد بوسم زمین را

بنازم آن سوار نازنین را / که برداز کف عنان عقل و، دین را
اگر سلطان جمالش را به بنید / کند تسلیم او تاج [و] نگین را
چو نتوانم که: بوسم نعل رخشش / به هر جا بگذرد بوسم زمین را
مرا آن لطف ساعد کشت، نی تیغ / چو برزد بهر قتلم آستین را
بر آرد صوفی انگشت شهادت / چو بیند آن لب چون انگبین را
ز چین زلف چون بنمایدم روی / به یادآرم نگارستان چین را

چو جامی جز رخش را سجده آرد
بشوید از خوی خجلت جبین را

۶۶

خاك شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز

آن که از حلقهٔ زر گوش گران است او را
چه غم از نالهٔ خونین جگران است او را
گو: کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرّین کمران است او را
دیده دریاست مرا زآن گهر پاك که جای
صدف سینهٔ صاحب نظران است او را
شد مرا حال دگر ازغم آن شوخ، ولی
نظر لطف به حال دگران است او را
دی گذشت از من بدروزو، دگر باز نگشت
وه که خاصیّت عمر گذران است او را

خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و ، هنوز
چشم جان جانب لیلی نگران است او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زان که‌دل‌در کف‌شیرین‌پسران‌است‌او را

۶۷

به جای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر

معلم گو مده تعلیم بی داد آن پری رو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوئی‌بود از آن بدخو، چه دانستم؟
که‌خواهد گوش کردن‌درحق‌من‌قول‌بد گو را
رقیبا چون به ره‌می‌بینی‌ام افتاده، رحمی کن
یکی‌زاین سوخرامان‌بگذران‌آن‌سرودل‌جو را
اگر پای سگش می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی به کوی آشنائی دیده‌ام او را
به جای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
اگرخواهم زدرد دوست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون، هردم اگر بودی
به راهش روی افتادن سرشک بی ره و رو را
چنین آشفته و رسوا به کوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

۶۸

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر: به گورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در تن صد ای سُمّ اسبت مرده را
شربت‌هجران‌چشیدم فکر جان کندن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر:به‌خون‌غلطم چه‌باك‌اورا که:طفل‌خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان به لب آورده‌ام لب بر لبم نه یك نفس
تا به تو بسپارم این جان به لب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد
دولت کعبه به جز رنج بیابان برده را
نیست وقت توبه‌جامی خیز تا بریاد دوست
جام ِمی گیریم رغم زاهد افسرده را

۶۹

زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

رخنه کردی دل به قصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالا می‌شکافد خانه را
تخم ِمهر خال او در دل میفکن ای رقیب
بیش ازاین ضایع مکن در سنك خارا دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

می‌کنم سینه به ناخن کرده‌رو در کوی تو
می‌گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یک‌رنگی تقاضامی کند واین روشن است
ورنه شمع آتش چرا زد هم‌چو خود پروانه را

جامی ازخود رفت زآن بت‌قصه کم گوای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

۷۰
امکان گذشتن نه بود ره‌گذری را

ای کرده نهان شرم جمال تو پری را
روی تو خجل ساخته گل برگ طری را

بی تو به چمن ریختم از دیده بسی خون
این است سبب سرخیِ بید طری را

صد عالم در هم شد از آن روز که داند
مشّاطگیِ زلف تو باد سحری را

هر گه که خرامان شده‌ای بر زده دامان
پا آمده در سنگ ز تو کبک دَری را

از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد
امکان گذشتن نه بود ره‌گذری را

روحی نه، که روح‌القدسی کز پی رو پوش
کرده است به رخ پرده لباس بشری را
یك رنگی **جامی** چو شناسی که: ندیدی
بر چهرهٔ کاهیش سرشك جگری را

۷۱

یاد کن روزی دعا گویان دولت خواه را

گوشهٔ برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
کشف شد نور تجلّی عارف آگاه را
سایهٔ طوبی نخواهد مایل سروقدت
منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
درد عاجز دولت وصلت نمی‌خواهد دلم
یاد کن روزی دعا گویان دولت خواه را
شد کمان قامتم را رِشته‌های اشك زه
تا گشایم بهر صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه
طاقت کوهی چنان، تا کی بود این کاه را
راه در بند است با کوی تو چون رو آورم
گر نه لطفت بر من بی دل گشاید راه را
کوس (**خاقانی**) زند **جامی** در اقلیم سخن
گرفتد نظمش قبولِ طبع، شروان شاه را

۷۲

تا کی زغم سودوزیان رنجه توان بود

شد برقع روی‌چومهت‌زلف شب آسا سبحان قدیر جعل‌اللیل لباسا
تا کی زغم‌سود وزیان رنجه توان‌بود ای‌خواجه بیا ساغر ِمی گیر وبیاسا
دنیا نه متاعی‌است که ارزد به نزاعی با خصم مدارا کن و،با دوست مواسا
اسرار‌نی‌ارفهم کنی‌جمله سماع است لایمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهی است نهانی ز تو تا دیر مغانی جز پیر مغان نیست دراین راه شناسا
خواهی که‌دراین‌راه‌خدا پاس ِتودارد رخساره به خاك ره هر بی سرو پاسا

تا صاف‌نشد جامی ازاوصاف من وما
ما صادف من راح مصافا تك کاسا

۷۳

به گره گشائی لعل خودکه زکارمن گرهی گشا

نفحات وصلك او قدت جمرات شوقك فی‌الثنا
ز غمت به سینه کم آتشی که َنز َدزبانه کماتشا
تو چه مظهری که ز جلوهٔ توصدای صیحهٔ صوفیان
گذرد ز ذروهٔ لا مکان که‌خوشا جمال ازل خوشا
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح ودعای شب
من و ذکر طلعتت وطرهٔ تو من الغداة الی العشا
ز کمند زلف توهر شکن، گرهی فکنده به کار من
به گره گشائی ِ لعل خود که ز کار من گرهی گشا
دل من به عشق تو می‌نهد قدم وفا به ره طلب
فلئن سعا فبه سعا ولئن مشا فبه مشا

به‌تو داشت خود دل گشته خون ز تو بود جان‌مرا سکون
فهجرتنی و جعلتنی متحیّراً متوحّشا
چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو نمی کشد
قدم از طریق جفا بکش، سوی عاشقان جفا کش آ

۷۴

هست نزدیک‌ترین راه، ره فقر وفنا

دی گذشتیم بر آن دلبر و، گفتیم : دعا
قال من انتم قلنا فقراءٔ غربا
فقرائیم و، عجب آن که نخواهیم ز تو
هیچ حاجت که توئی در دو جهان‌حاجت‌ما
غربائیم و، نداریم به جز تو وطنی
چند باشیم چنین از وطن خویش جدا؟
به فقیران نظری کن که به تائید نظر
به مِس فقر فقیران توئی اکسیر غنا
بر غریبان گذری کن که به تشریف قدوم
از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا
گرچه تا مِی کدهٔ عشق هزاران راه است
هست نزدیک‌ترین راه، ره فقر و فنا
جامی این راه سبکباران نیست
دامن از خویش بیفشان و، در این راه در آ

۷۵

چند می‌سوزیم به داغ جفا

لب لعل تو کام اهل وفا لعلیل الفراق فیه شفا
دُرد نوشان جام درد تواند صف نشینان بارگاه صفا
کی به‌روی توخوش توانم‌زیست هم‌چوموی تو فتنه‌ای زقفا
یاری کس نخواهم اندر عشق حسبی الله وحده و کفی
گرچویوسف شوی‌زماغائب هم چو یعقوب ما و یا اسفا
به جفاداغ دیگران مپسند چندمی سوزیم به داغ جفا؟

جرم جامی هوای خوبان است
غفرالله ذنبه و عفی

۷۶

این لقب در دوجهان بس سبب عزت ما

کی است آن‌سر که درآمدبه دَرِ خلوت ما
که شد از عکس رخش نور، همه ظلمت ما
آفتابی است درخشنده که از طلعت او
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می‌سرشتیم ِگل محنت از آب مژه ،شکر
که بر آمد ُگل راحت زِگل محنت ما
جان ز کف رفت، چه سازیم نثار قدمش
که پس از مرگ خرامد به سر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم به خاك قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی‌دار که کاری بکند همت ما

۷۷

خود فروشی را رواجی نیست در بازارما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی ِ درودیوارغم‌شب‌هابه‌سر بردن چه سود؟
گر نه آن مه بر زند یك شب سرازدیوار ما
می کند پاك از سرشك سرخ روی ما رقیب
وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سرحلقه اهل‌معرفت را شیخ شهر
سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنّار ما
چند خود را پیش ماقیمت نهی ای پارسا؟
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
طرهٔ کن کو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد
دُرد پالای حریفان گوشهٔ دستار ما
گفتم: ازبوی توشد باد صبا عطار، گفت:
جامی ازانفاس‌خوش اکنون توئی عطارما

۷۸

من و، او و، تو از میان برخاست

حرز جان‌هاست نام دلبر ما	ما اعز اسمه و ما اعلا
نام او گنج نامهٔ لاهوت	گنج پنهان و نام ازاو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند	همه اشیاء مظاهر اسما
لا اری فی‌الوجود الا هو	محو شد نام غیر و نقش سوا
هستی مطلق است حدت صرف	این هو این انت این انا
من و، او و، تو از میان برخاست	سرّ وحدت شد ازهمه یك تا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نه شکیبد چو ماهی از دریا

۷۹

بلی بی‌دود نتوان پخت حلوا

اگر هردم زنی صد تیغ برما	بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفاها خواهمت فرمود گفتن	خدا را ماه من این‌ها مفرما
بود جائی خیالت خانهٔ چشم	به مردم گفته‌ام این نکته صد جا
به گوشت می‌بردسر زلف مشکین	دگر زاندازه بیرون می نهد پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد	برابر با کدو؟ حاشاو، کلا
پزم با آه دل ز آن لب خیالی	بلی بی دود نتوان پخت حلوا

به قتل جامی ای مه رنجه گشتی
کرم کردی جزاك الله خیرا

۸۰

از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

ای مهر تو از صبح ازل هم نفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفته است
سر تا سر آفاق صدای جرس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم به یک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

در پای خم آلوده لب از می چو بیفتیم
دانند ملائک به پر خود مگس ما

جامی به درت جان به کف دست رسیده است
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

۸۱

حاصلی نیست ز سعی دل بی‌حاصل ما

خار غم بیخ فرو برده در آب و گل ما
غنچه کم خاسته زین خار چو پر خون دل ما

بس که در راه توای کعبهٔ جان گریانم
برسر آب چو کشتی است روان محمل ما

شب برد نالهٔ ما خواب رفیقان سحر
به که از منزلشان دور بود منزل ما

دل نهادیم به بی حاصلی خود چه کنیم؟
حاصلی نیست ز سعی دل بی حاصل ما

کشتهٔ خنجر تسلیم بود عاشق تو
نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما

شغل مرغان اولی اجنحه پروانگی است
تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما
جامی از مشکل خود پرده کجا بگشائیم
گرنه رشح قلمت شرح کند مشکل ما

۸۲

جز تیغ تو آرزو ندارد

ای خسته دل شکستهٔ ما — از طالع نـا خجستهٔ ما
جز تیغ تو آرزو ندارد — مرغ دل بال بستهٔ ما
ما دام هوس نهاد گانیم — تو آهوی دام جستهٔ ما
گفتی: ز بنفشه دست‌برد است — از سنبل دسته دستهٔ ما
در دستهٔ سنبل توبسته است — جان‌ها ز غم نرستهٔ ما
گفتیم‌چو جام ِ می‌شکسته‌است — دل‌های به خون نشستهٔ ما

گفتی جامی درستی ِ دل
این بس که بود شکستهٔ ما

۸۳

بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

ساقی بیا که دور فلك شد به کام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گل گونه ِ می‌درآر به‌میدان کنون که‌هست
رخش سپهر و، توسن ایام رام ما
آن ُترك را به‌یك دو قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته به جو باغ حُسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاووس وار طوطی جان جلوه می‌کند
از فرّ این همای که آمد به‌دام ما
گاهی می شبانه و ، که بادهٔ صبوح
بنگر وظیفهٔ سحر و، وِرد شام ما
جامی به وصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکّر کلام ما

۸۴

تو بلای خدائی و خلقی

زد به رفتار خوش قدت ره ما — رفع الله قدره ابدا
توهمائی و، نیست ظل همای — جز دو زلف تو دام ظلهما
گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده‌ام جدا دردی — تا ز روی تو مانده‌اند جدا
تو بلای خدائی و، خلقی — به دعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — به تو دارند روی اهل صفا
هر که دُر های نظم **جامی** دید
گفت ، لله دُرِ ناظمها

۸۵

کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

ساقی به‌جدل حل نشود مسئلهٔ ما — مِی ده که ز حد می گذرد مشغلهٔ ما
درراه طلب بادیهٔ کعبه چه‌باشد؟ — صد بادیهٔ کعبه و یك مرحلهٔ ما
این هرزه‌درایان همه‌از پای درآیند — گر بانگ درآئی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه‌ازسبب زلف تو کردیم
در خرقه به زلف تورسد سلسلهٔ‌ما

زدازدل ماشعله بر اوج فلك آتش
شد نوردهٔ شمع فلك مشعلهٔ ما

مارا گله‌ازخوی‌تواینست‌که هرچند
کردیم گله گوش نکردی گلهٔ‌ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

۸۶

قاف تا قاف جهان پرشد از افسانهٔ ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش
دردآلوده سفالی است ز خم خانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت زهد توزپیمانهٔ ما

طرفه حالی که به یك حرف زبان نگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد به رندان‌چه فروشیم ؟ که نیست
نرخ یك جرعهٔ می سبحه صد دانهٔ ما

سایه رحمتی‌ای شمع چه گل‌کافتاده است
بال پر سوخته دربای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه گشائی زکه آموخته‌ای
که معطر شد از انفاس توکاشانهٔ ما

۸۷

به بین که تا به چه حد است تنگ خوئی ما

به سبز خطی یار و سفید موئی ما
که جز به‌خون جگر نیست سرخ‌روئی ما
چه غم که نافه به‌صحرا افکند آهوی چین
خطاست پیش خط یار نافه بوئی ما
ز دوستان خدا جسته‌ایم چارهٔ عشق
نکرده هیچ خدا دوست چاره جوئی ما
به فرق ما قدح باده ریز کاین باشد
ز رنگ دعوی پرهیز خرقه شوئی ما
به صفحه دل ما مهر نیکوان رقم است
به حشر بس بود این دفتر نکوئی ما
گرفته‌ایم به فکر دهان تنگ تو خوی
به بین که تا به چه حداست تنگ خوئی ما
چو شعر را نبود چاره جامیا ز دروغ
به‌وصف راست‌قدان به‌دروغ گوئی ما

۸۸

گفتم که: به‌هجر ازدل شوق تو شود زائل

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا
وَ دعت وَ او دعت فی‌الخاطر اشجانا
دام سر زلفت را کز خال بود دانه
صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

گفتم که: به هجر ازدل شوق تو شود زائل
فی‌الهجر مَضی عمری و الشّوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رُخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه بر گشتی بر می کده بگذشتی
شد در گرو باده دُرّاعهٔ مولانا
صد کُشتهٔ هجر احیا یابد به دَمی هر جا
کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما اَرفَعه قدرا ما اعظمهُ شأنا

۸۹

چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود وناخوانا

به اسرار حقیقت نیست پیر مغان دانا
له فضل عَلی اهل النهی عِلماً و عرفانا
زمانی گوش بر گفتار او نِه تا یقین دانی
که جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا
اگر بودی کمال اندر نویسائی و خوانائی
چرا آن قبلهٔ کل نا نویسا بود و ناخوانا
بیا ای کرده احیای موات هر دل مرده
چه باشد سایه بر ما مردگان اندازی احیانا
توئی فیّاض و ما قابل، قبول ازما وفیض ازتو
فلولاك و لَوْ لانا لَما کانَ الذّی کانا

نهان بودیم ما در تو، کنون گشتی عیان درما
فکنّا فیک اعیانا و فینا صرت اکوانا

به یك رنگی کشید از نور وحدت وقت ما جامی
فَاُخرا نا کَاُولانا و اُولانا کَاُخرانا

۹۰

بادش همه جان باشد خاکش همه قالب‌ها

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رُخت شب‌ها
تاریك شبی دارم با این همه کوکب‌ها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش شد آبله‌ام لب‌ها

از بس که گرفتاران مُردند به کوی تو
بادش همه جان باشد، خاکش همه قالب‌ها

از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت
بود این هَذیان آری خاصیّت آن تب‌ها

تا دست برآوردی زآن‌غمزه به‌خون‌ریزی
بر چرخ رَود هر دم از دست تو یا ربّ‌ها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند به مکتب‌ها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهب‌ها

۹۱

با دود دلم رفته شرر هاست به بالا

بی منّتِ کس راست نشد ز آن قد و بالا
جز کارِ من المنّة لله تعالا
بالای سرم نه سپهر است و ستاره
با دود دلم رفته شررهاست به بالا
از گریه شد اسرار دلم فاش، چون کی است ؟
رسوا شده ای دیدهٔ خون از مژه پالا
گفتم : به لبت کز تو بُوَدْ اهل طلب را
امکانِ نعم ، خنده زنان گفت که : لالا
داریم فِراق از غم مستقبل و ماضی
خوش می‌گذرانیم به دیدار تو حالا
جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که : باشد ز کمی قیمت کالا

۹۲

هستی القصّه ز سر تا پا بَلا

ای تو را رُخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا به پا آویختی — هستی القصّه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن می کند — یک سَرِ مو مانده از ما تا بلا
تلا بلائی و ز تو رَستن عافیت — عافیت خواهند مردم یا بلا
رو به هر راه آورم پیش آیدم — از خیال قامتت صد جا بلا

تا به آن بالا بلا شد نام تو
در دُعا جامی نه جُست اِلاّ بلا

۹۳

ای جگر خوارگان صَلاست صَلا

عشق جانان نهاد خوان بلا — ای جگر خوارگان صَلاست صَلا
گر نگوید جواب بوسه بلی — زآن بلا شیوه قانع ایم بلا
خط برآئینهٔ رخش زنگی است — که دل و دیده را ازاو است جلا
با خیالش من از میان رفتم — صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راهِ عقلم زد — اَارَ شدونی معاشر الغفلا
چارهٔ کار من چه داندساخت — جز خدا عزّ شأنهُ وَ عَلا

فضل جامی بس این قَدر که کند
خوشه چینی ز خِرمَنِ فضلا

۹۴

در بلا به ترکه در بیم بلا

ای سر کوی تو اقلیم بلا — دل در او جان کرده تسلیم بلا
بهر طفلان رهِ عشقت ز خط — عارض تو لوح تعلیم بلا
شحنهٔ حسنت ز زلف تار تار — کرده بر عشّاق یسلم به سلا
جدول خونین ز اشک ما کشد — چون نویسد عشق تقویم بلا
تا بلا نام تو شد بر عافیت — از حریم تن به تعظیم بلا

دل فکن جامی در آن زلف و مترس
در بلا به تر که در بیم بلا

۹۵

دهد دیده را نور و ، دل را جلا

منم عاشق و بی‌دل و مبتلا — ز عشق تو افتاده در صد بلا
کشیده است خوان بلا عشق تو — زند عالمی را به‌آن خوان صلا
ز وِرد تلاوت مرا باز داشت — سرود غمت در خلا و ملا
کی آید تلاوت ز دستم ، چو من — زدم دست در تن تلا لا تلا
فروغ رخت از پسِ صد حجاب — دهد دیده را نور و، دل را جلا
چو راندی چنین آخرم کاشکی — نمی‌خواندیم سوی خویش اوّلا

رسانید جامی غم دل به عرض
فَاِن شِیئتَ فَاسمع وَاِلّا فَلا

۹۶

تنم را ز آتش دل هردم افزاید تبی دیگر

چو اشک خویشتن غلطم میان خاك و خون شب‌ها
زرشک آن که بینم جام می را لب بر آن لب‌ها
شدی مشهور شهر آن‌سان که هم چون سورهٔ یوسف
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت به مکتب‌ها
به خواب ار بر درت یابند جا، جان‌های مشتاقان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالب‌ها
ز تو هر شب ز بس یا ربّ رود بر آسمان افتد
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یا رب‌ها
تنم، را ز آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت ز آن تب‌ها
شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری مرا هرگز
سعادت‌مندی روزی از این سیّاره کوکب‌ها
ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو به عشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهب‌ها

۹۷

در کوی تو نبود مرا پشتی به‌جز دیوارها

بندم به سینه دم به دم از سیم مژگان تارها
وز دل بر این قانون ز غم بیرون دهم آزارها
تا لعل شکّر خای تو شد قیمت کالای تو
در هر سر از سودای تو شوری است در بازارها

باشد که یك گل بر کَشَد تر آید چو رویت در نظر
چون بادِ گردم هر سحر گِرد همه گلزارها

بی رویت ای رشك سمن گل نیست این‌ها درچمن
دور از تو برق آه من آتش زد اندرخارها

با ضعف تن، پشت دو تا، تا ایستم پیشت به پا
در کوی تو نَبوَد مرا، پشتی به جز دیوارها

پندار زهدم داده خو، با کردن از خود گفت‌وگو
مِی ده که یابد شست وشو نقش همه پندارها

جامی چه غم گر خون خورد تا شعر رنگین آورد
بر خاطرت گر بگذرد روزی بدین گفتارها

۹۸

عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم ز آن خارها گلزارها

از بس فغان وشیونم چنگی‌است خم گشته تنم
اشك آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره‌جانب بستان فکن کز شوق تو گل درچمن
صدچاك کرده پیرهن شسته به‌خون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهدبه مسجد برده پی،حاجی بیابان کرده‌طی
آن جا که کارِ نقل و مِی بی کاری‌است‌این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه‌ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده ازغیرت بسی
یك بارمیرد هر کسی بی‌چاره جامی بارها

۹۹

کارمن ِمی‌خواری‌و،بارم سبوی ِمی ِکشی است

گر نیابم بوئی از وصل تو در گلزارها
هم چو اشك خود به خون غلطم میان خارها

چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل در چمن
کَند ناخن ناخن از رشك رخت رخسارها

پیش خورشیدم چو دیواری‌است حائل بر رقیب
باد چون سایه ز پا افتاده این دیوارها

مستم و دریوزه دارم وجه ِمی کو محتسب؟
تا بگرداند مرا ِگرد همه بازارها

کارمن می خواری‌و، بارم‌سبوی‌می ِکشی است
بار من باشد دگر کار آزمودم بارها

گر نه بازلفت رساند سلسله پشمینه پوش
تار و پود خرقه‌اش باشد همه زنّارها

گر به دست راست جامی سبحه دارد جام ِمی
بر کفش نه کو به دست چپ کند این کارها

۱۰۰

چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزل‌ها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فا قبل‌ها
که می‌بخشد صفای می فروغ خلوت‌دل‌ها

انلنی جرعة منها ارحنی ساعةً عنّی
که‌ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکل‌ها

به جان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزل‌ها

بر آرای بحر بی‌پایان زجود بی کران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحل‌ها

مرا نظّارهٔ محمل ز سلمی باز می‌دارد
چه باشد برق استغنا زند آتش به محمل‌ها

تو سلطان فلك قدری چه باشی با گدا طبعان
تو خورشید جهان‌تابی چه گردی شمع محفل‌ها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من هم فحا دل‌ها و ناولها

۱۰۱

که می‌گویند راهی هست دل‌ها را سوی دل‌ها

نسیم‌الصبح زر منّی ربا نجد و اقبل‌ها
به بوی دوست می‌آید از آن پاکیزه منزل‌ها

چو گردد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون
به بوی هودج لیلی فتد دنبال محمل‌ها

دل من پر ز مهر یار و، او فارغ نبوده است آن،
که می‌گویند راهی هست دل‌ها را سوی دل‌ها

رسیدا ینك زرّه سلمی و،من از ضعف تن زاین سان
فخذ یا صاح روحی تحفتة منّی و اَقبلها
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور اولی سُم اسبش ز آسیب چنین گل‌ها
مرا از هجر او در دل گره می‌بود صد مشکل
چون دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکل‌ها
ز جور دور غم‌فرجام جامی قصّه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

۱۰۲

بریزای دیده برخاك مذلّت گریهٔ حسرت

کوس الرّاح دارتْ خذیدِ السّاقی و قبّلها
که باشد در کف او قوت جان‌ها قوّت دل‌ها
ز صد سالك سوی مقصد یکی ره برد و،باقی را
شد اندر راه دامن گیر آب و خاك منزل‌ها
به جان اندر خطر در بحر غوّاصان پی گوهر
نشسته از خطر ایمن صدف چینان ساحل‌ها
چه گویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان،باشد،
حدیثش نقل مجلس‌ها جمالش شمع محفل‌ها
شتر رقّاص گردد بر مغیلان چون شود حادی
به وصف کعبهٔ وصلش جرس جنبان محمل‌ها
بریز ای دیده بر خاك مذلّت گریهٔ حسرت
که گل‌های کرامت بردمدروزی‌ازاین گل‌ها
رخ خدمت متاب ای صحبت پیر مغان جامی
که آن‌جا می‌شود دفع بلا[حلاّل] مشکل‌ها

۱۰۳

ز گلبانگ ُحدا سیر دگر دارند محمل‌ها

شراب لعل باشد قوت جان‌ها قّوت دل‌ها
«َالا یا َا ُیهّا َ السّاقی َا ِدر َ کاساًو نا ِول‌ها
چو زاول‌عشق مشکل بود آخرهم چرا گویم:
«که عشق آسان نموداوّل ولی‌افتاد مشکل‌ها»
خوشامستی که هشیارا محرم خیزد از آن‌فارغ
که بود اندر میان راهی و اندر راه منزل‌ها
ندانم کز کدامین پرده زدحادی نوا کامشب
ز کلبانگ ُحدا سیر دگر دارند محمل‌ها
مزن بر کهنه دلق ُدرد نوشان زاهدا طعنه
که در کوی مغان‌هستندصدر آرای محفل‌ها
شدم در لایه‌های ُخم فرو هر چند می‌دانم
که‌روزی‌بردمد ُگل‌های‌رسوائی‌ازاین ِ گل‌ها
دراین گرداب غم کشتی ِ می از کف منه جامی
که نتوان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحل‌ها

۱۰۴

بمیر ازخویش اگر زاین موج خیزغم امان خواهی

الا یا ایهّا السّاقی ِمی آمد حلّ ِ مشکل‌ها
ز ِمی مشکل بود توبه َا ِدر َکا َساً ونا ِول‌ها
چو گردد کعبه رو لیلی‌ز مجنون‌بیش ز این ناید
که ریزد خون ِ دل از دیده بر آثار منزل‌ها

ز هر محمل چویابد بوی لیلی جای آن دارد
که گردد اشك مجنون قطره زن دنبال محمل‌ها
بمیراز خویش اگرزاین‌موج خیزغم‌امان‌خواهی
که شخص مرده را زود افکند دریا به ساحل‌ها
نه‌لاله‌است‌آن‌دمیده‌ گرد کویت‌زاشك‌محرومان
حبابی چند گوئی خاست از خونابهٔ دل‌ها
به صد ذلّت سرِ من و آستان پیرِ می‌خانه
به شیخ محترم بادا مسلّم صدر محفل‌ها
به خواب از شعله‌های نور گردد گردتو **جامی**
به شمس الراج عبرها و دور الکاس اول‌ها

۱۰۵

فرو ریزند خون از دیده‌ها، خونابه از دل‌ها

رفیقان خاك نجداست این نکه دارید محمل‌ها
که آرد شوق یاران گریه بر آثار منزل‌ها
به هر منزل بتان دل گسل بودی نمی‌دانم
از این فرخنده منزل‌ها چرا بستند محمل‌ها
ز اشك عاشقان بوده است پُر گل راهشان اینك
نشان دست و پای ناقه‌هاشان مانده در گل‌ها
به هر جائی که بنماید نشانی از کف پائی
فرو ریزید اشك از دیده‌ها، خونابه از دل‌ها
چرد گور و گوزن امروز هر جا ساز کردندی
میان سبزه و گل آهوان شوخ محفل‌ها

خوش آن کز گریه بودی گرد من دریا و، برحالم
زدندی قهقهه آن نازنین کبکان ساحل‌ها
چرا شد کوف و کرکس کبك و تیهو را خلف یاربّ
ز تصریف قضا دارم بسی زاین گونه مشکل‌ها
نویس از من به ایشان نامه‌ای از صدق دل جامی
وَ ضَمِّنها صَفاءِ الْوُدِّ فاخْتِمها وَ اَرْسِلها

۱۰۶

به عزت باش با دل‌های عالی همت ای خواجه

هلال‌الکاس لم تکمل به شمس الراح کمّلها
که گردد چون شود پر این مه نو بدر محفل‌ها
دلم آن موج زن دریاست ز اوصاف جمال تو
که‌افتد صد صدف گوهر ز هر موجش به ساحل‌ها
به عزّت باش با دل‌های عالی همّت ای خواجه
که گرافتی ز بام آسمان به‌تر کزاین دل‌ها
چو هرمنزل که لیلی کرده جا کعبه است مجنون را
به قصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزل‌ها
چو محمل را درون خالی بود از محمل آرائی
به زیورها چه سود آراستن بیرون محمل‌ها
کجا گردد به فکر عقل مشکل‌های عاشق حلّ
که صدمشکل [دگر] پیش آیدش از حل‌مشکل‌ها
چو افتد مشکلی جامی به ساقی گوی چون حافظ
« اَلا یا اَیُّهَا السّاقی اَدِرْ کَاساً وناوِلها »

۱۰۷

آزاد شدم باغم تو از همه غم‌ها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقم‌ها
در وصف تو بشکست سر جمله قلم‌ها

هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست
ای قاعدهٔ لطف تو تسکین الم‌ها

در لشکر عشق تو اسیران همه گردند
وز آتش دلهاست در آن گرد علم‌ها

نوع دگر آمد ز کرم هر ستم تو
با خسته دلان می‌کنی انواع کرم‌ها

زاین پیش غم جمله بتان بر دل من بود
آزاد شدم با غم تو از همه غم‌ها

تیغ ستمت گونه ز خون دگران یافت
با عاشق خود تا کی ازاین گونه ستم‌ها؟

صاحب نظران روی نهادند به **جامی**
زآن‌روز که درراه تو شد خاک قدم‌ها

۱۰۸

برد از دل من دردت اندیشهٔ درمان ها

قومی به هوای حج در قطع بیابان‌ها
جمعی ز نشاط می در طوف گلستان‌ها

واین طایفهٔ دیگر با داغ غمت فارغ
هم از طرب این‌ها هم از طلب آن‌ها

تا دل به تو شد بسته وز غیر تو بگسسته
خوردیم بسی خون‌ها کندیم بسی جان‌ها
تا دامن وصلت را آریم به کف روزی
مائیم و سر فکرت شب‌ها به گریبان‌ها
بودی پی هر دردی اندیشهٔ درمانی
برد از دل من دردت اندیشهٔ درمان‌ها
چندان به دلم تیرت جا کرد که بر سینه
چون سنگ زنم خیزد آواز ز پیکان‌ها
در راه تو هر پیمان سدّی است جدا جامی
پیمانهٔ می بستان بشکن همه پیمان‌ها

۱۰۹

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را

ای برده رخت رونق گل‌ها و سمن‌ها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخن‌ها
گر سرو نه چون قدّ تو باشد نه توان برد
چون آب به زنجیر مرا سوی چمن‌ها
صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند به خون غرقه کفن‌ها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خم‌ها و شکن‌ها
با لذت آوارگی وادی عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطن‌ها
چون خامه به وصف رخ او خشك فروماند
جامی که شد انگشت نما در همه فن‌ها

۱۱۰

خامهٔ صنع ثنای تو رقم کرد به حسن

خط دمید از لب نوشین تو شیرین دهنا
خضر خواند أنبته الله نباتاً حسنا

خامهٔ صنع ثنای تو رقم کرد به حسن
بر گل از سبزهٔ نو خیزد زهی حسن و ثنا

در ازل سرّ دهانت ز ملک خواست حکیم
نعره بر داشت که: سبحانک لا علم لنا

سست بنیاد بود وعدهٔ وصل از تو بسی
کی توان خانهٔ امّیدبر آن کرد بِنا؟

عمرها پیش تو در ظلّ عنایت بودم
داغ هجر تو بدل کرد عنایت به عنا

از قفس چند زند لاف تکلّم طوطی
یک نفس لعل شکر ریز تو گو در سخن آ

مرد کو دست به زربخشیِ رندان نه گشاد
به بود بسته کف او چو عروسان به حنا

گر به خروار بریشم نبود تاری چند
بس بود بر خرک عود ز اسباب غنا

می پرستان‌همه ازصاف‌بقا، درطرب‌اند
کام جامی چه بود جرعه‌ای ازجام‌فنا

۱۱۱

که در این بحر شود متحد آخر همه جوها

مجلس پیر مغان است و ُپر از باده سبوها
َطیّب َاللّه ِبها وقت کرام ِ َشربوها
هر طرف باده به کف ُدرد کشانند نشسته
َاحسن النّاس ُنفوساً و قُلوباً َو ُوجوها
عشق بحری‌است عجب ژرف که از موج پیاپی
کرده جوهای شکرف است روان ازهمه سوها
ِبجه‌ازجوی‌و،دراین‌بحرفکن کشتی ِ خود را
که در این بحرشود متحد آخر همه جوها
ماعجب تشنه جگر، رطل گران ، باده‌فراوان
زآن‌به تنگیم که تنگ است‌دهان‌ها و گلوها
عاشقان روی کی آرند به خوبان نکو روی
گر نه‌بینند عیان روی ترا در همه روها
ما گدایان در ِمی کده‌هائیم چو **جامی**
بارها کرده به دریوزه پر از باده کدوها

۱۱۲

پهلو به خارهاست شبم یا به خاره‌ها

چرخ کبود هر شب و،رخشان ستاره‌ها
دودی است ز آتش من و، در وی شراره‌ها
لاغر تنم ز گریه پر از قطره‌های خون
باریک رشته‌ای است در او لعل پاره‌ها

یک چند در نظارهٔ رویت گذشت و، نیست
جز آب دیده حاصل من ز آن نظاره‌ها

در باغ لطف چون خطور خسار تو که دید
یک گل که مشک تردمدش بر کناره‌ها

بی‌چاره ای است لایق وصلت که در فراق
دست هوس گسست ز دامان چاره‌ها

مستی به مهد ناز چه دانی که در غمت
پهلو به خارهاست شبم یا به خاره‌ها

کرده‌است جامی از گهر وصف لعل تو
در گوش شاهدان سخن گوشواره‌ها

۱۱۳

در ره فقر وفنا بی مدد عشق مرو

هر شب افروخته از آتش دل مشعله‌ها
روی از کوی غمت سوی عدم قافله‌ها

دلم از پرتو خورشید رُخت قندیلی است
از سر زلف تو آویخته با سلسله‌ها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله‌ها

در رهِ فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمین گاه حوادث بود این مرحله‌ها

گفت‌و گوی خردازحد بگذشت ای‌ساقی
باده درده که ندارم سر این مشغله‌ها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه
کامشب ازدست توهم‌پیش تو آرم گله‌ها
واقف از سرّ خرابات جز آن مست نشد
که به می‌خانه برآورد چو جامی چله‌ها

۱۱۴

کوی تو ز دود آه پر شد

خال و خط جان فزاست این‌ها یا آفت جان ماست این‌ها؟
صبر و خرد از دلم چه جوئی در دور تو خود که راست این‌ها؟
چشم تو هزار فتنه انگیخت ای شوخ چه فتنه‌هاست این ها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل یك موی تو را بهاست این ها
از جور و، جفای تو نه نالم کز همچو توئی وفاست این ها
کوی تو ر دود آه پر شد یا رب ز دل که خاست این‌ها؟
گوئی که رواست قتل جامی
وآن که نکشی رواست این‌ها

۱۱۵

تو در خیال من آئی از آن میان تنها

برفت عقل و دل و دین‌و، ماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چوخوان دردنهادی خیال را بفرست
که منعمان نه نشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آئی از آن میان تنها

ززلف و خال و خطت چون رهم به حیلهٔ عقل
گرفت از همه سو دزد و، پاسبان تنها
به ستان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان به یك زبان تنها
چونی چه گونه نه نالم که شد زناوك تو
هزار روزنه‌ام در هر ستخوان تنها
مرو به خلد برین بی خیال او جامی
که لذّتی ندهد گشت بوستان تنها

۱۱۶

بود کوه غمت بر دل گران و، دل گران بر تن

نائب سلمی ولکن لاح برق من معانی‌ها
بلی منزل که معشوق را باشد نشانی‌ها
نسیم کوی او بخشد دل امّیدواران را
امید کامکاری‌ها، نوید شادمانی‌ها
کجا شد آن ز روی او شبم را روشنائی‌ها؟
کجا رفت آن ز لعل او لبم را کامرانی‌ها؟
جوانی در سروکار جوانان شد نمی‌دانم
کجایند آن‌جوانان؟ یا کجارفت آن‌جوانی‌ها؟
خضر از تست زنده، عیسی از تو زنده سازنده
توئی آری به لب‌ها چشمه سار زندگانی‌ها
نه اززخم تومیرند آهوان درصید که لیکن،
کنند از ذوق بر تیرو کمانت جان فشانی‌ها

زبان‌مالی به لب هردم کش‌ازلب می کنم‌شیرین
کنی‌کامم زحسرت تلخ ازاین شیرین زبانی‌ها
بود کوه غمت بر دل گران و، دل گران برتن
زکویت‌رفتم اینك، وزکَدَرت بردم گرانی‌ها
رموز عشق را جامی درونِ ساده می‌باید
به آب ِمی بشو لوح‌ضمیر از خرده دانی‌ها

۱۱۷

می‌روم کوه‌های غم بردل

ای غمت تخم شادمانی ها — وصل تو اصل کامرانی ها
کردهام گم به کوی عشق‌تودل — بردی از داغ تو نشانی ها
می‌روم کوه‌های غم بر دل — زکَدَرت می برم گرانی ها
به هوای قد تو از سر سرو — کرده مرغان بلند خوانی‌ها
نکته‌جویان عشق‌را شرط است — ساده بودن ز نکته دانی ها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر — لَیسَ فِی‌الکائنات ثانی ها
عیش جامی دراو مدام‌خوش است
طیب الله عیش بانی هـا

۱۱۸

یاد تونشانده در زوایا

از لعل تو عمت‌العطایـا — وز زلف تو دامت‌البلایا
بی پیروی سگان کویت — صارت حطوا تنا خطایا
بی روشنیِ فروغ رویت — اَضحَت غد واتنا عشایا

شهرت طلبان نـام جورا یـاد تو نشانده در زوایا
پای طلبم به ره شکستی مطلوب تو زین چه بود آیا؟
یا پای مرا درست گردان یـا سوی ِ من شکسته پا آ
داد ِ دل جامی از جدائی است
داد ِ دل او بده خدایـا

۱۱۹

به نور خود جهانی ساخت بینا

برآمد شاه عشق از طور سینا وزآن جا زد عَلم بر دَیر مینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت به نور خود جهانی ساخت بینا
به روی هر کس ابواب فتوحات به آن مفتوح شد فتحاً مبینا
به آن فتح مبین بینا نه گشتیم فمن هذا لَقینا مالقینا
جنون عشق را جامی میامیز به تدبیر شفای پور سینا
زیك دیگر به در زنجیر تدبیر وقل هذا جنون العاشقینا
بُود تدبیر رودر وادی اشك
از آن وادی به سرحد یقین آ

۱۲۰

کهن نا شده داغ او گشت تازه

خَلیلی لاحت لَنا دور سَلمی نشان های سلمی شد ازدور پیدا
کهن ناشده داغ او گشت تازه قفا نبك من ذکر من لیس نیسا
ازین رَبع واطلال هرجا گیاهی که بینیم گویا زبانی است گویا

جز افسون سلمی و افسانهٔ او نه‌خوانند برما نه گویند باما
خدارا روای‌باد وازمن بنه‌رخ به‌خاك رهش مرّةً بعد اخرا
به‌عرضش‌رسان‌کای‌درین‌دیر کرده لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد می کند بندهٔ جامی
ز لعل تو در یوزه والامر اعلا

۱۲۱

زبی زبانی غم نهانی چنان‌که دانی شد آشکارا

اَحنّ شوقاً الی ادیار لقیت فیها جمال سلمی
که می‌رساند از آن نواحی نوید لطفی به‌جانب ما
به وادی غم منم فتاده، زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور،نه عقل رهبر،نه‌تن توانا،نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان ، حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا الیك نسنجد ، وان سعینا الیك نسعی
ز سرّ عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن
ز بی زبانی غم نهانی، چنان که دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شیونی ، فساءِ حالی ولا ابالی
که‌دانم آخر طبیب وصلت‌مریض خودرا کند مداوا
اگر به‌جورم بر آوری‌جان و گر به‌تیغم بیفکنی‌سر
قسم به جانت که بر ندارم سر ارادت زخاكِ آن پا
به‌ناز گفتی: فلان کجائی چه‌بودحالت‌وزاین‌جدائی
مرضت‌شوقا ومت هجرا ، فکیف اشکواالیك شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
به کنج فرقت نشسته محزون به کوی محنت گرفته مأوا

غزلیّات جامی

بخش:(ب ـ ش)

۱۲۲

ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

هر کجا زد خیمهٔ چون ماه سپهر آن آفتاب
بی‌دلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب
بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل اشك
خیمه‌ها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب
تانشانم گرد راهش هرطرف تابد عنان
پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب
او دهد جولان سمند و، من درآن غم کزچه‌رو
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش ازاین گو: آفتاب آن عارض نازك مسوز
ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کز نازکی
تاب می‌نارد که سروی سایه اندازد نقاب
جامی ازغم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار
آه! کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

۱۲۳

شد تیره شبم ز هجر دریاب

ای روی تو اختر جهان‌تاب
شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه
من تاب من‌الحبیب مـاطاب

عمری است که بردر توام من
یك بار به‌پرس من علی‌الباب

خواب اجل از تو غائبم برد
من غاب کما یقال‌قد غاب

چون چشم تو خواب ناك‌مستی
صاحب‌نظران نـه‌دیده‌درخواب

زاهد به‌خیال آن دو ابروی
سر برده فرو به کنج محراب

دروصف رُخت ز نظم **جامی**
ازبس که تَراست‌می‌چکدآب

۱۲۴

عمر بگذشت‌و ندیدم هرگز این دولت به‌خواب

آفتاب‌ِحسن طالع شد چو افکندی نقاب
حسن طالع‌بین که دیدم آن رخ چون‌آفتاب

در خیال خطّ مشکین تو با عارض به‌هم
دم‌به‌دم چشم تر من می‌زند نقشی برآب

خاك آن‌در زیرسر شب‌ها غنودن دولت‌است
عمربگذشت وندیدم هرگزاین‌دولت‌به‌خواب

می‌کند هردم دل بی‌هوشم آن لب‌ها هوس
مست رفت ازدست‌و،دارد هم‌چنان ذوق‌شراب

داغ دل را آه های آتشین باشد نشان
دود روزن می‌دهد آگاهی ازسوز کباب

من که در میخانهٔ دُردیکشانهم خانهام
خانهام خواهدشد آخر درسر میچونحباب
گفتهٔ جامی نگیرد چون زرخالص رواج
جز بهاکسیر قبول طبع شاه کامیاب

۱۲۵

بر آرزوی تاج وامیدنگین مچسب

ای دل به بوسه برلب هر نازنین مچسب
خوی مگس گرفته به هرانگبین مچسب
آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی
زآلوده طبع خویش برآن وبراین مچسب
هر سوگذشت سرو قدی، تیز پا مشو
هر جا نشست نوش لبی، برزمین مچسب
در سیم ساق و، ساعد هربت که بنگری
دستش مزن به دامن و، بر آستین مچسب
وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی
دیدار جوی و، بر طمع حور عین مچسب
تاج توخاك فقرو، نگینخون دل بس است
بر آرزوی تاج و، امید نگین مچسب
خواهی رسی به منزل مقصود جامیا
جز برسبكروان ره عقل و، دین مچسب

۱۲۶

تعلیم آداب او را چه حاجت

چند ای معلّم هر روز تا شب / باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا / أرسله معناً یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت / کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش / خیزد ز جان‌ها فریاد یا رب
در دور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دور است لطف مشرب
دی ترك عشقش مذهب گرفتم / چون دیدم آن رخ گشتم زمذهب

جامی از آن لب، همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

۱۲۷

سرم چه لایق فتراك بستن است این بس

به گوش مه رسد آواز یا ربم هر شب
مهی تو نیز به گوش تو هم رسد یا رب
زهجر روی تو روزم شب است واین شب را
پدید نیست به غیر از سرشك من کوکب
رخت به چارده سال این جمال وخوبی یافت
کجا رسد به تو ماه فلك به چارده شب
سرم چه لایق فتراك بستن است این بس
که در رهت شود آزرده از سم مرکب
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
به جان خویش که آهسته برزبان سوی لب

به نبض جستن من ای طبیب دست میاز
که آن‌تنی که تو دیدی گداخت زآتش تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که‌نیست‌درخوراو جام‌صاف‌عیش وطرب

۱۲۸

به تو این نازو کرشمه ز چه آموخت به‌مکتب

به مه من که رساند که من دل شده هر شب
ز غم هجر رسانم به فلک نعرهٔ یا رب
نه توان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن
که به بوسم لب جامی که رسد گاه به آن‌لب
سرمن گرچه نشاید که به فتراك به بندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب؟
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر وکارت
چه زنم لاف ز ملت؟ چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند؟
که درآن حضرت‌عالی،چوتو کس نیست‌مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
به‌تواین نازو کرشمه زچه آموخت به مکتب
نشود مهر تو از دل به جفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان به دعاهای مجرب
تب هجران تو یا رب چه‌جگر سوز تبی بود
که طبیب‌ار،تو نباشی‌نبرد جان کس ازاین تب
به شراب ارنه فروشم سرو دستار چوجامی
نکنم درصف‌رندان‌پس ازاین دعوی مشرب

۱۲۹

چشم اُمید به‌هرسو نگران است امشب

زلف معشوق به دست دگران است امشب
نوبت دولت کوته نظران است امشب
همدمی نیست که باشد به قدش خلعت عشق
که نه چون‌صبح زغم جامه‌دران‌است‌امشب
که به غم، گاه به ماتم گذرد شکر ِ خدای
که به هرحال‌به زودی گذران است امشب
باشد آن ماه به سر منزل ما آورد روی
چشم امید به هر سو نگران است امشب
نیست جز خون جگر ازمژه دور ازلب او
آن چه درساغرخونین جگران است امشب
دود آهم که به انجم شده بر رازِ شبم
پردهٔ دیدهٔ روشن بصران است امشب
باشد از دوست خبر مایهٔ شادی و، طرب
جامیِ غم زده از بی خبران است امشب

۱۳۰

من دل خسته چون کنم یارّب

تـا نمودی لب و، چهِ غبغب
دل‌من در چه است و، جان برلب
شب من‌روز کن‌ز طلعت خویش
ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب نا پیداست
روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یا رب من
من دل خسته چون کنم یا ربّ

پیش لعل لب تو بر لب جام لب نهم بین کمالِ حُسن طلب
فال نیکو بدید هر که بدید هم چو مُصحف رخ تو در مکتب
کلك جامی کشید خوان سخن
زد صریرش صُلای من یرغب

۱۳۱
ما عاشقیم ومست نیاید زما ادب

روحی فداك ای صنم ابطحی لقب
آشوب تُرك و، شور عجم، فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که زُحسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه‌ای از جام وصل تو
زاین بزمگاه تشنه جگر رفت و، خشك لب
تا زلف تو شب است و رُخت آفتاب چاشت
وَاللیل وَالضحی است مرا وِردِ روز و شب
کامی ز لب به بخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاده ز آن رطب
رفتن به سر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست، نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و، سر خاك مقدمت
کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی ار طلبم گفته‌ای که چیست؟
مطلوب او همین که: دهد جان در این طلب

۱۳۲

خیال رخش هست درجان مصاحب

بدا برق بطحاءٍ والدمع ساکب
زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو بند حوران جنّت
غبار دیارش به مشکین دوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه دائم
خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیش بالله شمر
به قطع الفیافی و طی السباسب
ازآن منزل خوش و ز آن ربع دلکش
کزو نیست یك دم دل خسته غائب
مکن حسبة الله ار می‌توانی
از این بیش صرف زمام نجائب
سلامٌ من الله مولی العوارف
سلامٌ من الله معطی المواهب
علی روضة حلّ فیها حبیب
رفیع المعارج سنّی المراتب
ملیحی که جمع است در بزم وصلش
فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که دُرج است در دُرج لعلش
رموز نوادر، نکات غرائب
به اقبال دَرد و، غمش رست جامی
ز میل مرادات و، نیل مطالب

۱۳۳

صفای صفوت رندان دُرد خوار طلب

دلا به‌طرف چمن جام خوش‌گوار طلب
حریف سرو قدو، یار گل‌عذار طلب
طفیل صحبت یار است نُقل‌و، باده و، جام
چو برگ عیش به سازی نخست یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت
به کشتی مِی گل‌گون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و،زهد زاهد چند؟
صفای صفوت رندان دُرد خوار طلب
فلک به رشتهٔ امیدت ار زند گرهی
گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
به هر دیار که‌روزی گذشت محمل‌دوست
دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب
ز جام مِی چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

۱۳۴

با لب شیرین توزد لافِ شیرینی نبات

ای‌ترا قد خوب و، ابروخوب و، زلف وچهره خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لافِ شیرینی نبات
مصریان از شهر خود کردند بیرونش به چوب
با تو هر کس را هوای دولت هم خانگی است
خانه را اول ز گردِ هستی خود گو: بِروب
با دهانت در میان دارد دلم سرّی نهان
لیسَ یدری سرّ قلبی غیر علّام الغیوب
گفت: با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق
تب اِلی مولی جمیلِ العفو غفّار الذنوب
گفت: مجنون کز هوای عشق لیلی می کنم
توبه، اما من هوی لیلی فانی لا اَتوب
جامی امشب دوستان‌در رقص عشق‌اند وسماع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پائی بکوب

۱۳۵

پیران‌سرم هوای جوانی ز‌ره فکند

هر صبح کآفتاب رُخت سر زند ز جِیب
گر من چو صبح چاك زنم‌جیب جان چه‌عیب
چون کشت‌ساقی آن‌لب مِی گون‌چه‌جای‌طعن
گر طیلسان زهد به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز سَره فکند
آن جا که حکم عشق چه جای شباب وشیب
بر ما رقم ز عشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن می‌دهد نشان
مُدخیّمت سُعاد علی ایمن العُذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشك لب منشین بر سراب ریب
جامی به زیر خرقهٔ خود یافت دوست را
زآن رو کشید پای به‌دامان و، سر به جیب

۱۳۶

محنت غربت نداند جز غریب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و ، درد بی نصیبی یا نصیب
درددوری زآن دَر ازمن پرس و بس
محنت غربت نداند جز غریب
گرچه‌ازنزدیك خوب‌است آن‌دورخ
دور به‌تر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج
ترك این ما خولیا کن ای طبیب
شحنه‌را گر درد دین بودی، زدی
گردن واعظ به شمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور
کاش بودی این سعادت عن‌قریب
نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زآن که‌تو برگ گلی‌او عندلیب

۱۳۷

وایِ ما گر تو کنی کار به فرمان ادیب

دستم از جور رقیب است ز دامان حبیب
کوته‌ای کاش رسیدی بهِ گریبان رقیب
خردسالیّ و، رقیبان ادب آموزِ تواند
وایِ ما گر تو کنی کار به فرمان ادیب
زن خدنگ دگرم برجگرِ ریش که: نیست
جگرِ ریش مرا طاقت درمان طبیب
بی‌تو در شهر غریبم به خدا برتو که: باش
با چنین روی شبی شمع شبستان غریب
جمعه جمعیت دل کی دهد آن را که بود
گوش بر: انکر اصوات ز الحان خطیب
چشمهٔ آب حیاتی تو و، عالم ظلمات
نیست جز خضر و شبان را زتو امکان نصیب
نفرت‌طبع ز جامی مکن اظهار که: هست
اوغزل گوی غریب‌و، توغزل‌خوان عجیب

۱۳۸

هیچ کس نیست چومن مشتکی ازدست رقیب

می‌زند مشت به‌رویم که مبین سوی حبیب
هیچ کس نیست چومن مشتکی ازدست رقیب
گر نهد دست به نبض من محرور زند
شعله چون شمع ز تابِ تبم انگشت طبیب

هر که را عشق تو آداب ِخرد برهم زد
نیست ممکن که مؤدّب شود از پند ادیب
روز آدینه به مقصوره در آ،تا خواند
خطبهٔ سلطنت ُحسن به نام تو خطیب
برچمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت
ُپر شوددامن و، ِجیب سمن و ، غنچه زطیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نه‌باخت
نیست از معنی پیران َرَهش هیچ نصیب
جامی آن مه به‌غریبان نه‌نهد گوش مکن
بیش ازاین در سخن انگیز خیالات غریب

۱۳۹

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد ِعلاج

درد مندم ، عاجزم ، بیمار و تنها، و،غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطف‌است ای‌طبیب
هر شفا در حقهٔ لعل‌است و، آن در دست تواست
حقه بگشا و، کرامت کن شفائی عن‌قریب
جوشش دریای َفضلت نیك و بد را شامل است
گرچه ازبد بدترم حاشا که مانم بی‌نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد ِعلاج
ز آستانت چون روم ؟ چون هم طبیبی،هم حبیب
باتو دست‌آویز من تنهائی و ، غربت بس است
باغریبان لطف و رحمت نیست از خویت غریب

این عمر شیرین، عیش خوش، از دولت وصل تو بود

لابقـائی بعده یجلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را به‌مسکینان این درگاه بخش

استجب هذا الدعافی شأنه یا مستجیب!

۱۴۰

عمرها رفت به هر سوی و، به‌جائی نرسید

ای سیه‌تر دل سنگین تـو از روی رقیب

در کجی راست به‌هم خوی تو و خوی رقیب

گردن اندر خَم بازوی رقیب است ترا

چند برخسته دلان زور به بازوی رقیب؟

هرچه او راست پسندیده ، پسندیدهٔ تواست

چند سنجیدن یاران به‌ترازوی رقیب

بس که آزار ز رویم به رقیب آمده است

هیچ که روی نخواهم که کنم سوی رقیب

عمرها رفت به هر سوی و ، به جائی نرسید

بعد ازاین سوی عدم باد تك و پوی رقیب

صد گره بر رگ جان می‌کشم از موی تو ، لیك

طاقت یك گره هم نیست ز ابروی رقیب

از خدا مرگ رقیبان به‌دعا می خواهد

کس چو جامی به جهان نیست دعاگوی رقیب

۱۴۱

(ت) سعادت خواهی از عادت گذر کن

صَلای باده زد پیر خرابات — بیا ساقی که فِی التّأخیر آفات

من و، مستی و، ذوق مِی پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات

مِی و نُقل است ورد من شب وروز — بنا میزد زهی او را دو اوقات

جهان مرآت حُسن شاهد ماست — فَشاهد وَجهه فی کُلّ ذرّات

سلوك راه عشق از خود رهائی است — نه قطع منزل و، طَیّ مقامات

سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترك عادت است اصل سعادات

مزن بی‌هوده لاف عشق جامی

فَاِنّ اْلعاشقین لهم علامات

۱۴۲

آید از چشمهٔ میم آب حیات

ای دَرِتْ کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی و جهتك فِی کُلّ صلات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازهٔ قند تو، به مصر — کوزهٔ خود زده بر سنگك نبات

غم عشّاق تو آخر نه شود — اَنْزَلَ اللّٰه عِلیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهاْنتْ — آید از چشمهٔ میم آب حیات

می کِشی هرطرف آن حلقهٔ زلف — بس کن ای باد صبا زاین حرکات

جامی از درد تو جان داد و،نه گفت

فَهُو مِمّن کتم اْلعشق فَماتْ

۱۴۳
ما فقیریم و مستحق زکاة

بر دَرَت جا کنند اهل نجات
رَفَعَ اللهُ قدرَهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و، مستحقِ زکات

هر که دارد وقوف ازاین سرّ کو؟
لا یُرید الوُقوُف فی العرفات

تا تو شوئی زِمی لب چو شکر
آب شد قند و، کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
خضر حام حولهُ ظلمات

هر دم از لعل تو به طالع من
خاصیّت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اَتبع السّیات باْلحسنات

۱۴۴
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون زجهات

ای صفات تو نهان در تُتقِ وحدت ذات
جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسماء و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم؟
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدائی به حرم
خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

ما نداریم مشامی که: توانیم شنید
ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نَفحات

مذهب عشق کجا چاشنی عشق کجا؟
آن یکی ملح اجاج آمد و این عَذب فرات

با وفای تو در آمیخت چنان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی به سر تربت او بنویسید
هذه روضة من حلّ بها العشق فمات

۱۴۵

درویش را چه‌چاره زقطع تعلقات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات در ظهور تعیّنات

چشمت به غمزه‌لب به شکر خنده می‌کند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زآن تیغ غمزه می‌برم از جان و دل امید
درویش را چه چاره ز قطع تعلّقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت
قرّت بنور وجهك عینای فی‌الصلات

زان خارها که در دل من کشتی ازجفا
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

دردام طرّه‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس از این دام ترهات

۱۴۶

منم فتاده به گرداب غم به دستم ده

زهی فراق تو چون مرگ، هادم اللذات
حیات و دولت وصل تو متحد با الذات
منم فتاده به گرداب غم به دستم ده
کمند زلف کز آن با شدم امید نجات
به فسق و زهد قضا بر نگردد ای ساقی
بدین ترانه بده می که کُلِ آت آت
چو بیشتر تلف عمر ما ز هشیاری است
به غیر باده چه امکان تلافیِ مافات
چو خاست رِهی رِهیَت ای صوفی از نشیمن طبع
به پیشگاه حقیقت رساندت هیهات
زکات حسن ندادی به بوسه، زآن کریم
اگرچه مانع بارندگی است ترک زکات
ز طعن عابد اصنام **جامیا** باز آی
[که] آفریدهٔ او هام ما چه عُزا [چه] لات

۱۴۷

عِزّی ندید عُزیّ و قدرت ندید لات

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبداءِ ازل
حسنت نمود جلوه در آئینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبه[ای] دگر
گر پرتو جمال تو افتد به سومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت
عِزّی ندید عُزی و قدری ندید لات

در بحر کبریای تو آن کس که شد فنا
چون خضر برده راه به سرچشمهٔ حیات

هر کس به کعبهٔ طلبت رو نهد نخست
از کل کائنات کند قطع التفات

جامی به بخش جامی لب تشنه را به لطف
زآن باده کز کدورت جهلش دهد نجات

۱۴۸

دل ز آرزوی خال تو در دام غصّه مُرد

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و، فقر عجب کارخانه‌ای است
خوش آن که هرچه داشت در این کارخانه باخت

بر بود شیخ صومعه را لذّت سماع
تسبیح و، خرقه در رهِ چنگ و چغانه باخت

دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مُرد
بی‌چاره مرغ ـ جان به تمنّای دانه باخت

شد ز آن عِذار ساده منقّش رُخم به خون
این نقش بین که با من بی دل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشّاق را سری است

مسکین کسی که سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست

شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

۱۴۹

مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

بیا که شاهد بُستان ز رُخ نقاب انداخت

نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گل رخ داد

مرا و، مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم

به صحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه

گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان بر ابر خروشنده طعنه زد به جنون

ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود

اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا یا، ز نظم تو جامی

به گوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

۱۵۰

صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

پرتو شمع رُخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و، سایه بر این خاك انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن مشتی خس و خاشاك انداخت

خوش بر آن رخش که عشقت فلك سرکش را
طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراك انداخت

می‌خرامیدی و، ارواح قدس می‌گفتند:
ای خوش آن پاك که سر در ره این پاك انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت

طوطی ناطقه را سرّ خط و عارض تو
زنگ تشویر در آئینهٔ ادراك انداخت

جامی اهلیّت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت در این موج خطرناك انداخت

۱۵۱

عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود

چشمت ز غمزه تیغ و، ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان غم‌زده بنیاد جنگ ساخت

بر من ز جورت این همه سختی که می‌رسد
می‌بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

پی چون به شهر وصل برد بارگی صبر
کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این خانه، تنگ ساخت
مجموعه‌ای است هر ورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چرا به همین بوی و، رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یک دگر شکست
هر چند عقل شیشهٔ ناموس و، ننگ ساخت
جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را
خواهد به بزم دُرد کشان تار چنگ ساخت

۱۵۲

به صبر کوش دلا روز هجر فایده نیست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
که باز کار جگر خستگان غم‌زده ساخت
اگر چه قاعدهٔ چرخ کار سازی نیست
به رغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و، امید شهادت به تیغ آن شاهد
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
به صبر کوش دلا، روز هجر فایده نیست
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
به‌دور آن لب می گون نشاند زاهد شهر
حریم صومعه‌را تاك و وقف می کده ساخت

به جنگ جوئی چشمت خوشم که می‌باید
حریف مردم بد مست را به عربده ساخت
چو نقش خط و رُخت بست در غزل **جامی**
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوّده ساخت

۱۵۳

چه روی خلاصی بود بنده را

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت — به‌یك‌خنده‌صد کشته‌را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود — در آن زلف بادش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را — که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز یك تارِ مویت که تا پا رسید — پی ما توان عمر پاینده ساخت
برازنده نَبوَدْ قبای بقا — جزآن‌زنده دل‌راکه‌با ژنده ساخت
نبودم به یك بوسه شرمنده‌ات — به خوابم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید **جامی** که بخشید جـان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

۱۵۴

چون سوخت شرح دلم را زبان عشق

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
وَاندوه گاه‌گاهِ مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد آن که از آن چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پَرّ
کآمد درونِ سینهٔ من آشیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان
خواهیم ما به خشتی از این آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان دگر از تو زبانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سواریش
بی‌هوده بهر توسن خود تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمامی است کش سپهر
از جام عشق و، نقل بلا آب و دانه ساخت

۱۵۵

آه از این آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

بر فلك دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملك را پر بسوخت
روشنم شد کز چه روفر هاد جا درسنگ ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشك و، صوفی دیده تر
آه از این آتش که چون زد شعله خشك و، تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی
بل که از سوز دلش صد بی دل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و، دل
شد مرا بالین به خون آغشته و، بستر بسوخت
جامی از دردِ جدائی حسب حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بیرون زدو، دفتر بسوخت

۱۵۶

به طرف باغ گذشتی فکنده طرّه به دوش

به غمزه چشم تو درس ستمگری آموخت
به خط لبت سبقِ روح پروری آموخت
ز لطف دُرِ بناگوش تو تعالی الله
که فیض نور سعادت به مشتری آموخت
دبیر مکتب حسنت از آن عِذار و جبین
خط مزوّری و، لوح دل‌بری آموخت
به طرف باغ گذشتی فکنده طرّه به دوش
چمن طراوت از آن سنبل طری آموخت
چرا نهان شوی از چشم ما، اگرنه ترا
رقیب دیو صفت عادت پری آموخت؟
زوال مستی خود خواست از ستردن موی
مجرّدی که رموز قلندری آموخت
بهای لعل تو جان جامی از تودانسته است
خوش آن که قیمت جوهر زجوهری آموخت

۱۵۷

ستادن نیست اشکم را چه گویم

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و، جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی ز آن لب آموخت
دلم دور از رُخت تا صبح‌دَم دوش
به ماه و زهره آه و، یا ربّ آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوش‌تر از عشق
خوشا آن راه‌رو کاین مذهب آموخت
ستادن نیست اشکم را چه گویم؟
که این سیر از کدامین کوکب آموخت
فرو شوی ای معلّم لوح بیداد
که یار این حرف پیش ازمکتب آموخت
نجوید جز شراب لعل **جامی**
ازآن‌دم کزلبت این‌مشرب آموخت

۱۵۸

نُقل بزم امشب‌زدل‌های اولوالالباب ریخت

خطّ تو در دامن گل، سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یك ورق ز اُوراق حُسنت خواند بلبل‌در چمن
دفتر گُل را صبا بر هم زد و، در آب ریخت

خال‌هایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌ها است
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشک‌ها کز چشم خون بارم به دامانت چکید
قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریجت
پسته و بادام سوی لب مبر، کان چشم مست
نقل بزم امشب ز دل‌های اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار در رتز اوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و، آن جلاب ریخت

۱۵۹

وقت من ازچاشنی شربت دردت خوش است

لب کشودی تا سخن کوئی در سیراب ریخت
طرهٔ افشاندی که ریزد گرد، مشك ناب ریخت
باد گلبو، باده گل گون است یا از رشك تو
بوی گل بر باد رفت، و رنگ او در آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم، کی باشد [ش] امکان دیت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بی وفا است
سیم با پولاد در یك قالب این قلاب ریخت

وقت من از چاشنیِ شربت دردت خوش است
وقت آن کس خوش که درجام من این جلاب ریخت

کلك جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

۱۶۰

سرشگ لعل من در دم فروریخت

دلم چو داستان غم فرو ریخت — سرشك از دیدهٔ پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند — دل صد بی دل از هر خم فرو ریخت
ملائك را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
زمحرومان نه‌یابی ذوق آن درد — که بر جان و دل محرم فرو ریخت
دل چاکم کزو پیکانت افتاد — چوریشی دان کز آن مرهم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد، شرح آن را — سرشك لعل من در دم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

۱۶۱

هرکس گریخت هم ز خدادر خداگریخت

درمانده [ای] به حکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که: فلان از قضا گریخت
چون از قضاگریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و، در کنفِ آشنا گریخت
گر نیست از سبب به سبب التجا روا
خیر البشر ز مکّه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبّب‌اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش که رو در، دُرِ تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زآن عجب هم که در تو ز عُجب ریا گریخت

۱۶۲

تابِ خورشید جهان تاب کی آرد دیوی

مَه که از خَجلت آن شمع شکر لب بگریخت
تا که رسوا نشود روز، شبا شب بگریخت
مانع مرغ دل از طوف دَرِش قالب بود
بال همت زد و، ازصحبت قالب بگریخت
دامن از ما به ملاقات رقیبان درچید
بی ادب بود، ز یاران مؤدّب بگریخت
زآن طبیبم شده بیمار که: بیماران را
درد سر رفت ز دیدار وی و، تب بگریخت
نام در مصر محبت به عزیزیش نه‌رفت
هر که را یوسف دل زآن چَهِ غبغب بگریخت

تاب خورشید جهان تاب کی‌آرد دیوی
که شب تیره زر َخشیدن کوکب بگریخت
شب که یا َربّ زدم از هجر تو تا کنگر عرش
مرغ بام فلك از ناوك یا َربّ بگریخت
بود بر روی مسبّب ز مسبّب پرده
جامی از شوق مسبّب زمسبب بگریخت

۱۶۳

چه حاجت پاسبان ِگرد در و بام تو گردیدن

بحمدالله که بازم دیده روشن شد به دیدارت
گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکر بارت
غبار آلوده می آئی و،چرخ این آرزو دارد
کز آب چشمهٔ خورشید شوید َگر دِ رخسارت
کلاه دلبری کج ِنه، سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگه‌دارت
کمند جعد خم در خم گر این سان افگنی بینم
همه گردن کشان ملك را آ ِخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان ِگرد َدر و بام تو گردیدن
چو روز روشن است از شعلهٔ آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس
که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت
چومرغان خزان دیده َخ ُمش بودازسخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی ُگلزارت

۱۶۴
حاش لله که َشوم پرده‌گشای از رازت

دولتم نیست که باشم به سخن دم سازت
گوسخن با دگران تا: شنوم آوازت
شاه باز حرم قدسی" و، در ملك وجود
نیست جز بهر شکار دل و جان پروازت
رفتی" و، رشتهٔ پیوند مرا با تو قوی
روزی آرم به همین رشته سوی خود بازت
هم چو ُگل گرچه به‌صد پاره شود پردهٔ دل
حاش‌لله که َشوم پرده‌گشای ازرازت
تا شدی نازکنان ساقی خونین جگران
همه مست‌اند ز جام می" و، من از نازت
بر سرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد؟
که کنم جا به سر خویش به صد اعزازت
چون زند َدم ز سخن پیش تو جامی زاین سان
که دهد خامشی‌اش لعل سخن پردازت

۱۶۵
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن

وادی عشق که خود تشنه درو نایاب است
ریگش از خون دل تشنه لبان سیرآب است
خواب مرگ‌است درآن وادی و، بیدار دلی
شده در سایهٔ هر خار ُ بنش در خواب است

سر بنه یا سرخود گیر که این وادی را
قوت زاغان همه از مغز اولوالالباب است

خارها خم شده بر خار مغیلان هر سو
جذب جان‌را ز تن خسته دلان قلاب است

جمع خواهی دلت، اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیّت دل، تفرقهٔ اسباب است

صوت ابواب فتوح است صدای نی و چنگ
کو مُغنّی کـه: دلم طالب فتح‌الباب است

دم فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به، هر کـه نه از دائرهٔ اصحاب است

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس‌وار فرو رفته‌دراین جلاب‌است

۱۶۶

نیست دانا کسی خدا داناست

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست

جان پـاکان نثار مقدم تواست — در رهت جان پاك خاك بهاست

هست از نیست گفت گوی محال — آن زمان نیست لیك‌نیست بماست

به میانت که سرّ غیب آمد — نیست دانـا کسی خدا داناست

بی‌تو عشّاق را وجودی نیست — ذرّه بی‌آفتـاب نـا پیداست

عاشق تو به کس نه گیرد اُنس — در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بـالاست

۱۶۷

در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان

گنج مراد را که بر او قفل ابتلاست
دندانهٔ کلید ز دندان اژدهاست
آن رخنه‌ها به جان که ز دندان وی فتاد
در ملك فقر کنگرهٔ قصر کبریاست
فقر است راحت دو جهان زینهار از آن
میل غِنا مکن که غِنا صورت عَناست
راحت همین به قاف قناعت بود بلی
عنقا همه عَناست چو از قاف خود جداست
تیری است کج شده که به آتش بوَد سزا
آن را که: قد به خدمت هم‌چون خودی دوتاست
در طاعت خدای دوتا شو که: تا کمان
کج نیست، نیست در نظر اعتبار راست
جامی کدورت تو همه از وجود تواست
چون از وجود خویش گذشتی همه صفاست

۱۶۸

در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست

قربان شدن به تیغ جفای تو عِید ماست
جان می‌دهیم بهر چنین عِید عمرهاست
آن را که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عِید و، ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

دردیده خاکپای تو کر زآن که هست حیف
بر ما مگیر، کاین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشك من
لعلش به‌خنده گفت که: بازاین چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش
کز غم چو لاله بردلم این داغها چراست

تا بر فروخته است رُخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری به‌همین داغ مبتلاست[1]

۱۶۹

پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

لاله قدح باده و، گُل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغِ چمن‌مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادیّ و طرب را
بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار گشاده است
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه ِکشد از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی
پیراهن خورشید عیانِ عقدِ ثریاست

---

۱ ــ مصرع ظهیر فاریابی با تغییر لغت «درد» به «داغ» تضمین شده است.

یا بر کف سیمین بدنی جام زر است آن
کز هرسویش انگشت چوسیم آمده پیداست
بهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودی است بنفشه
کز سبزه به زیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهار است که در سایهٔ جودش
پر گوهر و دُر گشته‌همه دامن صحراست
نی نی غلطم بل که سرا پردهٔ عشرت
شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست
جامی که زد از نو رقم شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه‌آراست

۱۷۰

ترا میان بتان‌این‌چه رفعت و نسب است

ترا صباحت تُرك و، فصاحت عرب است
ملاحتی که میان عجم چنان عجب است
صحیفه‌ای است وجود تو پُرلطیفهٔ حسن
که از اصول صفات کمال منتخب است
مَهت پدر شد و، خورشید جَدّ، تعالی‌الله
ترا میان بتان این‌چه رفعت ونسب است
کجا رسد به‌تو کس چون ترا به‌هرموئی
هزارخوبیِ موروث ولطف مکتسب است

تو آن زلال حیاتی که داد جان از شوق
به‌وادی طلبت صد هزار تشنه لب است

نه‌ایم با سگ تو در مقام ترك ادب
اگرچه ترك ادب پیش دوستان ادب است

ز شوق لعل تو صد جام و خُم را جامی
ز باده ساخت تهی، و هنوز در طلب است

۱۷۱
نخل بالای تو شیرین نخلی است

این چه رخسار و چه خط، وین چه لب است — وین چه چشم خوش و خال عجب است

زیر لب نقطه بود، رسم چرا — نقطهٔ خال تو بالای لب است؟

طلب حُسن عنایت ز رُخت — بنده را غایت حسن طلب است

نخل بالای تو شیرین نخلی است — که ز نوشین لبت آن‌را رطب است

بی‌تو تنها نه شب ماست سیاه — روز ما بین که سیه‌تر ز شب است

ناید از بی‌ادبان شیوهٔ عشق — مذهب عشق سراسر ادب است

سگ این دَر نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقب است

۱۷۲
یکی چون دجله دیگر چون فرات است

خطت گرد لب آن مشکین نبات است — که رُسته برلب آب حیات[1] است

به‌هر کس دارد آن چشم التفاتی — به‌حال ما چرا بی التفات است

به‌راه کعبهٔ وصلت دو چشمم — یکی چون دجله و، دیگر فرات[2] است

۱ ـ اشارتی دارد به‌مصرع شیخ اجل سعدی شیراز که می‌فرماید :
گفتی لب چشمهٔ حیات است .

۲ ـ اشارتی است به‌مصرع سعدی شیرازی : چه‌فایده گرجهان فرات است .

زکات لب بده ای نامسلمان　　که یك رکن از مسلمانی زکات[۱] است
به‌قتل من براتی دارد از مشك　　رُخت کز وی نه امکان نجات[۲] است
لبت آمد نگین لعل کز خطّ　　سیه کرده پی مُهر برات است
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یك‌سر شعر جامی طیّبات است

۱۷۳
چون منعمی که خفته پیِ استراحت است

روی خوش تو مَطلعِ صباحت است
خط لب تُو سبزیِ خوان ملاحت است
هر گوهر سخن که گذشته‌است بر لبت
در دی به‌لب فتاده ز بحر فصاحت است
دل شد جراحت از تو و، این اشک سرخ من
خونابه‌ای که گشته روان، زآن جراحت‌است
راحت کف است پیش‌عرب چون کَفم به کف
حالی کنم خروش که: وه! این چه حالت است
جنبیدن از در تو نیارد به هیچ باب
صوفی که: عمر برده به‌سر، در سیاحت است
افتاده زخم خوردهٔ تیغت زخود خلاص
چون منعمی که خفته‌پیِ استراحت است
چون ساحت در تو ندیده‌است هیچ جای
جامی که کرده روی زمین را مساحت است

۱ ــ اشارهٔ دارد به‌مصرع شیخ سعدی که فرماید:«کاین نعمت حُسن‌را زکات است».
۲ ــ ناظر به‌فرمودهٔ سعدی است : « جان‌دادن عاشقان نجات است » .

۱۷۴

این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

ساقی بیا و، باده ده اکنون که فرصت است
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم به‌روی‌شاهد و، گوشم به‌بانگ چنگ
ای پندگو، برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
پیکان آب‌دار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته، باران رحمت است
هر سفله پی به گنج قناعت کجا برد ؟
این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود
خوش وقت آن که معتکف کنج عزلت است
جامی به‌جست‌وجو نه‌توان‌وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که: این کار دولت است

۱۷۵

آن که‌عمری بود خاک رهگذار من کجاست

روز میدان است ترك شه‌سوار من کجاست؟
چشم هر کس بررخ یار است یار من کجاست؟
عاشقان هر یك به‌روی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرایم غم گسار من کجاست؟

تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو گُلِ عذار من کجاست؟
چند گردم بی‌قرار و صبر هرسو این چنین
آن شکیب آموز جان بی‌قرار من کجاست ؟
داد - اگر دادم غمش برباد آن بدخو نگفت
آن که عمری بود خاك ره گذار من کجاست؟
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی
بی‌دلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست ؟
ماند جامی دور از آن در، وه!چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست ؟

۱۷۶

آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست

یار دروغ وعدهٔ بی‌باك من کجاست؟
شادی رسان خاطر غمناك من کجاست؟
مستم زعقل و، دعوی ادراك او به‌جان
آشوب عقل و، آفت ادراك من کجاست؟
چاکم فتاد در جگر از زخم تیغ هجر
تا آن رفوگر جگر چاك من کجاست؟
مُردم ز عشق و،خاك وجودم به باد رفت
کس بی‌تمی بَرَد که کنون خاك من کجاست؟
آتش همین‌به خرمن پاکان زند غمش
آن شعله‌درخور خس و،خاشاك من کجاست؟

زآسیب زهر هجر مرا جان به‌لب‌رسید
آن از دولب خزانهٔ تریاك من کجاست

جامی‌شکار تیر اجل گشت و آن سوار
هر گز نگفت کاهوی‌فتراك‌من کجاست

۱۷۷

به تیغ آن مه‌دلم را می‌کند چاك

به هرمنزل که جانان من آن جاست
تنم این جا ولی جان من آن جاست

من ار دورم به حمدالله که باری
دل بی صبر و سامان من آن جاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کآواز افغان من آن جاست

در آن کشور مسلمانی مجوئید
که شوخ نامسلمان من آن جاست

به تیغ آن مه دلم را می‌کند چاك
بهانه آن که: پیکان من آن جاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری
که‌خورشید درخشان من آن جاست

مخوان جامی جز آن‌جا گفتهٔ خویش
که محبوب سخن‌دان من آن جاست

۱۷۸

چه صداها که از این گنبد مینا برخاست

آن چه نور است که از وادی بطحا برخاست
که همه کوْن و مکانش به تماشا برخاست

و آن چه نخل است به یثرب که چو بالا بنمود
نعرهٔ شوق وی از عالم بالا برخاست

یك زمان بر سر راهش به تماشا که نشست
که ز عشقش نه سراسیمه و شیدا برخاست
عاقبت بر لب او خم شد از معجز حسن
گرچه اول دم احیا ز مسیحا برخاست
هیچ جا نکته‌ای از لعل شکر خاش نرفت
که نه پر شور شد آن مجلس و، غوغا برخاست
دُرد نوشان غمش نعرهٔ مستانه زدند
چه صداها که از این گنبد مینا برخاست
شد خرامان سوی صحرا اثر دامن اواست،
هر گُل و لاله که از دامن صحرا برخاست
وعده‌ای از لبش امروز به مِی خانه رسید
از دل باده گساران غم فردا برخاست
دید جامی قدِ آن سرو به جولانگه ناز
پا ز سر کرده به خدمت، سر پا برخاست

۱۷۹

گفت یك نکته و، فریاد ز مردم برخاست

باز عِید آمد و مُهر از دهن خُم برخاست
داد ساقی مِی، و مطرب به ترنم برخاست
واعظ شهر در انداخت حدیثی ز لبت
گفت: یك نکته و، فریاد ز مردم برخاست
روی تو پیش نظر چهره چه مالم به رهت
چون در آمد مَهِ من آب تیمم برخاست

هر که شب بر خس و خاشاکِ درت پهلو سود
سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست
سرمه در چشم رمد دیدهٔ عشّاق کشید
توسنت را چو غباری ز سر سُم برخاست
چشمت آن ظالم مظلوم کُش آمد که از او است
هر کجا از چو منی بانگ تظلّم برخاست
مُرد جامی به زمین روی و، نکردی رحمی
وه! که از روی زمین رسم ترحّم برخاست

۱۸۰

در اقلیم عدم رو کرده جانم

رُخت روز طرب را بامداد است
سر زلفت شب غم را سواد است
توئی کعبه به هر شهری که باشی
چو مکّه نام او خیر البلاد است
ز آه چون عمود آتشم چرخ
به هر شب چون ارم ذات العماد است
نکو دار اعتقاد ای دل به خوبان
که رأس المال صوفی اعتقاد است
در اقلیم عدم رو کرده جانم
ز تو در آرزوی خیر باد است
در افسون خوانی دل خال و زلفت
یکی شاگرد و دیگر اوستاد است
سگت بگذار گو رسم دوئی را
که جامی در مقام اتحاد است

۱۸۱

ای‌هم نفسان چه‌جای پنداست

طوبا که به سدره سر بلند است	پیش قد تو نیازمند است
با خط تو سبزه گر زند لاف	ازغنچه سزای ریش خند است
عمری تو و زلف با تو همسر	پیمودن عمر را کمند است
تا دیده لبت سر تواضع	پیشت به زمین نهاده قند است
الطاف تو نشمرم که داند؟	انفاس حیات را که چند است؟
درگوش نماند جامی پندم	ای هم نفسان چه‌جای‌پند است؟

از هر قدمی به دوست راهی است
جامی منشین که راه بند است

۱۸۲

می‌طپد نالان دل من‌گوئیا

ای خوش آن عاشق که با یار خود است
زنده از دیدار دلدار خود است
خرم آن بلبل که: با گلبانگ شوق
کرده جا بر طرف گلزار خود است
می‌طپد نالان دل من، گوئیا
در سماع از نالهٔ زار خود است
بر ندارد یار ما ز آئینه چشم
هم‌چو ما مشتاق دیدار خود است
با لب نوشین طبیب آمد، ولی
در کمین جان بیمار خود است

کی چشد ذوق گرفتاریِ عشق
هر که چون زاهد گرفتار خود است
عمر جامی گرچه در کار تو رفت
تا تو رفتی بی تو درکار خود است

۱۸۳

هر سال یکی است عیدِ روزه

ابروی خوشت که ماهِ عید است — انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عیدِ عاشقان را — صبحی به مبارکی دمیده است
هر سال یکی است عیدِ روزه — ما را همه روزه از تو عید است
شد عیدِ من از رُخت خجسته — زاین عیدِ خجسته‌تر که دیده است؟
گفتی: ز غمت به جان رسانم — عیدی ز تو ام همین رسیده است
خیّاط زمانه خلعتِ لطف — بر قامت دلکشت بریده است
بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامیِ خسته‌دل وعید است

۱۸۴

منه از سر که نه مَردی به سر و دستار است

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است
در پی مطرب و می باش که کار این کار است
صف زده درد کشان پیش در میکده‌اند
زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی است
مهره‌اش گرچه هزار است، کم از زنّار است

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چه گوئی؟ که خدا آزار است
جز به تجرید منه پا که: در این راه دراز
سوزنی در قدم همّت عیسی خار است
هرچه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی
بنه از سر که: نه مردی به سر و دستار است
دلق وسجادهٔ جامی نه پی زرق وریا است
هرچه دارد همه بهر گرو خمار است

۱۸۵

مرا آن‌بی‌قراری برقرار است

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم‌رفته‌است وجان‌نزدیك‌کار است
اگر از سینه پرسی درد ناك است
وگر ازدیده گویم اشك‌بار است
تو گشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بی قراری بر قرار است
به عذر عشق وامق را خطی بس
که عذرارا زخوبی بر عذار است
مبر گرداز رخ زردمن ای اشك
کز آن‌چابك سوارم یادگار است
درون صد خارخار ازمحنت هجر
که‌را پروای گل‌گشت بهار است؟
به درد درد غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

۱۸۶

راستان رابه‌زبان کی گذرد الا راست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نه تابیم ز روی تو نظر گرچه شود
از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف به قد تو بریدند ای سرو
ناید این جامه به قد دگری قطعاً راست

راستم با تو علی‌رغم همه کج نظران
گرچه فرقی نه بود پیش تو از کج تا راست

می نیارد به زبان خامه به جز وصف قدت
راستان‌را به زبان کی گذرد الا راست؟

دیدهٔ راست سزد جای خرام چو توئی
رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوك تو
لله‌الحمد که آورد خدا آن را راست

۱۸۷

دست بالای دست بسیار است

از دو چشم تو مست بسیار است
وز لبت می پرست بسیار است

همچو از عشق توبهٔ ما را
طره‌ات را شکست بسیار است

کم بود به ز ساعدت هرچند
دست بالای دست بسیار است

غمزه‌ات را به قتل خسته دلان
تیر رفته ز شست بسیار است

باغ لطفیّ و، از سنان ستم ... گرد تو خار بست بسیار است
به هوای تو از سحرخیزی ... ذوق اهل نشست بسیار است

رد مکن نقد هستی از جامی
کز گدا هرچه هست بسیار است

۱۸۸

با راستی قامت تو خود کجی کجاست

گفتم: به قامتت که ز کج خوش‌تر است راست
کرد ابرویت گره ز گوشه اشارت که: این خطااست
مایل به ابروی تو شدم قدّ دل کشت
گفتا: ز راست میل تو سوی کجی چراست؟
کج آن تُست و راست هم ای شاه نیکوان
گر خاست فتنه‌ای ز کج و راست از تو خاست
گر دارد ابرویت کجیی عین راستی است
با راستی قامت تو، خود کجی کجاست؟
من نی کجم نه راست، مرا هر صفت که هست
عاریّت است و آن، به حقیقت همه تو راست
پشت من از تخیّل ابروی تُست کج
طبع من از تصوّر بالای تُست راست

جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید
بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

۱۸۹

سبزهٔ خودرُسته و گل‌های خودرو خوش‌تر است

وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوش‌تر است
جام عیش از دست گل رویان ِگل بو خوش‌تر است
خوش بود ساقی چو نیکو روی و نیکو خو بود
ور بود بااین‌همه خوش‌خوان وخوش گوخوش‌تراست
پا به صحرا [نه ِ] که بی‌خواری ننگ بـاغبان
سبزهٔ خودرُسته و گل‌های خودرو خوش‌تر است
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع
بر سر سبزه ِز،َمستان رقص پهلو خوش‌تر است
گو مزن از دور زانو خوب رو چون می دهد
کز بتان ساقی‌گری زانو به زانو خوش‌تر است
خوش بود طوق زر، امّا گردن عشّاق را
طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوش‌تر است
روی در ِمی خانه‌ای جامی به ِمی کن خرقه رنگ
َمرد درهر شیوه‌ای یك رنگ و یك‌روخوش‌تر است

۱۹۰

دیوانه‌وار آیم از این پس به‌کوی تو

از کوی زهد ساَحت ِمی‌خانه خوش‌تر است
واز ِورد صبح نعرهٔ مستانه خوش‌تر است
یك دانه ُنقل از کف ِرنـدان ُدرد نوش
در دست ما ز سبحهٔ صددانه خوش‌تر است

تا کی میان انجمن افشای سرّ عشق؟
این گفت گو به گوشهٔ کاشانه خوش‌تر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب به می
پیش من از شکستن پیمانه خوش‌تر است
دیوانه[ای] چه‌خوش سخنی گفت: کز غمش
دیوانه شو که:عشق ز دیوانه خوش‌تر است
بیگانه‌وار آیم از این پس به کوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوش‌تر است
جامی غمت به سینهٔ صدچاك خود نهفت
یعنی مقام گنج به ویرانه خوش‌تر است

۱۹۱

دست مردان را همین افشاندن زر زیور است

تارك درویش تارك فارغ از تاج زراست
کم‌ترین ترك از کلاه تارکش ترك سر است
کی مکمّل گردد از ترك دو عالم آن کلاه
زانك ترك دید آن ترك تر کی دیگر است
سخرهٔ نفس بهیمی را نه‌زیبد تاج فقر
سر که‌هست افساررا درخودنه‌جای افسر است
زن بود گر زر کندزیور برای دست خویش
دست مردان‌را همین افشاندن زر زیور است
تا نماید رو مریدان را چو خامه راه راست
پیر را از اشك بررو تارها چون مسطر است

پیر خواهد نقدِ عمرِ گم شده درخاک جُست
کژپی غربال کرده قامت خود چنبر است
ذوق بخشد سامعان را آه چون خیزد ز سوز
عود باشد حاضران را دودکان از مجمر است
حرف وحدت را مدار امید جامی چون تورا
روی‌دل پُر خطِ گونا گون‌چوپشت دفتر است

۱۹۲

چون شوم خاک، شو دلاله‌ستان تربت من

دودم از سینه که گرد آمده بالای سر است
قدسیان را شده از ناوك آهم سپر است
چون شوم خاك ، شود لاله‌ستان تربت من
زاین‌همه داغ کز آن لاله‌رُخم برجگر است
حلقه درگوش همه ساده رخان خواهم زد
بر بُناگوش وی‌آن‌حلقه که‌ازمشك تر است
ساخت دریا رهم از ره‌گذر دیدهٔ سرشك
در رهم گر خطری هست‌از این‌ره‌گذر است
ای خدا مرحمتی کز همه بیشش بینم
که بدو آرزوی من ز همه بیش‌تر است
نرود تلخیِ هجران وی از کام دلم
گرچه از ذکر لب او دهنم پر شکر است
جامی ازعشق مهی بی‌خبر افتاده زخویش
گشته‌مشهور همه شهر کنون‌این‌خبر است

۱۹۳

در حضور دوست هرجانب نظر کردن خطاست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است
گر به‌صورت غایب است اما ، به‌معنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نه‌بیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یك زمان حاضر نشین ای دل که جانان‌حاضر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز به‌زیر بار عشق
پیش عاشق هرچه جز عشق‌است ، بار خاطر است

عاشق درویش تا دانست ذوق عشق یار
بر جفاهای تو صابر، واز بلاها شاکر است

آن دهان را سرّ غیب‌الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز ، هم عبارت قاصر است

آن پری‌رخ را به‌افسون سخن تسخیر کرد
زآن‌سبب گویندساحرنیست‌جامی‌شاعراست

۱۹۴

روی دلم سیاه تر از پشت دفتر است

امشب ز شغل شاعریم حال دیگر است
هم‌چون ردیف قافیه پیشم مکرّر است

ز آثار کلك بی‌هده گوی سیه زبان
روی دلم سیاه‌تر از پشت دفتر است

ساقی بیا و، رغم سفیهان شهر را
مِی ده که : مِی‌جلای ضمیر سخن‌ور است
آن مِی که‌چون نوازش خوبان طرب‌فزاست
آن مِی که چون وصال بتان روح‌پرور است
نی،نی میی بده کـه بشوید ز لوح دل
نقشی که طبع صافی مـا زآن مکدّر است
آن نقش چیست ؟ صورت هر آز و آرزو
کز وایه‌هـای طبع بـه‌دل سایه‌گستر است
جامی بنوش جرعهٔ این جام و،نیست شو
کاین نیستی به‌هستی جاوید ره‌بر است

۱۹۵

آه از این‌کار مشکلی که مراست

تُرك شیرین شمایلی که مراست
کی توانم بدین دلی که مراست
من گرفتار و یار مستغنی
آه از این کار مشکلی که مراست
شد، پی دست بوس قاتل من
بوس بردست قاتلی که مراست
رشتهٔ جان زدل زبانه کشید
این بُو دَشمع محفلی که مراست
همه‌بی‌حاصلی و، گم راهی‌است
در ره عشق، حاصلی که مراست
جامیم مست و رند و رسوا خواند
کرد شرح فضـایلی که مراست

۱۹۶

آری مرا خیال تو باجان برابر است

تا آن ذقن زخط شده گوی معنبر است
ز آن عنبرین شمامه مشامم معطّر است
پر چین ز خار خشك بُوَدرسم و، خط تو
پرچین نهاده گر گل از سنبل تر است
دل بد مکن که خاتمهٔ حُسن شد خطت
کان پیش ما مقدمهٔ حُسن دیگر است
قدّت چه دل رباست که: بینم هزار دل
کاندر میان گرفته ترا چون صنوبر است
پیوسته در برابر جانم خیال تُست
آری مرا خیالِ تو با جان برابر است
دل در بَرَم چواخگر و، فرسوده تن براو
خاکستری به‌دیده شده هم زاخگر است
دارد به‌سر زتیغ تو جامی نشان چو برق
لیکن نشان تیغ تو از برق برتر است

۱۹۷

ازکارخانهٔ قدَر این نقش دیگر است

آن شاخ گل که تازه بَرو سایه پرور است
بر آفتاب سنبل او سایه‌گستر است
گویِ معنبر است زَنَخدان او زخط
کزوی حریم بزم حریفان معطّر است

هر کس که دید شکلِ خوش‌دل رُباش گفت:
از کارخانهٔ قدر این نقش دیگر است

سرباختن به‌خاك رهش دولتی قوی است
خوش مقبلی که دولت آنش میسّر است

بی‌عشق چون زیم؟ که:سرای وجود را
دیوار و در به صورت خوبان مصوّر است

مارا مبین حقیر که: درویش کوی عشق
مفلس به کیسه، لیك به همّت توانگر است

جامی مکن عزیمت شیراز و، طوف آن
کان پیش ناقدان هرابس محقّر است

الله اکبرش که: چو چرخ است سربلند
از پشت‌های دست خیابان فروتر است

آدینه گر ، به‌گشت خیابان قدم نهی
بینی به‌هر طرف که دوصد ماه پیکر است

وز جلوهٔ بتان و شگفت نظارگی
ازچرخ بر گذشته صد الله‌اکبراست

۱۹۸

بودم به‌خواب خوش که رسید از حریم دیر

منشور دولتم که ز عشقت میسّر است
طغرایش آن خطی است که بردور ساغر است

بامن ز سعد و، نحس مزن دم که خط جام
حِرز امانم از خطر چرخ و اختر است

بودم به‌خواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است
گفت: ای پسر دریغ بُوَد نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برادر است
برخیز و باده خور که: تو را خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه‌پدر و چار مادر است
ساقی! بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد
آن را که نشئهٔ می لعل تو در سر است
درده زلال خضر که رفت آن که گفتمی
زهد مرا اساس چو سدّ سکندر است
جامی مشو فریفته کاین چرخ گوژ پشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
در ظل او گریز که عنقای همّتش
بر بازوی جناح فلک‌سایه‌گستر است

۱۹۹

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است
به‌تیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم
چه‌غم چو ناوک مژگان‌تو جگر دوز است
شد از جمال تو فیروز روز من و، آن روز
که خواستم شب و روز ازخدای ام روز است

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که شعله[ای]،از آه‌من‌شب افروز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رُخی چنین خوش و آن گاه خوی بد حاشا
معلّم تو اگر نغلطم بد آموز است
تو مرد عاقبتی جامی ازبتان بگسل
که‌عشق شیوهٔ رندان‌عاقبت‌سوز است

۲۰۰

چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

قدم به‌طرف چمن نه که سبزه، نوخیز است
شکوفه در قدم دوستان درم ریز است
مده به باد گران‌مایه عمر بی‌باده
کنون که باده‌فرح‌بخش و، باد گُل‌بیز است[۱]
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
«به‌بانگ‌چنگ‌مخور می که:محتسب تیزاست»
به کف پیالهٔ لعلی است لاله را یعنی
پیاله گیر که از مِی نه وقت پرهیز است
گدای عشق تو گیرد به‌صدر مصطبه جا
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است[۲]
هوای‌مطرب گل‌چهره کن که گیسوی چنگ
به‌دست زهره جبینان عجب دلاویز است

۱ــ اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است «حافظ» ۲ــ مصرع ازخواجه‌حافظ است که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است «حافظ»

مخور شراب غـرور از صفای مسند عیش
که سیل‌خیز حوادث کدورت انگیز است
مبین به چشم ترّحم به حـالم ای خواجه
که رنج و محنت عشّاق راحت آمیز است
زلطف گفتهٔ جامی همه‌خراسان را[1]
فرو گرفت‌سخن درعراق‌و‌تبریزاست

۲۰۱

باقی همه صورت مجاز است

این کلبه نشیمن نیاز است — خلوتگه محرمـان راز است
چون خـانهٔ اهل چشم بینش — برروی َخسان َدر َش َفراز است
هر نقش عجب در او که بینی — آئینهٔ صنع نقش‌ساز است
خوش آن که زهر کتاب دروی — بر شاهد علم دیده بـاز است
آن شاهد خوش که : بر ُرخ‌او — از خط و ورق نقاب باز است
شاهد این است در حقیقت — بـاقی همه صورت مجاز است

کوتاه کن این حدیث جامی
کافسانهٔ شاهدان دراز است

۲۰۲

بوی تومانده در ِدماغ بس‌است

در دلم ز آتش تو داغ بس است — خانه تنگ‌است‌یك‌چراغ‌بس است
گر نیامد دلم به‌کف به سراغ — این که آمد به‌تو سراغ بس است
مشك‌گو : رو به‌باد وعود بسوز — بوی تو مانده در ِدماغ بس است

۱ــ عراق وپارس‌گرفتن به‌شعر خوش‌حافظ
بیا که : نوبت بغداد و وقت تبریز است

باغبان را چه کار با عطار عطر جبینش نسیم باغ بس است
محضر رندیم ز دردکشان دلقی ازجرعه داغ داغ بس است
چتر فرق شهید وادی عشق گرد گشته سپاه زاغ بس است
سود جامی ز شغل غم‌هایت
از غم دیگران فراغ بس است

۲۰۳

خدمت درویش خلالی بس است

مردم چشمم زتو خالی بس است مونس جان از تو خیالی بس است
ماه فرو شد ، بنما ابروان نایب ماه از تو هلالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر بر رخ من بسته دوالی بس است
خوان‌چه حد من که: نهم پیش‌تو؟ خدمت درویش خلالی بس است
مایل طوبا نشوم در بهشت باغ مرا چون تو نهالی بس است
نیست سپه شرط جهان‌گیری ات ازتو همین عرض جمالی بس است
ساغر زر پر چه کنی بهر من بر کفم آلوده سفالی بس است
مزد غزل جای تو جامی نهاد
نیم قبولی ز غزالی بس است

۲۰۴

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت

درویش را سراسر کوی وفا بس است
ترك متاع و خانه متاع سرا بس است
کو:هر کزم زفرش منقش مبادرنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر روی زردما نشد از جام عیش سرخ
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

گر خازن حرم نزند نعرهٔ درای
از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تك‌وپو در طریق عشق
آن راکه باد پا ندهد دست پا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
مارا قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی به‌ملك و مال چو هر سفله دل‌مبند
کنج فراغ و کنج قناعت تورا بس است

۲۰۵

با تو چون گل شکفتنم هوس است

راحت‌ازدیده رُفتنم هوس است[۱]
سر به‌راه تو خُفتنم هوس است[۲]

هر شبی بر خیال مَقدم تو
خانهٔ دیده رُفتنم هوس است

نیست، سرّ دلم به‌جز هوَست
لیکن این سرّ نهفتنم هوس است

خواهمت از لطیفه لب خندان
لعل سیراب سُفتنم هوس است[۳]

بی جمالت چو غنچه تنگ دلم
باتو چون گل شکفتنم هوس است[۴]

ناسزا گفتنم مکن حواله‌به کس
کز زبانت شنفتنم هوس است[۵]

هست درحال‌خویش جامی لال
حال او باتو گفتنم هوس است[۶]

---

۱ ـ خاك‌راه تو رفتنم‌هوس است
۲ـ با تو تا روز خفتنم هوس است
۳ ـ در شب تارسفتنم هوس‌است
۴ ـ که سحر گه شکفتنم هوس‌است
۵ ـ خبر دل شنفتنم هوس است
۶ ـ شعررندانه گفتنم هوس است«حافظ»

۲۰۶

که بر زیردستان ترحم خوش است

از آن دُرج گوهر تکلّم خوش است وزآن غنچهٔ تر تبسّم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا که بر زیردستان، ترحّم خوش است
چه می‌جوئی از من نشان رقیب؟ نشان رقیب از جهان، گم خوش است
نخواهم جدا از سگان دَرت جهان را که: دنیا به مردم خوش است
منه گو فلك بالش زرکشم سر من به خشت سَرِ خُم خوش است
به درد و غم از عشق خوش می‌زییم چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن با رُخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنّم خوش است

۲۰۷

عنان وصل به شاهان سر فراز مده

خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است
شراب صاف عقیقین در آبگینه خوش است
بده به مهر دلم کاسه‌ای که بادهٔ صاف
ز دست ساقی صافیِ، ز زنگ کینه خوش است
بُوَد خزینه گوهر ز وصف تو دهنم
ز خاتم لب تو، مُهر برخزینه خوش است
من و جلاجل[1] دف رغم آن که در گوشش
که شمار صدای زر دفینه خوش است

۱ ـ **جلاجل**: درای خرد، چیزی باشد مانند سینه‌بند اسب که درآن زنگ‌ها وجرس‌ها نصب کنند و برسینهٔ اسب بندند. زنگوله‌ها. دف، دایره.

عنان وصل به شاهان سرفراز مده
که این کرم به گدایان کمترینه خوش است
سفینه‌ای است پُر اسرار عشق خاطر من
غزل‌سرائی عشّاق ازاین سفینه خوش است
ز مکّه ِ خلعت‌عز و شرف مجو جامی
لباس فقر وفنا جستن ازمدینه خوش است

۲۰۸
نرسد تشنه لبان را زتو جز نیش جفا

باز در بزم خوش‌ات نعرهٔ نوشانوش است
عقل حیران و ِخردواله‌، جان مدهوش است
کسوت خواجگی و ِخلعت شاهی چه کند
هرکه را غاشیهٔ بندگی‌ات بردوش است
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
می گذشتی‌وبه‌خود زمزمه [ای] می کردی
عمرها شد که مرا لذّت آن در گوش است
اشك گرم از َتف ِخون دلم آمد در چشم
بس که: ازآتش سوزان دل‌من در جوش است
نرسد تشنه لبان را ز تـو جز نیش جفا
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چندزبان‌خاموش است

۲۰۹

چشم عارف نه بر آب وعلف است

گوهر عشق تورا دل صدف است ناوك درد تورا جان هدف است

بحر اسرار شناسد خودرا شیخ مغرور که بادش به کف است

رخنهٔ تیغ جفایت به سرم کنگر افسر جاه و شرف است

می‌رسد راحتم از سیلی فقر ناله از دست تهی‌کار دف است

عیش‌سازان زشراب و لب کشت چشم عارف نه، بر آب وعلف است

جامی، از اهل ولا همت خواه گرد تو گرچه‌بلا بسته صف است

کار هر کس نه ُبو َدصف شکنی

شیر این معرکه شاه‌نجف است

۲۱۰

به بحر نسبت‌چشم َترم َنه‌اغراق است

به‌ابروان َمهِ من در خم فلك طاق است

به‌روی روشن خود نور چشم آفاق است

ز نعل توسن او شکل‌های محرابی

به هرزمین که: فتد قبله‌گاه عشّاق است

ز بس که زآن گهر پاك غرقه در اشکم

به‌بحر نسبت َچشم َتر َم َنه اغراق است

میان شوق چه حاجت؟ که گریه و ناله

ز دیده و دل من ترجمان اشواق است

به باده خرقهٔ ازرق گرو کن ای صوفی

که این لباس ریا پیشگان َزراق است

به‌بوستان گذر افکن که عمرهاست که سرو
ستاره بر قدم خدمتت به یك ساق است
سمند ناز برون ران که بهر کحل بصر
نهاده چشم به راهت هزار مشتاق است
بَرَد زدفتر جمعیّت جمال تو رشك
گُل دو روی که بر باد داده اوراق است
خیال لعل تو تلخی ز عیش جامی برد
بلی، معالجهٔ زهر بباب تریاق است

۲۱۱

خوشا کسی که به‌یار و دیار نزدیک است

چو یار دور چه سود از بهارِ نزدیك است
جدا ز صحبت او گل به‌خار نزدیك است
دیارم آن سر کوی است و، یارم آن‌سر کوی
خوشا کسی که: به یار و دیار نزدیك است
خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روزم از تو به‌شب‌های تار نزدیك است
نَماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست کشتی‌ام، اما کنار نزدیك است
بسوخت ز آتشِ دوری دلم ولی دارم،
به‌این خیال تسلّی که یار نزدیك است
به‌کار شاهد و مِی شغل جودلاو، مترس
ز شیخ شهر که: او هم به‌کار نزدیك است
رسید نظم تو جامی به‌گوش یار آری
به‌گوش شاه دُرِ شاه وار نزدیك است

۲۱۲

نه با کسم سر صلح و، نه با کسم جنگ است

مقیم کوی تورا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هرسو ملامتی چه کنم
که شیشه نازك و هر جا که می‌روم سنگ است
مکن به‌حلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان پر بریشم چنگ است
به‌عرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که‌غنچه‌وش‌ازهجر گل رخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم توفارغ ساخت
نه با کسم‌سر صلح و، نه با کسم جنگ است
به قدر آینه حسن تو می نماید روی
دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگ است
مبین دو رنگی رخسار و اشك جامی را
که درطریق محبّت همیشه یك‌رنگ است

۲۱۳

خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

مرا که خال لبت تخم مزرع امل است
خیال خطّ تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعهٔ نامهٔ اجل است

زکات آن لب ِمی گون به ِمی‌پرستان ده
قبول خیر محال است اگر نه در محل است

ِمی ِشبانه خمار سحر نمی‌ارزد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

به‌غیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم
«دراین زمانه حریفی که خالی از خلل است»[1]

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار
« صراحی می ناب و، سفینهٔ غزل است»[2]

به وصف آن گل عارض ُمدام جامی را
چوغنچه دفتر ِرنگین نهفته‌در بغل است

۲۱۴
این گفت و گوی تابه قیامت مسلسل است

در صورت تو ِسرّ جمالی که مجمل است
درخط و خال و عارض و زلفت مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود
این گفت و گوی تا به‌قیامت مسلسل است

ُحسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
مرآت آفتاب چه محتاج ِصیقل است؟

کحل بصر ز خاك َدَرت ْبیدلی کشید
کش چشم‌ودل به کحل‌بصیرت مکحل است

بهر تو پای برسر عاَلم نهاده‌ایم
َوز شاه راه ِعشق ِتو این گام اول است

---

۱ ــ مصراع از خواجه حافظ شیرازی است باتغییر واژهٔ «رفیقی» به « حریفی »
۲ ــ مصرع از حافظ است.

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانهٔ تطاول هجران مطوّل است

جامی سواد شعر تو کامد زبور[1] عشق
مستغنی از تکلّف تذهیب وجدول است

۲۱۵

ز تو در دل کسی را کین محال است

بباغم بی رخت تسکین محال است
تماشای گل و نسرین محال است

چو گل پنهان شود در پردهٔ ناز
قرار بلبل مسکین محال است

ز دیدار تو شاهد را چه بهره ؟
خدابینی از آن خودبین محال است

به‌ترک دوست فرماید خرد لیك
ز عشق این حکم را تمکین محال است

ز بس مهرت به‌دل‌ها جای کرده‌است
ز تو در دل کسی را کین محال است

رخت را هر که دید آئینه‌سان گفت:
که معشوقی بدین آئین محال است

به‌عالم چون تو معشوقی و جامی
نبازد عشق با او این محال است

۲۱۶

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش

صبح دم عزم چمن کن که هوا معتدل است
از نم نیم شبی راه نه گرد و نه گل است

تختهٔ خاك ز بس گل که دمیده است ز گل
لوح صورتگری خامه‌زنان چگل است

۱ ـ **زبور** : نبشته‌ها . کتاب ها . نام کتاب داوود (ع)

ابر گو سایه میندازکه: گرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید به هم متصل است

بسته درشاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه‌دراین‌فصل‌زارباب دل است

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
گرنه در دور گل ازساغر خالی خجل است

محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم
هرجفائی که کند در حق مستان بحل است

بوستان دل کش‌و می بی‌غش‌ویاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

۲۱۷

یکی نکته از داستان دل است

زبان در دهان ترجمان دل است
سخن بر زبان از زبان دل است

جهان‌وآن‌چه می‌بینی اندر جهان
کم‌اندر فضای جهان دل است

قلم هرچه بر لوح هستی نوشت
یکی نکته از داستان دل است

خدنگی که: از قبضهٔ مارمیت[۱]
رسد برنشان از کمان دل است

غذائی که: از عند ربی ابیت[۲]
خورد جان‌عارف زخوان‌دل است

---

۱ - اشارت دارد به آیه ۱۷ از سوره انفال : « **فلم تقتلوهم و لکن‌الله قتلهم‌ومارمیت ولکن‌الله رمی‌الآیه ...** » نکشتی‌شما کافران مکه‌را ولکن‌خدای تعالی رسانید خاك را ونعمت نهاد والخ ..

۲ - اشارت‌است‌به‌حدیث نبوی : «**ابیت عندربی، هویط منی ویسقینی، انی ابیت لی مطعم وساق یسقینی .**» شب را درنزد پروردگارم به‌سرآوردم ، او مرا غذا داد وآب نوشانید، مرا غذا دهنده‌ای است که غذایم می‌دهدوساقی‌ای است که شرابم می‌بخشد.

فراوان فوا که که‌از قطع و منع مبرّاست از بوستان دل است

کلام تو و حیی است جامی بلند
که نازل شده ز آسمان دل است

۲۱۸

به تیغ فُرقت از او به که بگسلم پیوند

چو در طریق ارادت نگار ما دو دل است
به‌هر کجا رود از کوی یك دلان بِحل است

ز چین به لوح جبینش هزار نقش خطاست
چه سود از آن که رُخش رشك‌صورت چگل است

ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس
مزاج او چونه در طور حسن معتدل است

به تیغ فُرقت از او به که بگسلم پیوند
به زلف او رگ جانم اگر چه متصل است

چو ریخت بی‌گنهم خون ز عکس خون من است
که: سرخ گشته رخ او نه آن که منفعل است

گیاه ِمهر چه جویم از او؟ که: دست قضا
فشانده تخم جفا کاری‌اش در آب و ِگل است

به دلبری که نبود اهل داد دل جامی
کنون ز کردهٔ خود پیش اهل دل خجل است

۲۱۹

زاد طریقِ اهلِ ارادت توکل است

ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است
در ده شراب لعل‌چه جای تعلل است؟
گر دَور جامِ می به تسلسل کشد رواست
بر رغم آن‌که منکر دور وتسلسل است
داری هوای میکده ترک سبب[۱] بگوی
زاد طریق اهل ارادت توکّل[۲] است
کردند شرح عشق حریفان، ولی هنوز
این سرّ سَر به مُهر محل تأمل است
آگاهی از کماهی حالات عاشقان
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است
صوفی که ذوق عشق تو می‌آردش به‌رقص
مست است کز سرایت می در تمایل است
جامی کند تحمل هر رنج وغم ولی،
در محنتِ فراق‌تو بس بی‌تحمل است

---

۱ ــ سبب وسائطی است که بین‌خلق و بین‌الله است.
۲ ـ توکل کار خود را به خدا حواله‌کردن .

۲۲۰

دل میان گریه‌دارد از تو امید کنار

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزل است
منزلت را منزلت بالاتر از آب و گل است

بس که جان و دل درآمد از در و دیوار تو
خانه‌ات گوئی نه‌ز آب و گل، [که] از جان و دل است

این‌چنین کاین خانه را بینم فروغ از روی تو
بی دلان را راز دل در وی نهفتن مشکل است

دل میان گریه دارد از تو امید کنار
غرقه را از موج دریا آرزوی ساحل است

رحم کن بر حال تنها ماندهٔ تاریك رو
ای که مه درهودج و خورشیدت اندرمحمل است

از تنم پیوند جان بگسل چو راندی ناقه تیز
زآن که‌تن‌را پای‌فرسوده‌است‌وجان‌مستعجل است

می کند جامی روان سوی توشعر تر چو آب
زآن که با آب روان طبع لطیفت مایل است

۲۲۱

نالهٔ نای سوز ناك‌تر است

جهد عمل کن که باز عهد گل است عهد گل را قرینه جهد عمل است
سایه بر هر خسی کی اندازد ؟ سنبل تو که سایه‌بان گل است
جان صد پاره‌ام کند به تو میل میل اجزا پلی به سوی کلّ است

هندوی عقل را به طوق بلا حلقهٔ زلف تو نهاده غل است

نالهٔ نای سوزناک‌تر است گر چه زخمی که‌هست‌بر‌دهل است

پیش طوفان عشق حیلهٔ عقل هم‌چو بر ره‌گذار سیل پل است

از صراحی دوباره قلقل ِمی
پیش جامی به‌جای چارقل[۱] است

۲۲۲

تا کند بلبل به‌بزم ُگل‌مکرر قول خویش

شاهد ُبستان که َچشمش نرگس و، رویش گل است
سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است

مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن
آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است

کوه و صحرا بس که: ِمی‌خوردند از جام سحاب
لاله‌ها بر روی‌شان ز آن ِمی فتاده ُگل ُگل است

بس که: از سبزه زمین‌ها سبز شد هر پشته را
چوک[۲] کرده اشتری دان کزسقرلاطش[۳] جل است

طره شمشاد کش بسته ِگره دست صبا
آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است

۱ ـ **چارقل**: چهار سورهٔ: « اخلاص ، فلق ، ناس ، کافرون » قرآن کریم است که هریك از آن‌چهار باکلمهٔ **«قل»** آغازمی‌شودو عبارتنداز : **« قل‌هوالله احد، قل اعوذ برب فلق، قل اعوذ برب‌الناس ، قل یاایهاالکافرون .»**

۲ ـ **چوک** : زانو زدن شتر . زانو زدن. ۳ ـ **سقرلاط** : پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود.

تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش
از صراحی نیست آن غلغل که تکرار قل است
از سماع شعر **جامی** بس که در وجد َند وحال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

۲۲۳

خوشا رِندی که عیش او ُمدام است

ِهلال ِعید جستن کار عام است — هلال عهدخاصان َدورِ جام است
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما — زِمی چون روزهٔ فردا حرام است
بر افروز آتشی دیگر ز باده — که دیگ‌ماه روزه نیم‌خام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم — خوشا رندی که‌عیش او‌مدام است
ز بس بی‌هوشی و مستی ندا[نی] — که ماه روزه در عالم کدام است
ُکرَم کن یك‌دوجام دیگرم‌دِه — که‌ازمن‌تا،به‌مستی‌یك‌دو گام‌است

به ِمی‌خانه چو خاك افتاده **جامی**
به بوی جرعهٔ جام کرام است

۲۲۴

بیا که عمر عزیز وحیات مغتنم است

لطافتی که ُرخَت را ز جعد َخم به َخم است
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
به زلف ُعمر و،به لب‌ها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان ز آن دهان به ملك وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبتم تو ملولی عظیم و ما مشتاق
مراست غم که جدایم زتو، ترا چه غم است؟
هزار مرهم راحت اگر بُوَد حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و اَلَم است
لبت به لطف عبارت ز عالمی دل برد
نَه در عرب چوتو شیرین زبان نَه در عجم است
حریم خاك درت را مقیم شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

۲۲۵

جَیبم ازسیم مژه پُردرم است

آن‌چه از عشق توام دَمْ به دَمْ است
رنج بر رنج و اَلَم بر اَلَم است
شاد باد از تو دل بوالهوسان،
گر من از غصّه بمیرم چه غم است؟
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم،
می‌زنی بر دگران [این] ستم است
گر کنی میل به دینار و دِرَم
آنم از دولت عشقت چه کم است
دلم از داغ غمت پر دینار
جیبم از سیم مژه پُر دِرم است

در حریم تو دل سختِ بتان
زیر پا بیش ز ریگ حرم است
سر نه‌پیچد ز سگانت جامی
خدمت اهل وفا مغتنم است

۲۲۶

وارهان ازمحنت هستی به‌مستی خویش را

ساقیا می ده که صحرا سبزو، بستان خرم است
توبه‌ای کامروز نشکسته است درعالم کم است
از زجاجی جام می‌ریزد ز یك دیگر فرو
گرچه هم چون سنگ اساس توبهٔ مامحکم است
یادکن جم را چونوشی بادهٔ عشرت که : جام
یادگاری مانده در دست حریفان ازجم است
هم‌چو زلف خوب رویان بر کنار گل نشین
ای که‌کارت از کشاکش‌های‌دوران‌درهم است
بگذران امسال‌وقت گل به‌مستی‌خوش که : پار
ناخوش‌وخوش‌رفت‌و،حالِ سالِ دیگر مبهم است
وا رهان از محنت هستی به مستی خویش را
زآن که‌هستی محنت‌اندرمحنت‌وغم‌بر غم است
جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه سود
چون سحاب لطف ساقی در حق مابی نم است

۲۲۷

حاصل عمر گران مایه همین یک‌دو دَم است

غرض از عشق توام چاشنیِ درد و، غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعّم چه کم است

هست بر مائدهٔ حسن بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و اَلَم است

می‌زییم شاد دَمی با تو، دَمی با یادت
حاصل عمر گران‌مایه همین‌یک‌دو دَم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نه‌سزد آن‌چه خلاف کرم است

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار وچه کم
سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنم است

قدِ من گر ز غم عشق‌تو خُم شد [نَه] عجب
بارِ عشق است کز وقامت افلاك خم است

پاك‌بازان همه درِ می‌کده محرم گشتند
غیر جامی که به تقوی و ورع متهم است

۲۲۸

درد هجران روزگاران، رنج مُردن یك دَم است

بی جمالت صوت مطرب مایهٔ درد و غم است
بی رخ گل نغمهٔ بلبل نفیر ماتم است

کی به‌قانون طرب گردد مرا آهنگ راست؟
این‌چنین کز بار دل چون چنگ پشت من خم است

برِ رُخت خوی‌هست عکس قطره‌های‌اشک‌من
یا چکیده بر سمن باران‌وبر گل شبنم است؟
دردِ هجران رانباشد نسبتی با رنج مرگ
دردهجران‌روزگاران،رنج مُردن‌یك‌دَم است
هر طبیبی را که پرسیدم عِلاج‌عشق گفت:
درد عاشق بی‌مداوا، داغ او بی مرهم است
خانه‌ام را سقف غم، دیوار محنت، در بلاست
کس چنین خانه ندیده تا بِنای عالم است
عاشقان بسیار داری گرچه جامی ازهمه
کم بُوَددردام‌توچون‌او گرفتاری کم‌است

۲۲۹

داغ تو لالهٔ باغ دل ماست

لاله بی روی تو داغ دلِ ماست — داغ تو لالهٔ باغ دلِ ماست
داغ خون این همه بر دامن ما — رشح خونابهٔ داغ دل ماست
طاق محراب خَمِ ابرویت — سیه از دودِ چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق — بوی آن عِطرِ دماغ دل ماست
دل ما خاك دَرِت گشته و، غم — دربه‌دَر گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی؟ — وعظ تو لابه و، لاغ [1] دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

---

۱ ـ لاغ: فریب. نشاط.

۲۳۰

علاج ما به‌غم اولی اگر تورا غم ماست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که‌دراین گفت‌گوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
به فرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ
بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را به جز غم تو نساخت
علاج ما به غم اولی اگر تورا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی‌دانی
ز ناله پرس که تاوقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت: در جگری[1]
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم‌ماست

به بزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال می کده جام و، گدای او جم ماست

---

۱ ــ جگری: غم واندوه تسلی ناپذیر.

۲۳۱

که زهر گوشه صلای بده و بستان است

کی است آن‌شوخ که مهمان‌تهی‌دستان است
که ز سر تا به قدم شعبده و دستان است؟

مجلس از رشک‌رُخش‌داغ نه گلزار است
خانه از سروقدش طعنه زن بستان است

تالبش چاشنیی در قدح باده فکند
رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستان است

عیش را داد بده، کام دل از می بستان
که زهر گوشه صلای بده و بستان است

تنگسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هر چند
که سیه کرده ز بخت سیه‌ام پستان است

خضر و سر چشمهٔ او می‌طلبی خیز و بجوی
آن‌خط سبز و لب لعل که گرهست آن است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون تورا کعبهٔ مقصود به ترکستان است [۱]

---

۱ ــ اشاره دارد به‌این بیت شیخ اجل که فرماید :

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

۲۳۲
ما اعظم شأنك این‌چه شأن است

یاقوت لبِ تو قوت جان است　　وصل تو حیات جاودان است
زلف تو بر آفتاب تابان　　از شَعر سیاه سایه بان است
بستی به لباس کج کلاهان　　بر موی کمر که‌این میان است
راندی به لبِ شکر دهانان　　درهیچ سخن که این‌دهان است
در هر آنی توئی به شأنی　　مااعظم شأنک‌این‌چه‌شأن است؟
هر چند به هر زبان ز عشقت　　هر لحظه هزار داستان است

زآن دم که تورا شناخت جامی
مُهر خَمُشیش بر زبان است

۲۳۳
چه سود قافلهٔ مصر ُحسن یوسف را

مگو که قطع بیابان عشق آسان است
که کوه های بلا ریگ آن بیابان است
حدیث چتر مرصع به میر قافله گوی
که سایه‌بان ِ زَره ماندگان مغیلان است
فراز وشیب ره از رهروان گرم مپرس
که پیش مرغ‌هوا کوه ودشت‌یک‌سان است
ز ناز چون نکشیدی به کعبه دامن وصل
چه چاك‌ها که ازاین حسرتش به‌دامان است

بنبد دیده گرت نیست قوّت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود قافله مصر حُسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعان است؟
به راه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغان است

۲۳۴

که بحر فقر ومحیط فنا خراسان است

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است
که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
نخست گوهر ازآن بحر شاه بسطامی است[۱]
که قطب زنده دلان و خدا شناسان است
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی[۲]
ستاده خرقه به کف بهر بی‌لباسان است
بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه است[۳]
که عشق در پی آزار نا سپاسان است

۱ ـ **شیخ بسطامی**: مراد با یزید بسطامی از مشایخ بزرگ صوفیه وازمشهور ـ ترین عرفای ایران است. مقبره‌اش دربسطام زیارت‌گاه صوفیان ومردان خداست.

۲ ـ **شیخ خرقانی**: از مردم خرقان بسطام یکی از مشایخ کبار صوفیه که کرامات بسیار از او نقل کنند.

۳ـ **عارف مهنه**: منظور ابوسعید ابوالخیر یکی از اعاظم مشایخ صوفیه است.

به گوشِ جان بشنو نکته‌های پیر هرات[۱]
که مشکلات طریق از بیانش آسان است
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام[۲]
نهاده باده به دست شکسته کاسان است
گدائی َدرِشان پیشه کرده‌ای جامی
به‌جز تو کیست گدائی که پادشاسان‌است؟

۲۳۵
مرا هزار شکایت زجان خویشتن است

نهفته سیم به زیرقبا که: این بدن است
گرفته برگ سمن رابه‌بر که: پیرهن است
اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت
رود زتاب تعالی الله این‌چه لطف تن است
کله شکسته، کمر بسته، بر گذشت از من
گذشت‌عمری‌و،آن شکل‌پیش چشم‌من است
چو در نظارهٔ آن روی می‌توان مردن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت: به ناز
که شرم‌دار نه آخر از این لب ودهن است

---

۱ ـ **پیر هرات**: غرض‌خواجه عبدالله انصاری‌است‌که‌اونیز از مشاهیر صوفیه‌و دارای تألیفات بی‌شمار می‌باشد .

۲ ـ **ساقی‌جام**: کنایه از ژنده پیل و شیخ الاسلام و شیخ‌جام یکی از بزرگان طریقهٔ صوفیه واز ارکان مشایخ این طایفه است .

به بین ز پیرهن اندام نازکش که: مگر
در آب گشته عیان عکس لاله وسمن است

اگر به کوی تو جامی کند فغان ای‌سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

۲۳۶

راست بود آنکه ِ شب آبستن است

چشم منی بر همه کس روشن است
خانهٔ تو خانهٔ چشم من است

سینهٔ تو روزن و، چشمِ دلم
بهر تماشای تو بر روزن است

دل به دَرَت محرم و جان نیز هم
محنت هجر تو، همه بر تن است

زاد دو صد غـم شب هجر تـو اَم
راست بود آنکِ شب آبستن است

سوختهٔ هجر نو و، کنج غم
زاویهٔ کلخَنیان، کلخَن است

ز آتش تو ِخرمن خوبان بسوخت
خال تو یک دانه از آن خرمن است

قاعدهٔ عشق ز جامی طلب
زآن که دراین مسئله صاحب َفن‌است

۲۳۷

چشم من گه بر کنار بام و، گه بر روزن است

آتش اندر خرمن ما زد رخت و این روشن است
خال مشکین تو بر رخ دانه‌ای زاین خرمن است
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز
نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است
تو مرا چشمی و، تا بر بام و روزن آمدی
چشم من که بر کنار بام و، گه بر روزن است
گر چه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ به پایت سوده‌ام اینک نشان
قطره‌های خون ز اشک من تورا بردامن است
دل اسیر دام و، جان مرغ حریم بام تواست
داغ حرمان و، غم هجران سراسر بر تن است
بی رخت گفتم: نکو پر می کنم دامن ز اشک
گفت: جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

۲۳۸

ز خون دل چه نویسم به‌لوح خاطر خویش

توئی که درد و غمت یار ناگزیر من است
جفا و هرچه رسد از تو دل پذیر من است
همین سعادت من بس، که: چون مرا بینی
به خاطرت گذرد کاین گدا اسیر من است

ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش
چو نیست از تو نهان آن چه در ضمیر من است
کشم به پیش تو جان لیك چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر من است؟
چو عود بس که: خورم گوشمال غم هر شب
سرود بزمِ فلك ناله و نفیر من است
به خار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو
چنان خوَشم که: مگر بسترِ حریر من است
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باك چون کرم دوست دست گیر من است

۲۳۹
کشتهٔ عشقم من و ، این سنگ‌ها خاك من است

هر نشان کز خون دل بر دامن چاكِ من است
پیش اهل دل دلیل دامن پاكِ من است
دَم به دَم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام
کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناك من است
عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاك من است
چاشنیِ شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آن چه در کام کسان زهر است تریاك من است

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشتهٔ عشقم من و، این سنگ‌ها خاك من است

ترك مرهم کو طبیبان کاین جراحت بردلم
یادگار از ناوك بد خوی بی‌باك من است

گفتمش : بردی ز جامی دل به زلف خویش بند
گفت : هر صیدی کجا لایق به فتراك من است

۲۴۰

این جراحت یادگار شوخ قتال من است

نامه کز جانان رسد منشور اقبال من است
مُهر او برنامه نقش لوح آمال من است

ذره سان حالم هواداری است آن خورشید را
یك به یك ذرات عالم شاهد حال من است

هر زمان فال غمی گیرم ، زدل در حیرتم
کاین دل غلطان به خون یا قرعهٔ فال من است

باد فریاد منِ افتاده با آن گل رساند
گفت : کاین کلبانگ مرغ بی‌پر و بال من است

فکر مرهم بهر چاك سینه‌اُم چندای طبیب ؟
این جراحت یادگار شوخ قتال من است

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل ، دیوان اعمال من است

۲۴۱

می‌شوم خاک رهت ای باد گرد من ببر

این همه خونابه کاندر چشم گریان من است
گشته پیدا از جراحت‌های پنهان من است
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری
قاصد جانان مگو، کو قاصد جان من است
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت
چاک ها کز شوق او اندر گریبان من است
می‌شوم خاک رهت ای باد گرد من ببر
هر کجا جولانگه سرو خرامان من است
خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز
در لبش ماند و، نشان زخم دندان من است
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان من است
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خون خوارهٔ بدمست مهمان من است

۲۴۲

خوشم که گوش رقیبان کر از فغان من است

ز دل زبانهٔ آتش که در دهان من است
به شرح داغ دل آتشین زبان من است
به سان اره بنه تیغ خویش بر فرقم
به جرم آن که به صد رخنه ز استخوان من است

کنی به داغ نشان سگان خود ،واین داغ
که: سوزی ازغم‌بی داغی‌ام نشانِ من است

تو در میانه و، جان در میان مرا با تو
به بین چه فرق میان تو و، میانِ من است

به دیده غیر تورا ره کجا توانم داد؟
خیال تو چو شب و روز دیدبانِ من است

ز بار دل چو کمانم به جز رقیب مباد
نشان تیر دعائی که از نشانِ من است

چه شد که‌خطِ تورا جان خویشتن خوانم؟
چرا رسیده چنین بر لب از توجانِ من است؟

دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند
خوشم که: گوش‌رقیبان گراز فغانِ من است

خمیده قامت‌جامی‌چو‌طوق دیدی و گفت:
چه عار کز تو نه بر گردن‌سگانِ من است

۲۴۳

مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد

منم که: دعوی عشق تو رسم و راهِ من است
گواه صدق‌دراین‌دعوی اشک وآهِ من است

حریم دیر مغان را گرفته خانقهم
خم شراب کهن پیرِ خانقاهِ من است

گرم ز مهر تو مانع نه گشت موی سپید
عذار تو به خط سبز عذر خواه من است
خوش آن که سرخوشت از دور دیدم و گفتم:
اگر غلط نکنم سرو کج کلاه من است
مرا ز سایهٔ دیوار خویش دور مکن
کز آفتاب حوادث همین پناه من است
مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد
چو عشقت از همه غم‌ها گریزگاه من است
چو مرد عشق تو بودم اگر به تیغ جفا،
بریخت غمزهٔ تو خون من، گناه من است
چو از صفای ارادت زنم به عشق تو دم
ضمیر پاک و دل روشنت گواه من است
ز بوستان لطایف چو جامی آن چمنم
که وصف عارض و خطت گل و گیاه من است

۲۴۴

به داغ هجر می‌سوزی‌ام سزای من است

جفای تو که بسی خوش تر از وفای من است
همه عنایت و لطف است چون به جای من است
وفا که با همه کس می کنی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای من است
چو قدر دولت وصل تورا ندانستم
به داغ هجر که می‌سوزی‌ام سزای من است

گهی که تیغ زنی دست ده که: بوسه زنم
که: دست بوس تو آن لحظه خون بهای من است

خوش آن که رحم کنان با رقیب می گفتی:
مرانش از سراین کو که: مبتلای من است

مرا به مهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب رو سیه افتاده در قفای من است

مگو که: شیوهٔ بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای من است

۲۴۵

رَوَد شراب زسر چون زساغر افزون است

بیا که دل ز غمت خون و ، دیده پر خون است
به بین ز دیدهٔ پر خون که: حال دل چون است

نبود عاشق لیلی به غیر یك مجنون
تورا به هر سرِ موئی هزار مجنون است

مرا [که] حال دگر گون شد از کشاکش هجر
عجب مدار اگر اشکِ من جگر گون است

سخن ز حد مبر ای محتسب که: مستیِ من
نه ازپیالهٔ خورشید و خمِ گردون است

بریخت شوق تو خون دلم ز دیده بلی
رَوَد شراب ز سر چون ز ساغر افزون است

چه سان بَرم رَهِ معنی که خون گرفته دلم
خراب صورت مطبوع و،شکلِ موزون است
به عشق طعنهٔ جامی مزن که: عاشق را
عنان دل ز کف اختیار بیرون است

۲۴۶

صد شکر خداکو همه دان وهمه بین است

آن کی است سواره که بلای دل ودین است
صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است
ماهی است درخشنده چو بر پشت سمنداست
سروی است خرامنده چو بر روی زمین است
آشوبِ جهان است اگر اسب سوار است
آسایش جان است اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کافروخته رخسار و،عرق کرده جبین است
برتافت ز من رو، گره افکند در ابرو
اینك سر و شمشیر اگر بر سَر کین است
گر قصهٔ خود عرصهٔ رایش را نه‌توان کرد
صد شکرِ خداکو همه‌دان و همه بین است
گفتم که:سخن‌رانی جامی ز لب‌تواست
از پسته شکرریخت که‌آری‌سخن این است

۲۴۷

دیدن آن انجمنم آرزو است

باز هوای چمنم آرزواست	جلوهٔ سرو و سمنم آرزواست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم؟	بو [ئی] از آن پیرهنم آرزواست
توبه ز می کردم و، آمد بهار	ساقی توبه شکنم آرزواست
من کی‌ام‌و بزم تو؟ لیکن ز دور	دیدن آن انجمنم آرزواست
زیستنم بی تو میسّر مباد	باتو اگر زیستنم آرزواست
بیش مگو جامی از آن لب سخن	کاین‌سخنان زآن دهنم آرزواست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یك سخنم آرزواست

۲۴۸

جان طوف کنان گرد حریم حرم او است

نقّاش ازل کان خطِ مشکین رقم اواست
یا ربّ چه رقم هـای عجب در قلمِ اواست
خاك قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اواست
بیرون بود از سلسلهٔ اهـل ارادت
هر دل که: نه در طرهٔ پر پیچ وخم اواست
تن گرچه به‌صد مرحله دور است ز کعبه
جان طوف کنان گردِ حریم حرم اواست

آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اواست
آواز خوشش برصفت وحدت خویش است
با کثرت اطوار که در زیر و بم اواست
جامی دم توحید زند نی همه وقتی
خوش‌وقت حریفی که:شناسای دم اواست

۲۴۹

خونم دوال بسته ز،رشک عنان اواست

آن ترکمان پسر که دلما نشان اواست
ز ابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اواست
صاحب دلان به راه وفا خاك گشته‌اند
گو:خوش‌بران که‌رخش‌جفا زیرران اواست
ما در میان غصه چو موئیم از آن کمر
خوش‌آن که‌دست کرده کمر درمیان اواست
دامن کشان به‌سر سبزه تا گذشت
دستان بلبلان چمن داستان اواست
تا بهره‌مند شد ز کف او عنان به‌رخ
خونم دوال بسته ز، رشك عنان اواست
باشد چو جام دیده پر از اشك حسرتم
تا دیده‌ام که جام دهان بر دهان اواست
یك جامه نیست بر تن جامی زغم درست
جز خشك کرده پوست که براستخوان اواست

۲۵۰
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست

آن چه درچشمم ز یارو، طلعتِ زیبای اوست
جای آن دارد اگر جان و دلم شیدایِ اوست
دارد از نور رُخش شمع شبستان پرتوی
ورنه پروانه چرا زاین گونه ناپروای اوست؟
او به کس ننموده روی و شهر ازاو پر گفت گوی
او درون پرده و، آفاق پر غوغای اوست
خیمه زد سلطان حُسن او به صحرای ظهور
گنبد نیلوفری یك خیمه از صحرای اوست
در حریم این چمن هر جا نشان راستی
دیده‌ام ، بالای او یا سایهٔ بالای اوست
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنی است
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
هست برهر حرف جامی صد رقم از داغ عشق
شرح این داغ است هرحرفی که براجزای اوست

۲۵۱
مارا همه درستیِ کار ازشکست تواست

پا نه به طرفِ باغ که گلی زیر دستِ تواست
بالانما که سروِ سرافراز پستِ تواست
آن باغ نوبری که رسیده‌است میوه‌اش
گردِ تو تیرهای جفا خاربست تواست

تیری به‌دل خلید که ذوقش به جان رسید
این ذوق چیست گر نه کشادش زشست تواست؟
روی تو هست آتش و پیشش دوتا شده،
زلف سیاه هندوی آتش پرست تواست
کردی برهنه ساعد سیمین به‌قصد ما
امروز در جفا و ستم دست دستِ تواست
غم نیست زآن که خاطر مارا شکسته‌ای
مارا همه درستیِ کار از شکست تواست
باشد مدام مستی رندان جام می
جامی نه‌جام دیده، نه‌ِمی خورده، مستِ تواست

۲۵۲

چهره از خون خضاب کردهٔ تواست

خانهٔ دل خراب کردهٔ تواست چشمهٔ جان سرآب کردهٔ تواست
ز اشک نومیدی و غم حسرت دیدهٔ تَر پر آب کردهٔ تواست
خوروراً چشم او ندیده به‌خواب هرکه‌بی‌خوردوخواب کردهٔ تواست
گرچه مویم سفید گشت چوشیر چهره ازخون خضاب کردهٔ تواست
تاتو رِند و شراب خواره شدی دل خلقی کباب کردهٔ تواست
چشم گریان من ز عکس لبت ساغر پُر شراب کردهٔ تواست
جامی و شعر خوش، تو و دشنام
شعرهایش جواب کردهٔ تواست

۲۵۳

آه از این بوالعجبی‌ها که پسِ پردهٔ تواست

درهمه شهردلی کو که نه خون کردهٔ تواست
یا درونی نه که از زخم غم آزردهٔ تواست؟
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلك
آه ازاین بوالعجبی‌ها که پسِ پردهٔ تواست
حرص نرگس نگر ای‌غنچه که با آن زروسیم
روز وشب‌چشمِ توان دوخته درخردهٔ تواست
ازنسیم وگل و مُل دین و دلم رفت به‌باد
آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تواست
شکر فیض تو چمن چون کندای ابر بهار
که اگر خار وگر گل همه پروردهٔ تواست
دل زمژگان تو ریش است و،تن ازغمزه‌فگار
هر که را می‌نگرم تیرِ جفا خوردهٔ تواست
گر رسد ناوك آهی ز دل سوخته‌ای
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تواست

۲۵۴

لبِ گزی‌چون‌گویمت آزارِ جان‌من مجوی

صبح دولت‌را فروغ از آفتاب رویِ تواست
قبلهٔ رِندان مقبل گوشهٔ ابرویِ تواست
روی نیکو از منِ بد روز پوشیدی ، ولی
چشم نیکوئی هنوزم از رخ نیکوی تواست

دم به دم عرصه مده خوبان شهر آشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تواست
ازهمه سیمین تنان بردی به زور پنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تواست
لب گزی چون گویمت: آزار جان من مجوی
جان من آزارجان جستن همانا خوی تواست
دل به صدشاخ است در بستان صنوبر را چومن
گوئیا دلدادهٔ سرو قدِ دل جوی تواست
یك زمان پهلوی ما، یك لحظه پهلوی رقیب
راحت و، رنجی که: ماراهست ازپهلوی تواست
نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نو رسته‌ای او بلبل خوش گوی تواست

۲۵۵

هرسو هزار سوخته دل دردعای تواست

ای شه‌سوار حسن که جانم فدای تواست
هرجا سری است خاك رهِ بادپای تواست
خوش جلوه ده سمند که: دفع گزند را
هر سو هزار سوخته دل در دعای تواست
مشتاق وصل راکه ز هجران به لب رسید
سرمایهٔ حیات امید بقای تواست
بی‌چاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و، هنوزش هوای تواست

یك خنده کردی و، دل ما شد از آنِ تو
باری دگر بخند که جان هم برای تواست

دل چون توانم از تو بریدن که: در ازل
آب و گلم سرشته به‌مهر و وفای تواست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس تورا که سگش آشنای تواست

۲۵۶

کِشت نوخیز ایمن از درو است

تو سَمَنت را رکاب ماه نو است
در رکاب تو مه پیاده‌رو است

از عنان تو باز می‌ماند
مرغ وهمم اگر چه تیزدو است

طاق گردون که پیش‌تر بستند
بهر ایوان حشمت تو خو[1] است

آن چه دارم ز لاله‌زار رُخت
بردلم داغ‌های نو به، نو است

تیغ برخط سبز خویش مکش
کِشت نوخیز ایمن از درو است

تا نمودی دو لب به مِی‌خانهٔ
دلق و تسبیح زاهدان گرو است

جرم‌من گر زحد گذشت چه‌باك؟
لطف تو عام چون شنیع شُو است

داد می‌خواهم از تو گرچه زناز
گوشَت آواز داد: ناشنو است

گر بکاهد تمام خِرمن عمر
ازتو بر جامی آن به منم جو است

۱ـ **خو** : چوب بست . قالبی که‌بنایان طاق بر بالای آن زنند.

۲۵۷

راست است این که ز دل ها سوی دل‌ها راه است

ای که جان و دل آگاه تورا همراه است
بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدّتِ صحبت تو عمر گران‌مایهٔ ماست
آه از این عمر گران مایه که بس کوتاه است
غم تو از دلما در همه دل ها ره کرد
راست است این که:ز دل‌ها سوی دل‌ها راه است
واقعاً نیست ز من غمزده تر کس به جهان
شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه است
دل نمی‌خواست جدائی ز تو امّا چه کنم؟
دور ایام نه بر قاعدهٔ دل‌خواه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فِراق تو قوی جانکاه است
جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا
چارهٔ کار رَضینا به قَضاءِ الله است

۲۵۸

پیش غریب از همه عالم وطن به است

از تنگ‌های شِکّرِ ناب، آن دهن به است
واز میوه های باغ بهشت ، آن ذقن به است
از تن قبا بکش که : حجابی است بس کثیف
اندام نازکت به تهِ پیرهن به است

گفتی که : شادزی که نمردی ز هجر من
در راه عشق مردن از این زیستن به است
دارم هوای کوی تو هر جا که می‌روم
پیش غریب از همه عالم وطن به است
از بهر یوسفی چو زلیخا به کوی عشق
مردی که‌جان نه باخت ازآن‌مرد، زن به‌است
جامی ز بود خودبگذر درصفت سگانش
خلوت درانجمن ، سفر اندروطن به است

۲۵۹

خواجه هرگز بندهٔ شایسته را نفروخته است

چیست‌آن‌زلف‌سیه‌پیش‌رخت کآ فروخته است
شهپر جبریل کز برق تجلّی سوخته است
زیر طره عارضت آن آتش آمد کز خدای
در شب طور از پی جذب کلیم افروخته است
کیست عاشق؟ عافیت سوزی که: دربازار عشق
دین و دنیا داده، و اندوه ابد اندوخته است
چون ندارد وصلهٔ وصل تو زاهد را چه سود؟
زآن مرقع کزهزاران وصله برهم دوخته‌است
بنده‌ای ام جور را شایسته، مفروشم به هیچ
خواجه هرگز بندهٔ شایسته را نفروخته است
درسخن جامی‌زبان عیب جویان‌را به‌بست
از کدام‌استاداین سحرحلال‌آموخته‌است؟

۲۶۰

این همه فتنه زچشم پُر فنِ او خاسته است

آن که گل را غیرت از لطف تن او خاسته است
چاک جیبِ غنچه از پیراهن او خاسته است
می‌رود دامن کشان چون گل بهاران و این همه
لاله و نسرین به باغ از دامن او خاسته است
کی شود سوز قتیلش کشته زیر تیره خاک؟
زآن که این آتش زجان روشن او خاسته است
چون تواند عاشق از طور وفایش سر کشد؟
قمری آسا طوق او از گردن او خاسته است
چشمه‌چشمه زخم تیرش بر تن من کشته چشم
هر کجا گردی ز راه توسن او خاسته است
شهر پر غوغا شده است از فتنهٔ مردم کشان
این همه فتنه ز چشم پر فن او خاسته است
از شکاف سینه جامی، می کشد هر لحظه آه
آتشی دارد که دود از روزن او خاسته است

۲۶۱

دلم بت خانهٔ کشمیر گشته است

به عشق آن پیر عالم گیر گشته است
که در عشق جوانان پیر گشته است
ز طفلان کم بود پیری که: مویش،
نه از شُکرّ لبان چون شیر گشته است

نه مهرت در دلم از تو سرشتند
ازل تـاریخ این تحریر گشته است
چو ممکن نیست تصویر جمالت
شریعت مـانع تصویر گشته است
نه وقت صبح بر گل شبنم است آن
ز تو غرق خوی تشویر گشته است
ز کشمیری بتـانِ دین برانداز
دلم بت خانهٔ کشمیر گشته است
به تعجیلم همی کُشتی ، چه کردم ؟
که: طبعت مـایل تأخیر گشته است
ز بس کز زلف تو پیچید برهم
رگ جان بر تنم زنجیر گشته است
مکن تدبیر جامی کز دو زلفت
اسیر ربقهٔ تقدیر گشته است

۲۶۲

فسون سحر بر شکر نوشته است

رخت خطّی به مشک تر نوشته است
براتی بر گل از عنبر نوشته است
خطا گفتم، نه خط است آن که دوران
به خون عاشقان محضر نوشته است
فریب عقل را نوشین لب تو
فسون سحر بر شکر نوشته است

نوشته گر چه خوش زاین پیش یاقوت
پس از وی لعل تو خوش‌تر نوشته است
بُوَد کاف کرامت هر شکافی
که از تیغت سران را، سر نوشته[1] است
دلم شرح غمت از دودهٔ آه
براین زنگارگون منظر نوشته است
تو خرم زی چه‌غم زآنت که جامی
بساط شادمانی در نَوَشتهٔ[2] است

۲۶۳

کاشانهٔ مارا همه مهتاب گرفته است

تا زآتش تب شمع رُخت تاب گرفته است
بس شعله کز آن در دل احباب گرفته است
بیمار توشد دل ز لبت چاشنیی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفته است
در دیده وگر خواب خیال است که بینم
زاین‌سان که‌خیال تو، رهِ خواب گرفته است
هرسجده که درعمر خود آرد همه سهو است
عابد که جز ابروی تو محراب گرفته است
گو: شمع به کنجی بنشین کز رُخت امشب
کاشانهٔ مارا همه مهتاب گرفته است

---

۱ ـ سرنوشته (= سرنوشت = سرنبشت) آن‌چه که برای‌شخص مقدر گردیده. نصیب. قسمت

۲ ـ نوشته: طی‌شده. در نوردیده.

هرجا ز لطافت سخنی رفته دهانت
بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفته است
جامی که همه جام ِمی ناب گرفتی
تادیده لبت ترک‌می‌ناب گرفته است

۲۶۴

ز شادّی ِ جهانم دل گرفته است

غمت تا در دلم منزل گرفته است
ز شادّی ِ جهانم دل گرفته است
مپرس از من شمار ِعقد ِ آن زلف
که عقل این عقده را مشکل گرفته است
تو دریائیّ و ، زاهد خشك از آن لب
کز این دریا ، ره ساحل گرفته است
مبند ای ساربان محمل که: امروز
سرشکم راه بر محمل گرفته است
دلم با َچشم ِ خون‌ریز تو صیدی است
که صیّادش َپی ِ بسمل گرفته است
به‌کوی عشق از آن‌کس حاصلی نیست
که راه زهد بی حاصل گرفته است
زجامت جرعه[ای] ناخورده جامی
چوخودرا مست ولایعقل گرفته‌است

۲۶۵

آتش به همه درون گرفته است

تا عشق توأم زبون گرفته است
دل قاعدهٔ جنون گرفته است

چون لاله مرا ز داغ عشقت
آتش به‌همه درون گرفته است

گل‌زار بنفشه نیست آن حُسن
کز خط رُخت کنون گرفته است

از شحنهٔ روزگار مارا
لعل تو خطی به‌خون گرفته است

در دورِ لبِ تو ساقیِ بزم
دست از میِ لاله گون گرفته است

زآن‌سان که بود سکون الف را
درجانِ قدِ توسکون گرفته است

تا روی تو خط فزود جامی
از مِهر و مَهش فزون گرفته‌است

۲۶۶

ازجنگ و آشتیِ کسان می رَمددلم

خوش آن که وقت گل لبِ جوئی گرفته است
در پای سرو دستِ سبوئی گرفته است

از جنگ و آشتیِ کسان می رمد دلم
تا خو به جنگ عربده جوئی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشك‌بو ازاواست
بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است

کس راه عندلیب نه‌زد در میان باغ
جز گل که: از تو رنگی و بوئی گرفته است

جان را خجسته باد به شهر عدم سفر
کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است

چون تابم از تو روی ؟ که برمن بلای عشق
راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه بود گوشهٔ عزلت چنین که: باز
از دست داده دل ،سر کوئی گرفته‌است

۲۶۷

نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم

به جانب سفر آن تُرکِ تندخو، رفته است
خبر دهید مرا کز کدام سو رفته است

به گَردَش ارچه رسیدن نمی توان باری
کشم به‌دیده غبار رهی که‌او رفته است

به‌گشت باغ مخوان باغبان مرازاین پیش
که بی‌جمال وی‌ازباغ رنگ‌وبو رفته است

نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم
اگرچه عمر عزیزم به‌جست‌وجو رفته است

هزار دل کند از شهر صبر آواره
به‌هر دیار که با آن رخ نکو رفته است

چه‌آب در جگرم باشد این چنین که مرا
هم‌آب‌دیده زهجرش ، هم‌آب‌رو رفته است؟

به روز حشر مگر سر بر آورد **جامی**
چنین که از غم هجران به‌خود فرو رفته است

۲۶۸

زهی لطافت طبعی که این گهر سفته است

هنوز یک گل تو از هزار نشکفته است
به باغ عشق چو بلبل هزارت آشفته است
قبای تنگ گشادی ز پیرهن هرگز
به لطف تو گلی ازباغ حسن نشکفته است
دهانِ خامُش تو گوهری است ناسفته
زهی لطافت طبعی که :این گهر سفته است
کجا ز محنت بی خوابی‌ام خبر یابد
کسی از اولِ شب تا دم سحر خفته است
دلم نشیمن غیر از خیال تو خجلم
که: میهمان‌عزیز است و ،خانه نا رُفته است
سرشکم از مژه بیرون به‌خون و خاک افتاد
بدین سز است بلی هرکه راز نهفته است
چراست مایهٔ شوریده خاطری این شعر
اگر نه جامیِ شوریده خاطرش گفته است؟

۲۶۹

زخم تو بر دگران آمد و، من مُرده ز رشک

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است
هیچ کس را نه فتاد آن چه‌مرا افتاده است
دلم از جا، تنم از پای ، فتاده است به بین
که:مرا وز غم عشق تو چه‌ها افتاده است

همه جا برق جمال تو درخشید ولی،
شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده است
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ایم
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
زخم تو بر دگران آمد و، من مرده ز رشک
این عجب تیر کجا صید کجا افتاده است
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی،
کش همین چاک به دامان قبا افتاده است
گفتهٔ جامی محنت زده بی ما چون است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است؟

۲۷۰

گل سایه پروردا تاده است

دلم نقطه [ای] درد افتاده است
در این نقطگی فرد افتاده است
سرشکم به رخ نقطهٔ سرخی است
که: بر صفحهٔ زرد افتاده است
جگر بی تو گرم است و دل، نیز گرم
همین آه من سرد افتاده است
تو ماه زمینی چرا آه من
ز تو آسمان گرد افتاده است؟

خطت سایهٔ زلف و رخ زیر خط
گل ِ سایه پرورد افتاده است

خطت طوطی آمد لب چون شکر
به آن لب چه در خورد افتاده است

رسد جامی از ملک دل واین غزل
از آن ره ، رهآورد افتاده است

۲۷۱

حال ِ ما خود مشوّش افتاده است

روی خوب تو مهوش افتاده است
خال مشکین بر او خوش افتاده است

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتاده است

چهرهٔ زرد را ز سرخی ِ اشک
ورقی بس منقّش افتاده است

مشنو ای پند گو مشوش ما
حال ِ ما خود مشوّش افتاده است

هر که در ِ می فتاد جام کشید
بندهٔ جامی سبو کش افتاده است

۲۷۲
شهرعشق است مقام همه صاحب نظران

طرهٔ عنوان جمال تو چو جیم افتاده است
دهن تنگ تو ز آن چشمهٔ میم افتاده است

ز آن قد و زلف که گوئی: الف ولام وی‌اند
لام الف‌وار دل خسته دو نیم افتاده است

قدّت، آن نخل بلند است و، لب آن تازه رطب
که در این باغچه از باغ نعیم افتاده است

ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو
لمعهٔ نور که دردست کلیم افتاده است

چمن از نافهٔ چین عطرفشان شد، گوئی
چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاده است

پرده بردار که از صاعقهٔ شوق توأم
شعله در خرمن و آتش به گلیم افتاده است

شهر عشق است مقام همه صاحب نظران
فرخ آن کس که در این شهرمقیم افتاده است

نیم جان [ار] بدهی، صد به عوض بستانی
بخل بگذار که: دل داده کریم افتاده است

جامیا شاهد نو گیر که از گردش دهر
رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است

۲۷۳

حاصل خویش به‌جز رنج سفر هیچ ندید

جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتاده است
دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است
جیب گل نافهٔ چین شد به گلستان گوئی
دامن از زلف تو در دست نسیم افتاده است
حاصل خویش به جز رنج سفر هیچ ندید
هر مسافر که براین در نه مقیم افتاده است
شاهد ملك چه بینی که کند زیور گوش
زآن دُر اشک که از چشم یتیم افتاده است
وجه خود در ره می نه، که: باشد غم دزد
هر که را کیسه تهی از زر و سیم افتاده است
می‌خورد صوفی می‌خوار پی هضم طعام
باهمه جهل به‌بینش چه حکیم افتاده است
نکشد جز به می وساقی مطبوع و سماع
طبع جامی که ز آفات سلیم افتاده است

۲۷۴

صد دل دانا به‌زنجیر جنون افتاده است

لاله بین در بیستون چون غرق خون افتاده است
گوئی ازکان آتشین لعلی برون افتاده است
نی غلط گفتم که : از سوز درون کوه کن
شعله در دامان کوه بیستون افتاده است

چون رهم از زلف مشکینت؟ که در هر حلقه‌اش
صددل دانا به زنجیر جنون افتاده است

روزم از بی‌مهری‌ات شب گشت و، آن شب‌را شفق
بر رُخ زردم سرشک لاله‌گون افتاده است

بار هجرانِ تو چون سنجم؟ که: این بار گران
از ترازوی قیاس من فزون افتاده است

دل که می‌تابد بَر و رویت ز راهِ دیده هست
خانه‌ای کز روزن آن مَه درون افتاده است

طوق‌داران غمت گردن کشان عالم‌اند
درمیان آن‌همه جامی زبون افتاده است

۲۷۵

فتنه‌ها در زمانه افتاده است

ز آهم آتش به خانه افتاده است
وَز دل این یك زبانه افتاده است

اشکم از خانه‌بس که: بیرون ریخت
رخنه در آستانه افتاده است

از دو چشمت که: شوخ و فتنه گراند
فتنه ها در زمانه افتاده است

قصد تو آزمردن تیغ است
قتل عاشق بهانه افتاده است

زآن میان در کمر نشانی نیست
سخنی در میانه افتاده است

لایقِ دلبر یگانه ، دلی است
کز دو عالم یگانه افتاده است

بی‌لب و خال تو دلم مرغی است
که : جدا ز آب و دانه افتاده است

نیست آن شاخ گـل که : بلبل را
شعله در آشیانه افتاده است

جامی از بادهٔ صبوح بماند
بس که‌مست‌شبانه‌افتاده است

۲۷۶

بلبل بی‌نوائی افتاده است

بی‌دلـی را بـلائی افتاده است
کش چو تو دلربـائی افتاده است

مژه‌ها را ز دل که خون کشته است
در میـان مـاجرائی افتاده است

دل به‌چین جان برم از آن رخ و زلف
هریك از تو ، به جائی افتاده است

نقد وصلت به‌دست ما گنجی است
که به‌چنگ گـدائی افتاده است

بی‌تو دل در فضـای عرصهٔ دهر
در عجب تنگنائی افتاده است

دل ز گلزار وصل تو محروم
بلبل بی‌نوائی افتاده است
غرقه در موج بحر خیز غم **جامی**
بی رُخِ آشنائی افتاده است

۲۷۷

مرا این آرزو بیمار کردهٔ است

مرا عشق عزیزی خوار کرده است
چه گویم عشق‌ازاین بسیار کرده است
نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته دردل کار کرده است
به‌روز وصل بس آسان بُوَد عشق
شبِ هجرش چنین دشوار کرده است
در آغوش خودت در خواب دیدم
فلک بخت مرا بیدار کرده است
نمی‌جنبد رقیب از این سَرِ کوی
رَهِ عشّاق را دیوار کرده است
عیادت می‌کنی بیمار خودرا
مرا این آرزو بیمار کرده است
گدای تواست **جامی** لیکن ازتو
همین در یوزهٔ دیدار کرده است

۲۷۸

عید داده عاشقان را مژدهٔ یوم جدید

ساقیا: دور فلك منشور عید آورده است
ماه نو، می‌خانه‌را زرین کلید آورده است
ساغر عشرت که شد در سلخ شعبان ناپدید
غرهٔ شوال باز آن‌را پدید آورده است
عید داده عاشقان را مژدهٔ یوم جدید
وز شراب لعل‌شان زرق جدید آورده است
بهر عیدی از لب جانان و چشم و غمزه‌اش
وعده‌ای آمیخته با صد وعید آورده است
سایه افکنده مرا بر فرق، پیر می کده
شیخ کامل پی به سروقت مرید آورده است
خواسته است افشای سرّ عشق معشوق ازل
بلبل و گل‌را که در گفت وشنید آورده است
جامی از خوبان چه‌بندی دیده؟ چون نقّاش صنع
این همه نقش از برای اهل دید آورده است

۲۷۹

می‌دهد خاك دَرَش خاصیت آب حیات

تُرك گُل چهرهٔ من خیمه به صحرا زده است
در دل لاله رُخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند
که: سرا پرده براین طارم مینازده است

بهر قتل که کمربست نداند که: مرا
می‌کشد گوشهٔ دامانش که: بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آن کس که: گهی بوسه بر آن پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو
همه سر از دل و، جان من شیدا زده است

می‌دهد خاکِ دَرَش خاصیّت آب حیات
بس که هر نوش لبی بوسه بر آن پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا
تا به فترا ک بتی دستِ تمنّا زده است

۲۸۰

دوست را باش و، بساط عمل خود طی کن

دلم از خُـمِ فنا جام مصفّا زده است
به ستم سنگ بر این ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است

زر و سیمی که بر آن خواجه نظردوخته است
مشت خاکی است که: بردیدهٔ بینا زده است

برفشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و، بساط عمل خود طی کن
بس مُصلّی[1] که رهش نقش مصلاّ زده است

۱ ـ مصلی : اسبی که درمسابقه دوم آید .

بی غباری به حرم کعبه روی پی بُرده است
کآب راه حرم از آبلهٔ پا زده است
گرچه تنگ است بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه از این خانه به صحرا زده است

۲۸۱

دست مشاطه جدا به که کنند از شانه

سبزهٔ نو که ز گلزار رُخت سرزده است
رقم نسخ گل از غالیهٔ تر زده است
چون خط سبز تو یک حرف نه دیده است صبا
عمرها دفتر گل گرچه به هم بر زده است
خط مشکین تو دودی است کز آتش برخاست
آه! ازاین دود که آتش به جهان در زده است
داشت مقصود هواداریِ سروِ تو صبا
ز آن همه مشت که بر فرق صنوبر زده است
دست مشاطه جدا به که کنند از شانه
که چرا شانه در آن جعد معنبر زده ست
گرنه نایابیِ کامِ دلِ ما خواست لبت
قفل یاقوت چه برحقهٔ گوهر زده است؟
جامی از لعل تو هرگز نزده ساغر عیش
کش تهٔسنگین دل تو سنگ به ساغر زده است

۲۸۲

بر حریر نیل‌گون آب حیرانم که باد

ابر نیسان سایبان برطارم گردون زده است
لاله چتر لعل برفرش زمرّد گون زده است

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
یا، دَم ِ قتل محبان دامن‌اندر خون زده است؟

نی خطا گفتم: ز زیر خاک بعد از مدّتی
آتش داغ شهیدانش عَلم بیرون زده است

کرده یاقوت طبق‌ها را ز زَر ِ ناب پُر
گوئیا ضحاک ُگل بر گنج افریدون زده است

بر حریر نیل‌گون آب حیرانم که: باد
صد هزاران آژده بی‌دست و،سوزن زده است؟

گرچه عکس سبزه برجو زنگ برآئینه است
زنگ‌غم‌را صیقل‌ازصد خاطرمحزون زده است

بهرتاب خورفکنند امروز بر سرهای شاخ
شب‌شکوفه‌چادری کزقرص‌مه‌صابون‌زده است

چون رسد بر لاله ژاله آیدم ز آن سنگ یاد
کز تکلف لیلی‌اش بر کاسهٔ مجنون زده است

گفتهٔ جامی بُود سنجیده در میزان لطف
حاسدارطعنی زده است ازطبع ناموزون زده‌است

۲۸۳

نیست بر خشك لبان رحم تورا

پشتم از بار بلا خم شده است قومی از دایرهٔ غم شده است
بس که گریم، صف ارباب طرب گردِ من حلقهٔ ماتم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفاست چشم من چشمهٔ زمزم شده است
در ضعیفی تنم از موئی کم چون‌من‌ازضعف کسی کم‌شده است
نیست بر خشك لبان رحم تورا چشمهٔ لطف توبی نم شده است
شحنه در سلك سگانت جا کرد سفله‌را بین، چه معظم شده است
جامی از سلك سگانت محروم
با رقیبان تو، هم‌دم شده است

۲۸۴

گر تورا حسن وفا باید به شهرعشق جوی

با خیال آن دو ابرو هرگهم خواب آمده است
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمده است
هر کجا حال شب د بی خوابیِ خود گفته‌ام
زآن فسانه خلق را رحم و تورا خواب آمده است
ره به توحید مسبب کی بَرَد عقل از رُخت
چون ز زلفت بستهٔ زنجیر اسباب آمده است
گر تورا حسن وفا باید به شهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمده است
بس که‌رفته‌است از دل گرمم به بالا تفِ خون
از نم آن سبزه‌زارِ چرخ سیراب آمده است

خـانهٔ مارا مخواه امشب چراغ عاریت
کز درو، دیوار این ویرانه مهتاب آمده است

هر که افشرده‌است جامی دلق‌تر دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمده است

۲۸۵

خورشید را مقارنه با کوکب آمده است

مشکین خطی که روز رُخش‌را شب آمده است
جان من است خطش از آن برلب آمده است

حرفی که کلك حُسن به رویش نوشته بود
از مشكِ ناب و عنبر تر مُعرب آمده است

شاید که جـان نهم لقب قـالبش ز لطف
جانی ولی که، جـان َمنش قـالب آمده است

یوسف چه خوانمش؟ که به‌هرجا نموده روی
صد یوسفش اسیر چه غبغب آمده است

در چشم پر سرشکِ چو رویش فکنده عکس
خورشید را مقارنه با کوکب آمده است

طفلان سبق ز لوح جمـالش گرفته‌اند
هر که جبین گشاده سوی مکتب آمده است

چوگان به کف، سواره به‌میدان چو کرده عزم
صد سر چو گوی زیرِ سُمِ مرکب آمده است

هر که ز باد برقع زلفش شود نگون
گوید فلک که : منزل مه، عقرب آمده است
جامی مدام مشربه [ای] از شراب پُر
بر رغم مدّعی که تنك مشرب آمده است

۲۸۶

دل که در کنج عدم با دهنت خوش می‌بود

از میِ تلخ سبوئی که به‌دست آمده است
جانِ شیرینِ منِ باده پرست آمده است
توبهٔ زهد چو با شیشهٔ می کرده مصاف
لله‌الحمد که : بر توبه شکست آمده است
سرو بالای تو تا خاسته از مسند ناز
صد بلا بر سر ارباب نشست آمده است
چه کشی ساعد سیمین زِ کفم کاین ماهی
بعد چل سالم از این بحر ،به‌شست آمده است
دل که در کنج عدم بادهنت خوش می بود
درهوای رُخت از نیست به‌هست آمده است
خاك‌روبی دَرت خواست به‌عرشی پَرِ خویش
مرغ جانم که بدین پایهٔ پست آمده است
طعن میخواری جامی چه زنی ؟ کو زازل
بی میِ و می کده ازعشق تومست آمده است

۲۸۷
امروز بختم از دَرِ دیگر آمده است

با داغ تو چو لاله دلم خوش بر آمده است
داغ تواَم ز باغ کسان خوش تر آمده است

افسون بی غمی چه کنم؟ کز رخ تو در،
یک غم ز دل نرفته، صَدِ دیگر آمده است

کردی به خانه ام ز دَرِ رَحمتت گذر
امروز بختم از دَرِ دیگر آمده است

مشکل که ایستد ز مژه خونم این چنین
کز غمزهٔ تو بر رگِ جان نشتر آمده است

فرموده قالبم که دل آتشین در او است
خاکستری نهفته در او اخگر آمده است

گوهر خوش است و لعل خوش، اما ز دست تو
سنگی که: می‌رسد زهمه بر سر آمده است

روشن دلم که مهبط انوار قدس بود
از صورتِ تو بت کدهٔ آزر آمده است

در دفتر محاسب اوصاف دلبری
وصف خطِ عذار تو سردفتر آمده است

خط لبت که در دل جامی است بسته نقش
ایمن ز شست و شو چو خط ساغر آمده است

۲۸۸

آب‌حیاتم از بُنِ دندان بر آمده است

آن غمزه زن چو گِرد گلستان بر آمده است
از شاخ گل نه غنچه که: پیکان بر آمده است

برهر گل زمین که: گذشته است خنده‌نا کش
از نوک خارها گل خندان بر آمده است

هر جا نهاده طرهٔ ژولیده بر عِذار
پهلوی لاله سنبل و ریحان بر آمده است

در هر چمن که سایه فکنده‌است قامتش
بر جای سایه سرو خرامان برآمده است

در دل شکست ناوک آهم چه حاجت است
خطِ عِذار او که زره سان بر آمده است؟

کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن
مانده است دل اسیر اگر جان بر آمده است

تا بسته‌ام گزیدن آن لب به خود خیال
آب حیاتم از بُنِ دندان بر آمده است

نوری که شب به دامن گردون فرو شود
هر صبح‌دم تورا ز گریبان بر آمده است

تا کرد وصف خط تو جامی بنفشه‌اش
از جوی‌بارِ جدول دیوان بر آمده است

۲۸۹
کاکل از جمله بر سر آمده است

خط بهِ گِردِ رُخت درآمده است — الله الله چه در خور آمده است
نیست جز دردِ آهِ سوختگان — که: به دور رُخت بر آمده است
مهر ومه را که بندگان تو ، اَند — طوقی از مشک و عنبر آمده است
چه خلل کعبهٔ جمال تورا ؟ — از حبش گر چه لشکر آمده است
پای تا فرق تو خوش است ، ولی — کاکل از جمله برسرآمده است
از قدم تا سر این همه دل چیست — گر نه قدت صنوبر آمده است

این غزل با خیالت از **جامی**
به ز اشعار دیگر آمده است

۲۹۰
هر جا که هست تخم پریشانی آمده است

بلبل چو مطربان به غزل خوانی آمده است
بروی شکوفه در درم افشانی آمده است
هم چون شکوفه شو، درم‌اَفشان که: جمع آن
هرجا که هست تخم پریشانی آمده است
پژمرده بودم از دی باغ وَ، این زمان
آبی به رویش از نَمِ نیسانی آمده است
هر شاخ گل ز غنچهٔ نشکفته با دلی
چون عاشقان پر آتش پنهانی آمده است

ز آلوده دامنان بگسل کز گل و سمن
هر سو هزار شاهد روحانی آمده است
می نوش و مست زی که: جز این نیست فصل گل
کاری که ختم آن نه پشیمانی آمده است
جامی که و بهار سمرقند و، وصف آن
کو مست گل‌رخان خراسانی آمده است

۲۹۱

زشیرین داستانی دور مانده است

نه دل بی تو ز جانی دور مانده است — که از جان جهانی دور مانده است
به کشتن لایق است، آن کس که زنده ، — ز چون تو دلستانی دور مانده است
جدا افتاد از بالین راحت — سرم کز آستانی دور مانده است
ز فرهاد آن که کم گوید فسانه — ز شیرین داستانی دور مانده است
مدان دور از جوانی حالت پیر — بتر زان کز جوانی دور مانده است
سگت بگذاشته لاغر تنم را — همائی ز استخوانی دور مانده است
ز جامی دور باشد نکته دانی
چنین کز نکته‌دانی دور مانده است

۲۹۲

در کشور ظالم ده آباد نه مانده است

داد از تو که هیچت روش داد نه‌مانده است
فریاد که پیشت سر فریاد نه مانده است
در زمرهٔ عشقت دل آسوده نه‌بینم
در کشور ظالم ده آباد نه‌مانده است

تا قاعدهٔ عشق تو شد بنده گرفتن
در دایرهٔ دهر یك آزاد نمانده است
در بادیهٔ عشق تو آن کعبه روم من
کش لنگ شده راحله و ، زاد نمانده است
دل را غم عشق تو بُوَد مایهٔ شادی
در عهد تو کس‌را دل ناشاد نمانده است
گفتی : کنم از نامه گهی یاد تو دردا ،
کز بخت من آن وعده تورا یادنمانده است
از دوات شاگردیّ و عشق تو ز جامی
مانده است غزل‌ها که : ز استاد نمانده است

۲۹۳

مَهِ نو می‌کند برچرخ اشارت

دلم را با کس آرامی نَمانده است
به جز ناکامی‌ام کامی نَمانده است
به راه کام پایِ همّتم را
مجالِ رفتنِ گامی نَمانده است
اگر من بی سرانجامم عجب نیست
جهان را هم سرانجامی نمانده است
به شاخ آدمیّت میوهٔ اُنس
چه‌جای پخته، چون خامی نَه مانده است
مَهِ نو می‌کند بر چرخ اشارت
کزاین خُم خانه جزجامی نه مانده است

ز باده خالی است آن جام یعنی :
حریفِ باده آشامی نَه مانده است
مبر در سلک هستی نام **جامی**
کز آن مسکین به جز نامی نَه مانده است

۲۹۴
می‌دهد خاکِ رَهش خاصیّت آن آبم

این زمینی است که : سرمنزل جانان بوده است
مطرحِ نورِ رخِ آن مَهِ تابان بوده است
این زمینی است که: هر شیب و فرازی که دراواست
جای آمد شد آن سرو خرامان بوده است
این زمینی است که: هر جا خس و خاری بینی
پیش زاین رُسته به جایش گل و ریحان بوده است
دامن نازکشان رفته به هر جانب از او
آن که صددست تمنّاش به داماں بوده است
می‌دهد خاکِ رَهش خاصیّت آن آبم
که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بوده است
باید افشاند ز هر نوک مژه خونِ جگر
هر کجا لعلِ لبِ او شکر افشان بوده است
جان **جامی** به حقیقت ز همین باد و هواست
گر به صورتِ گلش از خاک خراسان بوده است

۲۹۵

در بی‌سبب از سبب کنم روی

جانم ز غمت به‌لب رسیده است روزم ز خطت به‌شب رسیده است
دل خسته مکن به زخم خارم چون نخل‌تورا رطب رسیده است
راهی است مرا به کنج مطلوب هر رنج که از طلب رسیده است
گویند: ادب مده ادیبم کش عشق مرا ادب رسیده است
در بی‌سبب از سبب کنم روی چون محنتم از سبب رسیده است
در چنگ غمت به‌گوش جانم صد زمزمهٔ طرب رسیده است

جامی به‌عجم نثار کرده است
هر نقد کش ازعرب رسیده است

۲۹۶

کسی بی‌جان بقا هرگز ندیده است

کس از خوبان وفا هرگز ندیده است
جز آئین جفا هرگز ندیده است
کند نادیده آن بدخو چنانم
که پنداری مرا هرگز ندیده است
جدا ز آن مه چنانم دان که تن را
کسی بی جان بقا هرگز ندیده است
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید
کز آهوی ختا هرگز ندیده است

خراش دل چه گویم؟ کان گل اندام
ز خـار آزار پا هرگز ندیده است

نیـاید جز کسی را دجله در چشم
که: آب چشم ما هرگز ندیده است

بلا باشد غم خوبان و، **جامی**
خلاصی‌زاین‌بلا هرگز ندیده‌است

۲۹۷

بر رُخم خون بسته ته به ته است

روی خود را مگو شریك مَه است   در نکوئی که: لاشریك له است

تـا رسیده به چارده سـالت   رویت افزون ز ماه چارده است

ملك هستی تمـام طَیّ کردم   تا به وصلت هنوز نیمه ره است

تـا تو بستی نقـاب تو بر تو   بر رُخم **خون** بسته تَه به تَه است

کی پذیرد ز شمع [و] مشعل‌نور   هرکه را شب ز دود دل سیه است؟

جانبِ عـاشقان نگه می‌دار   حشمتِ پـادشـاه از سپه است

خانقهِ می کده است **جامی** را
بادهٔ کهنه پیرِ خانقه است

۲۹۸

ندانم این تك و پوی از کی است تا به کی است؟

بُوَد بهار من آن‌روز اگرچه فصل دی است
که گل در اورخ ساقی و، لاله‌جام ِمی است
جهانیان همه در جست [و] جوی می‌بینم
ندانم‌این تك‌وپوی از ِکی است‌تابه ِکی است؟
اگرچه پشت به‌پشت اند، ره روان کس نیست
که: طاق ابروی جانان نه قبله‌گاه وی است
رسید قاصد جان تیر او پیاپی باد
نزول او که: عجب قاصدی خجسته پی است
در آفتاب به‌روزم ستاره بنماید
ز تاب باده بنا گوش او که کرده خوی است
به ذکر حاتم و، جودش چه سود بسط سخن
چواز بسیط زمین آن بساط گشته طی است
صریر خامهٔ جامی به‌گوش ذوق شنو
که بزمگاه سخن‌را به از نوای ِنی است

۲۹۹

هر ُگل آتش‌پاره و، هر لاله سوزان اخگری است

سینهٔ تنگم نه‌جای چون تو زیبا دلبری است
خوش بیا برچشم من بنشین که‌روشن منظری است
بر رخ زردم به‌بین خطهای خونین از سرشك
کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتری است

هر شبی چندان [ز] درد هجر بگدازم که روز
در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگری است

بی رُخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گُل آتش‌پاره و ، هر لاله سوزان اخگری است

دوستدارا سوخت جانم تا به کی دارم نهان
دوزخی در دل که: این عشق بهشتی پیکری است؟

من که[و] ،سودای جنت کز سگان کوی تو
شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثری است

تا رسید از لعل میگونت به‌کام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغری است

۳۰۰

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت

مرا از دردِ تو بر سینه داغی است
که با آن داغ از مرهم فَراغی است

مگو: دیگر نخواهم سوخت جانت،
به داغ خویشتن، کاین نیز داغی است

من و، ویرانهٔ هجران خوش آن کس
که با چون تو گلی بر طَرْفِ باغی است

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرت گاه زاغی است

به خوش لحنی زبان مگشای کامروز
سرود بزم گل ، بانگ کلاغی است

تو جویان نیستی ای خواجه وَرنی
از آن کُم تا شده هر سو چراغی است
مکن جامی ز آهِ آتشین بس
که‌شب‌های‌غمت‌را خوش‌چراغی‌است

۳۰۱

همه عالم‌به‌چشم من خیالی است

دلم پیرانه سر با خُرد سالی است — که باغ حُسن را نازك نهالی است
شکار آهوی شیر افکن او است — به‌صحرای ختن هرجاغزالی است
خیالش‌تا به‌چشمم‌جای کرده است — همه عالَم به‌چشم من خیالی است
نشانی از شرار سینهٔ ماست — به‌رویش هر کجاافتاده خالی است
ز کیوان برتر است ایوان قصرش — خوشاآن‌مرغ کورا پَرّو بالی است
به‌هرپهلو که گردد دل چو قرعه — بر او حرف غم فرخنده فالی است

نه‌شعراست‌این که جامی می‌سراید
گرفتاران دل را حسب حالی است

۳۰۲

ز آن‌جام که نبود به‌میان دست کس اولی است

بستان ز شکوفه پر از اسرار تجلّی است
بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است[۱]

برداشته صد مرده سر از خاك ، همانا
ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است

بینیم ز نرگس که به‌خود چشم گشاده است
کان چشم که بینا نه به‌جانان بود، اعمی است

لاله کند ایما که می عشق کشیدن
ز آن‌جام که نبود به‌میان دست کس اولی است

هر کس می از آن‌جام کشد خاطر پاکش
فارغ ز غم توبه و ، اندیشهٔ تقوی است

زاهد گر از آن می به‌مشامش نرسد بوی
با توبه و تقواش چه امکان تسلّی است؟

از صورت و معنی بگذر جامی و ، در کش
ز آن می که برون از قدح صورت و معنی است

۱ ــ **آتش موسی** (= درخت موسی) درختی است که‌خدای‌تعالی از پس آن با موسی تکلم نمود واورا به‌ارشاد خلق مأمور فرمود ودرقرآن کریم و تورات به‌آن اشاره شده است. برای اطلاع ازچگونگی این گفت‌گو نگاه کنید به قرآن کریم سورهٔ مبارکهٔ (طه) از آیهٔ ۸ تا ۱۴ وسورهٔ قصص از آیه ۲۹ تا ۳۶ و قصص من‌القرآن ص ۱۴۲ و حیوة‌القلوب ج ۱ ص ۲۵۲ وسفرخروج باب : ۳ ــ ۹ ــ ۲۰

۳۰۳

عمری است که‌ما رابه همین وعده تسلی‌است

مه شمع شب افروز و، رَخت نور تجلّی است
او را به جمال تو کجا زَهرهٔ دعوی است
منما به کس آن روی و ، در آئینه نظر کن
زآن رو که تماشای رخت هم به‌تو اولی است
رضوان به هوای قَدِ رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
هر جا نفسی می‌گذرد ز آن لب شیرین
آن جا چه مجال دَمِ جان پرور عیسی است
گفتی : پس عمریت تسلّی دهم از وصل
عمری است که مارا به‌همین وعده‌تسلّی ا ست
هر گل که برآید زِ گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رِندی قدح آشامی جامی
به زآن حیل وزَرق که در خرقهٔ صوفی است

۳۰۴

نو بهار حُسنی و، گل‌های تو پی در پی است

والهٔ عشق تورا تمییز خار از گُل کی است ؟
دید دیوانه بهار خُـرّم وَ، گفتا : دی است
آتشین گل‌های داغت بر دل از هم نگسلد
نو بهار حسنی [و] گل‌های تو پی‌درپی است

محرم وصفت نمی‌بینم زبان و گوش خویش
گرچه صیت حسن تواز روم رفته‌تا، ری است
ذاکر بی لهجه گو: بس کن که، ذکر چهر او
می‌برد ذوقی که در گوشم ز آواز، نی است
ساقیا مِی ده که از من توبه ناید تاتورا،
زلف‌درهم‌رفته،عارض‌پرخوی و،لب‌پر مِی است
گفته‌ای: بی من دل سودائیت را حال چیست؟
خال تو بر آتشین رخ صورت حال وی است
جامیا گر زنده‌ای بهر صبوحی مِی بیار
کز پی مِی خوارگان هرسو، ندای یاحی است

۳۰۵

بزمگاه دُرد نوشان راسفالین کوزه بس

شیوهٔ عقل از دل دیوانه بیرون کردنی است
ناموافق‌هرچه‌هست‌ازخانه‌بیرون‌کردنی است
هرچه شد در دل گره ازمصلحت بینیِ عقل
از درون با نعرهٔ مستانه بیرون کردنی است
گر کند مشّاطه موئی بر تو کج، ازدست او
شانه نِی نِی،دست‌او،ازشانه‌بیرون‌کردنی است
چون شماری عشق ورزان را، دم از زاهد مزن
از حساب آشنا، بیگانه بیرون کردنی است

دل ز حرف عشق پرافسون، عقل از وی بشوی
ازجوار مصحف این افسانه بیرون کردنی است
بزمگاه دُرد نوشان را سفالین کوزه بس
کاسهٔ کاشی ازاین کاشانه بیرون کردنی است
نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف
زاین صدف آن گوهر یک‌دانه بیرون کردنی است

۳۰۶

طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است
طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
به گوش دهر ازاین راست تر سخن نرسید
که: گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
چو نیست بندهٔ آن شاه مکّی و، مدنی
ازآن چه سود که مکّی است خواجه، یامدنی است
گرفت گوشه چو خُم شیخ پر شراب غرور
به محتسب که رساند که وقت خم شکنی است؟
به قبله روی و، بتان در درون زحرص وهوی
نه این خدای پرست است بل که برهمنی است
هوای عشق کنی همت از دو کون ببر
که: این عروج نیاید ز همتّی که دنی است
خجالتی است عظیم از رُخِ تو جامی را
که زخم تیر فراق تو خورد و، زیستنی است

۳۰۷

مرد جاهل جاهِ گیتی را لقب دولت نهد

چرخ را جامی نگون دان کز مِیِ عشرت تهی است
باده از جام نگون جستن نشان ابلهی است
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد
هم چنان کاماس بیند طفل، و، گوید : فربهی است
از بقا گردون قبائی بر قَدِ یک تن نَه‌دوخت
خِلعتی بَس فاخر آمد عمرو، عیبش کوتهی است
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگِ ناکسان
خوش تهی دستی که: اوآزاده چون سرو سهی است
راه پس باریک و، شب تاریک و ، دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهی است
خوش برآ با قطع و، وصل‌ای باغبان هم چون نهال
گر تورا ز این باغ پر آسیب امیدِ بهی است
هر که چون جامی در این ره شد ز ما و، من تهی
گر به صورت مبتدی باشد به معنی منتهی است

۳۰۸

یاقوت و سنگ در نظر کوه َکن یکی است

خوبان هزار از همه مقصود من یکی است
صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکی است
خواهیم بهر هر قدمش تحفه [ای] دگر
لیکن مقصریم که: جان در بدن یکی است

گشتم چنان ضعیف که: بی ناله و فغان
ظاهر نمی‌شود که دراین پیرهن یکی است
ناموس و، نام ما تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکی است
خوش مجمعی است انجمن دلبران ولی،
ماهی کز اواست رونق آن انجمن یکی است
آن جا که لعل دل کش ِ شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوه کن یکی است
جامی دراین چمن دهن از گفت و گو به‌بند
کان‌جا نوای بلبل و، صوت زغن یکی است

۳۰۹

فتاد صدگرۀ مشکلم به‌رشتۀ جان

چو نقش بند ازل نخل دل‌ربای تو بست
دل شکستۀ عشّاق در هوای تو بست
پی ِ عبادت ِ صاحب دلان دو صد محراب
به جلوه گاه بتان نعل باد پای تو بست
تنت ز بستن بند قبا گرفت آزار
کدام سنگ‌دل آن بند بر قبای تو بست؟
بشستم از نم ِ مژگان روان چو کلک خیال
به لوح خاطر من صورتی به جای تو بَست

فتاد صد گرهٔ مشکلم به رشتهٔ جان
به هر ِ گره که سرزلف مشک سای توبست
شدم گدای ِ تو بس تاج دار تخت نشین
که: بر میان کمر خدمت گدای توبست
ز طره پرده مکش پیش رو که دور سپهر
بقای **جامی** دل خسته در لقای توبست

۳۱۰

هیچ شب دیده نه‌بندم من ِغم‌دیده به‌خواب

آن که بر گل ِ گره‌ازجعدسمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که براو راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله‌الحمد که: جان معتکف حضرت‌تواست
گرچه تن بار ِ اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه‌بندم من ِ غم‌دیده به خواب
چون کنم خواب مرا نرگس‌جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ِ ابروی تو بست
نافه کز خون خگر پرورَدش آهوی چین
در دلش خون گره‌از نکهت گیسوی تو بست
می‌دهد زینت بازار سخن **جامی** را
نخل نظمی که‌به‌وصف قد ِ دل‌جوی تو بست

۳۱۱

بر سائلان، کریم دَرِ لطف دَر نه بست

چشمم خیال قدّ تو جز نخل تر نه بست
نخل خیال را کس از این خوب تر نه بست

نگذشت در غم تو شبی کآتشین دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نه بست

برداشت وصلت از سرِ ما سایه وه که بخت
آن مرغ رام ناشده را بال و، پر نه بست

دارد به دور لعل تو بر سر سبوی مِی
صوفی که جز عمامهٔ تقوی به سر نه بست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد
بر سائلان، کریم درِ لطف در نه بست

جز با غمت نرفت ز تن جان بی دلان
بی زادِ راه قافله بار سفر نه بست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نه بست

۳۱۲

گفت: درعاشق کُشی ما نیز چالاکیم و چُست

گفتمش : ای سنگ دل‌عهد توسست است‌از نخست
گفت : تا کی گوئی‌ام‌در روی چندین سخت وسست

گفتمش : درعاشقی ما رِند و،بی با کیم و، مست
گفت : در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چُست

گفتمش : در خاک محنت دانه می‌پاشم ز اشک
گفت :از این‌تخم و، زمین جز دانهٔ حسرت‌نه رُست
گفتمش : عمری است می‌جویم ز لعلت کام دل
گفت : عاشق نیست آن کزدوست کام‌خویش جُست
گفتمش : گل‌را به باغ‌این سرخ روئی از کجاست؟
گفت : کز خون دل غنچه ز رشگم چهره شُست
گفتمش : سررشته[ای] خواهم‌به کف‌سویت کشان
گفت : این سر رشته گر اهل دلی دردست تُست
گفتمش : سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت : چون برشیشه آیدسنگ کی‌ماند درست؟

۳۱۳

کاشکی دور از تو ماندی در تنم جای دُرست

رِندِ دُردی کش که با مِی دارد ایمانی دُرست
در ازل بسته است با پیمانه پیمانی دُرست
در لباس شیشه تا مِی جلوه گر شد کم گذاشت
خِلعت تقوا و توبه بر مسلمانی دُرست
گر دهد لب نوجوانی من ندانم چون گزَم
پیری ام چون در دهان نگذاشت دندانی دُرست
دامنم چاک از تو، چون چینم گل از گلزار عشق؟
چیدن گل نیست آسان جز به دامانی دُرست

تازِ دردِ مستو ، گریبان چاک بیرون آمدی
کشته،صد پاره شدن ، بر هر گریبانی درست
نیم جان اندر بهای بوسه بسیاری کم است
کاشکی دور از تو ماندی در تنم جای درست
گفته ای دارم با تو صد چندان که تو
صد ره این گفتی و لیکن نیست چندانی درست
بهر عرض حال خود جامی به خوبان جهان
کرده سر گردان به هر اقلیم دیوانی درست

۳۱۴

لطف رخ تو رونق گل‌های ترشکست

رنگ رخت ز تاب تب ای سیم بر ، شکست
رنگ شکسته‌ات دلِ اهلِ نظر شکست
هنگامه ساخت مه شب از انجم ولی چو دید
هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست
بستی به قصد فرقت من بر میان کمر
بنشین که پشتِ طاقتِ من از کمر شکست
رخسار ، خوی فشان به گلستان در آمدی
لطف رخِ تو رونق گل های تر شکست
هر شیشهٔ امید که : تدبیر عقل ساخت
سنگ جفای عشق تو در یک دگر شکست

رفتم که گل به باغ‌شود مرهم دلم
صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست
قدر شکر شکست خط سبز بر لبت
طوطی ندیده کس که بدین سان شکر شکست
جامی چو یافت خانهٔ خود را تهی ز تو
دیوار کند و، بام بیفکند و، در شکست

۳۱۵
در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست

سرو گل اندام من طرف کله برشکست
کاکل او بر سمن غالیهٔتر شکست
نافه‌گشا شد نسیم از گرهٔ زلف او
رونق سنبل به برد، قیمت عنبر شکست
بر رخ پر کردم اشک از دل آزرده رفت
بادهٔ گل‌گون به خاك ریخت چو، ساغر شکست
رشتهٔ جان ز استخوان سبحهٔ پر مهره گشت
بس که ز سنگ جفاش این تن لاغر شکست
بست به روی بتان شیخ در صومعه
سنگ دل من رسید صومعه را در شکست
بس‌که ز سرو قدش بار به دلها رسید
در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست
شرح غمش می‌نوشت جامی بی دل فتاد
در دل خامه شکافت در رخ دفتر شکست

۳۱۶

بی‌چاره خودپرست که هرگز زخود نرست

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
وز گلشن وصال تو نامد گلی به دست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو در این دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تواست
گر شیخ پارساست و گر رند می پرست

زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارست می پرست به یک جرعه می زخود
بی چاره خودپرست که هرگز زخود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سر بلند
یا ربّ ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی به پای خم چو سبو سر بنه که: چرخ
خواهد به سنگ حادثه این کاسه را شکست

۳۱۷

مده تیغ در دست ترکان مست

گر آن بی وفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هرجا که هست

نه زاین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

مزن بر دلم زخم، و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید		خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشك از مژه دم به دم		که شد خانهٔ من ازاین سیل پست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شدِ می‌پرست

۳۱۸

به ز نادانیِ خود هیچ نخواهی دانست

دل خطت را رقم صنع الهی دانست
بر سر مشك خطان حجّت شاهی دانست
ماه را آینهٔ روی چو خورشید تو گفت
هر که ماهیّت حُسن تو کماهی دانست
صبح راخواند فروغ رُخت اندر شب زلف
صبح خیزی که: سپیدی ز سیاهی دانست
شاید ارشه کُندت منع ز جولان‌چو تورا،
فتنهٔ شهری و آشوب سپاهی دانست
عقل چون خیمهٔ فکرازدوجهان بیرون زد
عشق را بادیهٔ نامتناهی دانست
ساده دل شو که:دراین مدرسهٔ وسوسه خیز
به ز نادانیِ خود هیچ نخواهی دانست

جامی و، پیر خرابات که اسرارِ وجود
همه از همّت ارشاد پناهی دانست

۳۱۹

افسوس که قدر نظر پاك ندانست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاك ندانست
خون خواری آن کافر بی باك ندانست
زآن کس که مرادوختن گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاك ندانست
آن سرو که پاك است چو گل دامن حسنش
افسوس که: قدر نظر پاك ندانست
هر درد وغمی کآمد ازاین چرخ جفاکیش
منزل به جز این سینهٔ غمناك ندانست
افتاده سرم در ره خون خوار سواری
کز سرکشی‌اش لایق فتراك ندانست
چون‌سایه به‌خاك افکند آن سروته بر من
گر قدر مرا پست‌تر از خاك ندانست
جامی که خون ریزی آن شوخ دعائی
جز سلمك الله و ابقاك ندانست

۳۲۰

زدست تفرقه شد چاك خرقه سان دل من

تورا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست
همه از او است وگر نیك بنگری همه او است
جمالش از همه ذرّات کون مکشوف است
حجاب تو همه پندارهای توبر تو است

از او است جمله بد و نیك و لیك هر چه بد است
از آن بداست که ازماست، چون ازاو است نکو است
به سیل خیز حوادث کجا شود غرقه؟
کسی که لجّه بحرش فروتر از زانو است
چه شد که قبله معیّن بود به فتوی شرع
چو دوست باتو ز کلِّ جهات روی به، رو است
ز دستِ تفرقه شد چاك خرقه سان دلِ من
ولی ز رشتهٔ وحدت هنوز امید رفو است
حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
هر آن جریمه که از عشق سر زند معفو است

۳۲۱

این است پیش دوست شناسان نشان‌دوست

یا از زبان دوست شنو داستان دوست
یا از زبان آن که شنید از زبانِ دوست
باشد کلام دوست مبرّا ز هر لغت
هست این لغات مختلف از ترجمانِ دوست
بیرون بود ز جمله نشان‌ها کزو دهند
این است پیش دوست شناسان نشانِ دوست
به زآستان دوست، سرِ ما ندیده جای
تا سر به جا بود سرِ ما و آستانِ دوست
دستان شوق او زده مرغان باغ عشق
هر جا شکفته غنچه‌ای از بوستانِ دوست

از ماگمان حُسن و وفا بود دوست را
شکر خدا که: راست‌شد آخر گمان دوست

جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر
بیگانه نیست محرم سرّ نهان دوست

۳۲۲

از کار فتد زبانم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود به جانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
لیك از تو نمی‌توانم ای دوست

خواهم که به روز وصل پیشت
غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نا رسیده
از کار فتد زبانم ای دوست

گفتی: ز غمم دل تو چون است؟
دل‌پیش‌تو، من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

۳۲۳

زِ ره بردی به‌یك افسونم ای دوست

چه گویم کز فراقت‌چونم ای‌دوست؟
جگر پر درد و، دل‌پر خونم‌ای‌دوست

به زیر پای خود کردی سرم پست
رساندی پایه بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
زِ ره‌بردی به یك افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم
که فارغ ازمی گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم‌ای دوست
کم‌ام در حشمت و جاه از سگانت — ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن با من حدیث از جام و باده — که‌دورازآن‌لب می گونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زاین دایره بیرونم ای دوست

۳۲۴

گر رفت‌زیر ریگ بیابان تنش چه باک

آن سنگ دل که پیش اسیران غم نشست
یا ربّ سبب چه بود که بسیار کم نشست؟
خواهم نشست با تو شبی گفت: یك دو روز
اکنون که کرد وعده وفایك دو دم نشست
گر نیست‌در کفم گلی از روضهٔ حرم
آن‌بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باك؟
آن به که مرغ روح به‌بام حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست
میل سرشك من نرود ز آستان تو
چون سائلی که: بر در اهل کرم نشست
جامی به روی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی به دیوار غم نشست

۳۲۵

بت پرست از بت به َرست و خود پرست از خود نه َرست

پیش َقدّت دستِ خدمت بسته هر سروی که هست
دست بسیار است جان من، بلی بالای َدست

میل طوبی کرد زاهد گرچه بالای تو دید
آری آری مایل َپستی است همت‌های َپست

مستی از مِی‌خانه می‌زد دست و، می گفت: این سرود
بت‌پرست از بت به َرست و، خودپرست از خود نه َرست

در شب هجران هجوم آورد بر من تاب تب
دل طپید از بیم و تن لرزید، لیکن نبض جست

بود سینه منزل و، دل نیز لیکن تیر تو
چون رسید از ره، گذشت از سینه و در دل نشست

پارسا مسکین ز بیم دین خود از زلف تو
می‌هراسد هم چو مرغ از دام و چون ماهی ز شست

وصف تو جامی رقم می‌زد نمودی خط سبز
خامه را بشکست از شرم و، ورق را بر شکست

۳۲۶

نمی‌گوئی مرا دیوانه‌ای هست

به کویِ ُعزلتم ویرانه‌ای هست
ز نقد فقر درویشانه‌ای هست

به دستم تا ز هستی دست شویم
ز ُخمِّ نیستی پیمانه‌ای هست

مکن دورم که: دارد ذوق دیگر
بِه ِگردشمع چون پروانه‌ای هست

چو بر دیوانگان می‌افکنی سنگ
نمی‌گوئی مرا دیوانه‌ای هست؟

چه خوب‌است این که:سوی آشنایان نیاری روی تا بیگانه‌ای هست
اگر خانه نباشد خوب غم نیست چو از خوبان تورا، هم خانه‌ای هست

مخور جامی فریب سبحه خوانان
که: دامی هست هر جا دانه‌ای هست

۲۲۷

به گمان هنر از کسب هنر باز مایست

دل نوازا زمن خسته جگر باز مَایست
دیدهٔ روشنی، از اهل نظر باز مَایست

با تو از هر غرضم پاك، ز هم‌راهیِ من
به غرض‌های حریفان دگر باز مایست

فتنه‌ای خاست به پای از تو به هر راه گذر
زود بخرام‌و، به هر راه‌گذر باز مایست

باد در خندهٔ عشرت لب تو با دگران
گو: نمِ حسرت، از دیدهٔ تَر باز مایست

دین و دل شد به رهت، جان به لبم آمده نیز
گو: روان شو، ز رفیقان سفر باز مایست

ای گرفتار هوس، سرّ غم عشق طلب
به گمان هنر از کسب هنر باز مایست

جامی از جلوهٔ معشوق خبر پرسی چند؟
طالبِ نقدِ عیان شو، به خبر باز مایست

۳۲۸
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

ای تُرکِ شوخ این همه ناز و عِتاب چیست
با دل شکستگان ستم بی حساب چیست؟
دارم تظلّمی به تو، آهسته ران سمند
ای سنگ دل برغم مَنت این شتاب چیست؟
گفتی: شبی به خواب تو آیم ولی چه سود
چون من به عمر خویش ندیدم که خواب چیست؟
از مدرسه به کعبهٔ رَوَم یا به مِی کده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست؟
گر من نه غرق آتش و، آبم ز عشق تو
این سینهٔ پر آتش و، چشم پر آب چیست؟
بی تو ز ضعف قوّت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست؟
جامی چه لاف می‌زنی از پاك دامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست؟

۳۲۹
این فروزان آتش گل بر درخت خار چیست

بلبلا هر شب تورا این ناله‌های زار چیست
لحن‌های خوش ز منقارت چو موسیقار[۱] چیست؟
هرسبق کزدفتر گل خوانده‌ای چون یاد تواست
ز اول شب تا دم صبح این همه تکرار چیست؟
گر نئی موسی و بستان وادی ایمن[۲] تورا
این فروزان آتش گل بر درخت خار چیست؟
گر نه گلشن کارگاه مانی است از تازه گل
هر طرف صد دایره بی گردش پرگار چیست؟
واعظم خواند به زهد و توبه و، مطرب به می
در میان من مانده حیران تا صلاح کار چیست؟
سال‌ها در خدمت پیر مغان زنّار بند
تا شود روشن که؛ سرّ بستن زنّار چیست؟

۱ ـ **موسیقار** : (= موسقار = موسیقال=مسقال) : موسیقی. سازی است که اروپائیان آن‌را «فلوت پان» گویند وام‌روز به‌ساز دهنی مشهور است .

۲ ـ **وادی ایمن** : وادی مقدس راگویند وآن بیابان وصحرائی است که در آن جا ـ ندای حق سبحانه تعالی به‌موسی علیه‌السلام رسید. در قرآن کریم اصطلاح وادی‌ایمن و اشارت مربوط به‌آن درسورهٔ مبارکهٔ **القصص** آیهٔ کریمه ۳۰ به‌این شرح آمده است:
«فلما اتیها نوری من‌شاطیء الوادالایمن فی‌البقعة المبارکةالآیه...»
چون بیامد موسی بدانجا آوازش دادند از سوی وادی دست راست اندر آن جایگاه به برکت ...

هر چه آید بود بر موجب فرمان دوست
زاهد خلوت نشین را این همه پندار چیست؟
بر صریر خامه جامی گر نه چشمت خون گریست
جا به جا سرخی تورا بر دفتر اشعار چیست؟

۲۳۰

به‌هر شکسته‌دلی می‌کنی زلطف نگاه

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
فغانِ من چو شنیدی حدیثِ بلبل چیست؟
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگیِ سنبل چیست؟
به هر شکسته دلی می‌کنی [ز] لطف نگاه
به بختِ ما چو رسید این همه تغافل چیست؟
بلایِ هجر گذشت از حد، نمی‌دانم
که: چاره غیر شکیبائی و تحمّل چیست؟
بهای بوسه تورا می‌دهیم نقد وجود
در این معامله لعل تورا تعلّل چیست؟
ز روی و، زلف تو دانست عقل خرده شناس
که سرّ دور چه و، معنی تسلسل چیست؟
شنیده‌ام که: به‌خون ریزِ جامی آمده‌ای
بیا و، تیغ بکش موجب تأملّ چیست؟

۳۳۱

عمر خود مستعجل است ای جان تو را تعجیل چیست

طالب علمِ نظر شو، خود جز این تحصیل چیست
حاصل تحصیلِ دیگر، غیر قال و قیل چیست؟
چند راه کعبه پیمودن در آذر ِمی کده
جام مالا مال گیر این کام میلا میل چیست؟
مجلس دُردی کشان بی نُقل ماند، ای محتسب
صوفی دریوزه گر را بین که، در زنبیل چیست؟
بانگ پرواز کبوتر کاورد نامه ز تو
گوش عاشق را جز آواز َپرِ جبریل چیست؟
می‌روی زود از نظر تا بی تو میرم زودتر
عمر خود مستعجل است، ای جان تو را تعجیل چیست؟
عشق را ایزد ضلالی خواند در قرآن کریم[1]
ای مفسّر، شرح کن کاین نکته را تأویل چیست؟
چون دلی روشن ندارد شیخ شهر از سوز عشق
این همه افروختن در صومعه قندیل چیست؟
گر نه از نادیدن یوسف رخی درماتم‌اند
مصریان را جام‌ها بردن فرو در نیل چیست؟
در خرابات از لگدکوب بلا جامی مَترس
کعبه را کردی‌پناه خود هراس نیل‌چیست؟

۱ــ اشارت دارد به آیات شریفه ۸ ــ ۳۰ و۹۵ سورهٔ مبارکهٔ یوسف .

۳۲۲

بی رخِ جانان مرا این مردن صد باره چیست؟

این همه خون خواری ام زآن نرگس خون خواره چیست؟
چون نخواهد یار جز خون خواریِ من چاره چیست؟

گر نه بر من دست بردِ هجر زور آورده است
در درونم جان و، در بیرون گریبان پاره چیست؟

ایستادن را نمی‌داند سرشکم ای حکیم
در بیان طالع من حکم این سیّاره چیست؟

گر نمی‌خواهد شکست جام عیش عاشقان
در بَرِ سیمن او دل هم چو سنگ خاره چیست؟

گر نه باغش ز آب ِمی امروز در نشو و نماست
هر دَمش ازنو، گلی بشکفته بر رخساره چیست؟

رنج من خواهد فلك ورنی جدا ز آن مَه مرا
عیش ناهموار با این محنت همواره چیست؟

هر که باشد در جهان، میرد همین یك بارو، بس
بی رخِ جانان مرا این مردن صد باره چیست؟

خطّ ِ قرب و، دولت تشریف خاصان را بود
بهرهٔ عام از جمال شاه جز نظاره چیست؟

جامی از هول رقیب آورد رو در راه هجر
تا در این هائل بیابان [حالت] آواره چیست؟

۳۲۳

اوّل همه تو بودی و، آخر همه توئی

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست؟
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست؟
مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب‌تر ز باده و نُقل، آب و دانه چیست؟
گر پنبه بر کشی چو صراحی ز گوشِ هوش
دانی که سرّ نالهٔ چنگ و چغانه چیست؟
گر پیر مانه دوش نهان جرعه [ای] زده است
در نرگسش خمار شراب شبانه چیست؟
ای خواجه چند نَقلِ کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست؟
اول همه تو بودی و، آخر همه توئی
این لاف هستیِ دگران در میانه چیست؟
جامی اگر نه زخم تو دارد به‌تازگی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست؟

۳۲۴

سوزِ من می دید شمع و، از من افزون می گریست

دوش بر یاد تو چشمم دم به دم خون می گریست
سوز من می‌دید شمع و، از من افزون می گریست
گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالباً از شوقِ آن لب‌های میگون می گریست

صبحدم یاربّ کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر دردِ دلِ من چشمِ گردون می‌گریست
چون فسون گر دید دردِ من بُرید از من امید
ورنه بی موجب چرا هنگام اَفسون می‌گریست
آن نه باران بود گِرد کوی لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون می‌گریست
و آن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بل که برفرهاد مسکین کوه و هامون می‌گریست
شدچنان جامی ضعیف از محنت هجران که: دوش
سیل اشك ازخانه می‌بُردش برون چون می‌گریست

۳۳۵

بعد ازاین بی تو به‌پیغام و خبر خواهم زیست

تا کی از شوق لبت تشنه جگرخواهم زیست
با دل سوخته و، دیدهٔ تر خواهم زیست؟
تاج عزّت به سرم خاك مذلّت شده است
چند دوراز درِ توخاك به سرخواهم زیست؟
گرچه صد بار چو مورم سپری زیر قدم
در رهِ خدمت تو بسته کمر خواهم زیست
بس که‌زدشعله‌ام‌شب رگ‌جان‌بی‌توچوشمع
روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست

جان ز تن رفت و، خیال تو به جایش بنشست
[با] تو خواهم پس از این زیست، اگر خواهم زیست

زیستن با تو چو از دست رقیبان نه‌توان
بعد از این بی تو به پیغام وخبر خواهم زیست

می‌روی شاد که جامی به‌غم ما خوش زی
بی‌تو پیداست که‌من چند دگر خواهم زیست

۳۲۶

دل شد ز دست و، باز نمی‌آید ای صبا

باز این خُمار در سرم از چشم مست کیست؟
واین ناوکی که خَست دلم‌را ز شستِ کیست؟

دل شد ز دست و، باز نمی‌آید ای صبا
آن مرغ آشیانِ وفا پایْ بستِ کیست؟

راحت شمُر ز دوست دلا زخم تیغ را
تو تیغ را مبین، بنگر کان ز دست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
کاین خانهٔ خراب مُقامِ نشست کیست

عمری سرم فتاد در آن کوی و، کس نگفت
کاین سر چو خاک گشته در این راه پست کیست

آتشکده است سینه چه گویم که: دل در او
از بختِ تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از غم عشق بتان ولی،
کس پی نمی‌برد ز حریفان که‌مست کیست؟

۳۳۷

گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

بُرد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر بُرند از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست

آن که ما رادر جدائی سوخت سر تا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک و، این هرجا رسید
گوهر مقصود ازاین دریا نخواهم گفت کیست

دم به دم پیش رقیبان کیست گوئی در دلت
ترک این‌ها گو، که: من این جا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشمِ من آیند و، روند
آن که دارد در دل و جان جا، نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می‌بینم اما آن که نیست
کس به حسن و، لطف از او بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بی وفا و، سنگ دل
باز پندارد که: من این‌ها نخواهم گفت کیست

۲۲۸

زیر دیوار تو هرشب زار نالم تاسحر

باز چشمم درفشان از لعل گوهر بار کیست
اشک من زاین گونه گل گون از گل رخسار کیست؟
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ شبی کاین ناله‌های زار کیست
چشم می‌دارند خلقی دیدن رویت به خواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من نمی‌گویم تو کردی چاک‌ها در جان من
هر که بیند جان من، داند که: این‌ها کار کیست
کوی تو صد جا به خون آغشته شد آخر بپرس
کاین همه از سینهٔ ریش و، دل افکار کیست؟
کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشهٔ چشم افکنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا رازاین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

۲۲۹

بالای قصر آمده آن حورزاده کیست؟

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست؟
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست؟
بگذار ذکر حور و، حدیث قصور را
بالای قصر آمده آن حور زاده کیست؟

گویند: دل برای چه دادی به مهر او
آن کس که دید شکل وی و، دل نه داده کیست؟

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آن جا گُل سواره و، سرو پیاده کیست؟

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و، معشوقِ ساده کیست؟

تا دیده‌اند جام لبش اهل صومعه
آن کو نکرده خرقهٔ خود رهنِ باده کیست؟

از پا فتاده جامی و، آن شوخ سنگ دل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست؟

۲۴۰

من نشسته روی بر آئینهٔ زانوی خویش

من پسِ زانوی غم تا یار، هم زانوی کیست
خاطر من سوی او، تا خاطر او سویِ کیست

من نشسته روی بر آئینهٔ زانویِ خویش
تا کنون آن ماه چون آئینه، هم‌زانویِ کیست

می‌رسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان
نقش بسته در دلم شکلِ خمِ ابروی کیست

گر نه شب درخواب آن سرو روان را دیده‌ام
مانده در چشمم خیال قامت دل جوی کیست
ای که فارغ گوئی‌ام ز آن سنگ‌دل باری به‌بین
کامشبم با خویشتن تا روز گفت‌و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

۳۴۱
حریم مجلس ماجای شورو غوغا نیست

به بزم زنده دلان ذکرِ دی و فردا نیست
صفای وقت جز از بادهٔ مصفّا نیست
عجب به عشق تو مستغرقم نمی‌دانم،
که غیر تو، به جهان هست‌دیگری یا نیست؟
جهان‌چوفرع و،تو اصلی و گر،به چشم یقین
نظر کنم همه اصل است و فرع اصلا نیست
چو موج هر که به دریا فرو رود داند
که موج اگرچه نه دریاست غیر دریا نیست
به کنج‌صومعه‌خوان ورد، صبح وشام ای شیخ
حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
هزار قافله پی بر پی است در رهِ عشق
عجب‌تر آن که پیِ یک رونده پیدا نیست
به زخم سنگ ملامت گرفت خو جامی
حریف صحبت نازک دلانِ رعنا نیست

۳۴۲

که دردمند غمت را امید فردا نیست

نَه ماند جا که تَر از ابر دیدهٔ ما نیست
ولی چه سود که آن مَه در ابر پیدا نیست
چه گونه بر در او جا کنم؟ که چندان سر،
فتاده بر سر کویش که پای را جا نیست
ز گشتِ باغ چه حاصل به جز غم آن دل را
که از مشاهدهٔ دوست در تماشا نیست؟
به باغ گو گذری کن که نیست هیچ نهال
که بهر خدمت قدّت ستاده بر پا نیست
سوادِ خَطّ تو تا دیده‌ام نه بینم کس
که مُبتلا شده چون من به دام سودا نیست
مگو به وعده که: کام دلت دهم فردا
که: دردمند غمت را امید فردا نیست
جدا ز لعل تو جامی چو نکته پردازد
به نطق هست چو طوطی ولی‌شکرخا نیست

۳۴۳

به‌حکم‌عقل بُود عاشقی جنایت لیک

کُهن رواق فلک منزل اقامت نیست
حریم کج رَوِشان جایِ استقامت نیست
نشسته شاد به بزم طرب بدان ماند،
که: خواجه معتقد نشأهٔ قیامت نیست

به شیخ شهر شوای سالک کرامت جوی
که رِند مصطبه را طاقت کرامت نیست
ز غیر باده پرستی دلا پشیمان باش
که: توبه پیش محقّق به جز ندامت نیست
به حکم عقل بُوَد عاشقی جنایت، لیک
جنایتی که: در او بر کسی غرامت نیست
بود علامتِ عرفان ز اعتراض اعراض
نه عارف است مقلد کش این علامت نیست
به چار سوی ملامت قدم منه **جامی**
که مأمنی به ات از گوشهٔ سلامت نیست

۳۴۴

مِهرِ خوبان را چو صبرِ عاشقان بنیاد نیست

عیدشد یك دل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهرِ عیدی با تو گستاخی نمود؟
چون مرا پیش تو یارای مبارك باد نیست
چون کنم قصد سخن، نام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که: جز نامِ [تو] هیچم یاد نیست؟
ای فلك اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گرم می‌بینم به مهر خود دل آن مه ولی
مِهرِ خوبان را چو صبرِ عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم‌ازاو بر جان، دلا افغان مکن
زآن که خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
بر سرراهش فتادم دی که: دادِ من بده
گفت: جامی خیر، کاندردینِ خوبان داد نیست

۳۴۵

مردِ بلاعافیت اندوز نیست

بی تو شبم را اثرِ روز نیست شمع شبم انجمن افروز نیست
جز خطِ فیروزهٔ تو بر دو لب بر صف جان‌ها شده فیروز نیست
وعدهٔ لطفت ز ازل آمده است قاعدهٔ این کرم امروز نیست
مصلحت آموزیِ رسوای عشق مصلحتِ مصلحت آموز نیست
شب به جهد هم‌چو شهاب از دلم ناوک آهی که فلک دوز نیست
صید کمند تو نخواهد نجات مردِ بلا عافیت اندوز نیست
گفتهٔ جامی همه سوز است و درد
جان فسرد هر که در او سوز نیست

۳۴۶

مردم بیمار راچیزی به از پرهیز نیست

بر لبم آهی نمی‌آید که دود آمیز نیست
وز دلم دودی نمی‌خیزد که آتش ریز نیست
هر شب آیم بر درت دست تهی آویخته
مفلس عشق تورا زاین بیش دست آویز نیست

کوه کن را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد
زور این پرواز در مرغ دل پرویز نیست
خوب رو در شهر بسیار است، لیکن هیچ یك
چون تو خوش گفتار و، شیرین کار و شورانگیز نیست
غمزهات تیر است و، چشمت تیغ و، مژگانت سنان
هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست
در حریم باغ کمیابند چون رویت گلی
ور گلی یابند ِ گردش سنبل نو خیز نیست
گو : به چشم خود که: پرهیزد ز خون مردمان
مردم بیمار را چیزی ِبه از پرهیز نیست
هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند غبار
در مشام ما عبیر آمیز و ، عنبر بیز نیست
تا به نور طلعت ای مه شمس تبریز آمدی
قبلهٔ جامی چو مولانا به جز تبریز نیست

۳۴۷

چارهٔ مسموم جز تریاق نیست

چون تو ماهی در همه آفاق نیست — بی تو بودن طاقت عشّاق نیست
شوق خود را چون دهم تسکین به صبر؟ — صبر کار عاشق مشتاق نیست
هیچ شکلی زیر این نیلی رواق — چون مُقَوّس ابروانت طاق نیست
دفتر گل را ندم بر هم چو باد — حرفی از حُسنت در آن اوراق نیست
مستحق ِ وصلم و ، محروم از آن — موجب حرمان جز استحقاق نیست
هجر فرسوده نخواهد جز وصال — چارهٔ مسموم جز تریاق نیست
عشق را تا نام دریا کردهاند
کام جامی زاو، جز استغراق نیست

۳۴۸
مِهرهای تو چو کین‌ها نیک نیست

از تو بر دل‌ها کمین‌ها نیک نیست — وز کمین تاراج دین‌ها نیک نیست
کرده نیکان چشم‌ها فرش رهت — پا نهادن بر زمین‌ها نیک نیست
در خَمِ ابروی تو با راستان — بی خطا افتاده چین‌ها نیک نیست
هرزمان این کی است گوئی بر دَرَم — ترك این‌ها گو که: این‌ها نیك نیست
با رقیبان مِهر و، با عشّاق کین — مِهرهای تو، چو کین‌ها نیک نیست
آستانت سجده‌گاه هر سر است — دور از آن ما را جبین‌ها نیك نیست

دست تو جامی به جام مِی دراز
کوتهی در آستین‌ها نیک نیست

۳۴۹
در بیابان غمت یك سنگ و یك فرسنگ نیست

در بر سیمین دلت گر سخت‌تر از سنگ نیست
هر گزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سرّ عشق
زآن که این سرّ در صدای عود و صوت چنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون به باغ
جام گل رنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سَرِ، سر گشتهٔ با خاك و خون آغشته‌ای
در بیابان غمت یك سنگ و یك فرسنگ نیست

چون به نام ما ز تو یك نامه نامد عمرها
گر تورا از نام ماو، از نامهٔ ما ننگ نیست
بی لبش یك دم تهی مپسند جامی جام را
ازسرشك لعل پر کن گر ز می گل رنگ نیست

۳۵۰

در چشمهٔ آفتاب نم نیست

ما را به غم تو هیچ کم نیست تا هست غم تو هیچ غم نیست
خالی ز دلی شکسته حالی در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
خشك است ُرخت زاشك رحمت در چشمهٔ آفتاب نم نیست
صد پاره دلم ِدرَم ِدرَم شد جز داغ تو نقش یك ِدرَم نیست
بر ما به غرض چه می کشی خط؟ بر لوح ارادت این رقم نیست
قدر تو ز عاشقان بلند است شه را حشمت جز از ِحشم نیست
جامی ز وجود خویش بگذر
جائی چو نشیمن عدم نیست

۳۵۱

مگس بی آرزوی انگبین نیست

غزالی چون تو درصحرای چین نیست چه جای چین که: درروی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری در این باغ که داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کج ُتواست چنین ُرسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنّای لب تو مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق ملمع	چو از عشقت عَلَم بر آستین نیست
دهانت را وجود خرده بینان	تصور کرده‌اند امّا یقین نیست
شدی بر رَغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

۳۵۲

جنگ تو صلح با رقیبان است

غنچه، هم چو دهان تنگ تو نیست	گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
سینه‌ام را به غمزه ریش مکن	کاین هدف لایق خدنگ تو نیست
جنگ تو صلح با رقیبان است	هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
تا به سنگ ستم گشادی دست	نیست دستی که: زیر سنگ تو نیست
چون کنی قصدِ قتلِ منتظران	هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
با سگان تو تا نشستن ما	جز مراعات نام و ننگ تو نیست
جامی از بار دل چو چنگ شدی
این غزل جز نوای چنگ تو نیست

۳۵۳

نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست

هیچ کس نیست که: حیران شدهٔ روی تو نیست
روی در سجدهٔ محراب دو ابروی تو نیست
هر که بر طرف بنا گوش تو آن طره بدید
گفت: نقد دو جهان قیمت یک موی تو نیست

تو به هر جا که چنین جلوه کنان می‌گذری
نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست
ز آن چه در وصف قد سدره و طوبا گویند
نکته‌ای نیست که در قامت دل جوی تو نیست
گو: مده دامن گل را به کفم باد صبا
چه کنم پیرهنی را که در او بوی تو نیست؟
گر چه صد مانعم از دولت دیدار تو هست
هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست
کشته هر موی زبانی به دعا جامی را
بر تنش نیست زبانی که: دعای‌گوی تو نیست

۳۵۴

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست

به خوبی خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پر تو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهو شان بکش کامروز
به حسن خط تو ماهی در این قلمرو نیست
دوم به راه غمت کز غبارغیر تهی است
به جست‌وجوی تو چون من کسی تهی دو نیست

چه‌شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون
نما که خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی او نه‌توان باحجاب هستی دید
دلا به بین‌دهنش وز وجود خود، شو نیست

به نکته‌های حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم تورا جز نوای خسرو نیست

۳۵۵

در سر تو چه فتنه‌هاست که نیست

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست
جذبهٔ عشق تو که راست که نیست

خبر وصل تو رسد همه جای
این خبر در دیار ماست که نیست

کج نهادی کله به فتنه گوی
در سر تو چه فتنه‌هاست که نیست

هر شبی در فراقت اشک مرا
با خیالت چه ماجر است که نیست

زآن دو ساعد سراغ دل کردم
از چپ و راست خاست که نیست

سرو بیگانه پروری و، تورا
میل یاران آشناست که نیست

گفته‌ای چیست در دلت جامی
جز غم تو خدا گواست که نیست

۳۵۶

کسوتِ مردان چه سود کارچو مردانه‌نیست

بی تومرا خانه‌جز گوشهٔ ویرانه نیست
خانه‌چه‌کارآیدم یارچو ، هم‌خانه نیست

مرغ هوائی تورا دانهٔ درداست قوت
حوصلهٔ مور را قوّتِ این دانه نیست

گرچه زشعله کشد ، خنجرِ بیداد شمع
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقهٔ پشمین به برمی طلبی سیم و زر ؟
کسوت‌مردان‌چه‌سودکارچومردانه‌نیست؟

حاجی و،سنگ‌سیاه‌زآن که‌مرابوسه گاه
جزلب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصهٔرِندان‌مکن‌موقع این شیخ شهر
صحبت صاحب‌دلان‌مجلس افسانه نیست

چند به دیوانگی طعنهٔ جامی زدن
ازغم تو ای پری کیست که دیوانه نیست؟

۳۵۷

از نغمهٔ غم بس‌مکن ای‌مرغ سحر خیز

خوی تو بسی نازک و ، ما را ادبی نیست
گر زآن که بگیرد دلت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان
کافتاده چومن غرقه به خون تشنه‌لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است
سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
کامسال در این باغ نوای طربی نیست

سر بر درِ تو خواب غنیمت بُود امشب
کاین دولت بیدار شبی هست و، شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاریِ عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بی دل سگ این کوی
در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

۳۵۸

چشم بخشی است، چشم بندی نیست

مذهب عشق خود پسندی نیست — جز فقیری و، دردمندی نیست
عشق جادو است، لیک شیوهٔ او — چشم بخشی است، چشم‌بندی نیست
به پسند آن چه می‌رسد کاین جا — ناپسندی، چو ناپسندی نیست
بگذراز چند وچون که: جانان را — سرِ چونی و، برگ چندی نیست
گر لوندی است طوف آن سرِ کوی — که دراو پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه — هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک
گر سپاهانی و خجندی نیست[1]

۱ـ منظور کمال الدین اسماعیل اصفهانی و کمال الدین مسعود خجندی است.

۳۵۹

درمجلس ماقابل افسانه کسی نیست

جز مرغ غمت کرده به دل خانه کسی نیست
جا ساخته جز مرغ به ویرانه کسی نیست
زد بر در دل حلقه خیالت ز سر زلف
گفتم که: درون آی که بیگانه کسی نیست
در می‌کده‌ها گشتم و در صومعه‌ها نیز
از چشم تو بی نعرهٔ مستانه کسی نیست
از روی و، لب و، زلف تو امروز در این شهر
جز عاشق و، می‌خواره و، دیوانه کسی نیست
گو: با دگران شرح کرامات خود ای شیخ
در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست
از نکتهٔ یك تائی حسنت چه زنم دم؟
شایستهٔ این [گوهر] یك دانه کسی نیست
جامی چو دلت رفت به سینه چه زنی سنگ
در کوفتنت چیست چو در خانه کسی نیست؟

۳۶۰

به‌خدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست

به خدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست
بی نشان است همه نام و نشان چیزی نیست
چند محجوب [نشینی] به گمان دگران؟
خیمه در کوی یقین زن که: گمان چیزی نیست

بی زبان شو، چه کنی سرّ غم عشق بیان؟
که: در این مسئله تقریر زبان چیزی نیست

هستی تواست حجاب تو و، گر نی پیداست
که: به جز دوست در این پرده نهان چیزی نیست

تا کی از صومعه آرای پی دعوت خلق
بانگ بی‌هوده، چو در سفره و خوان چیزی نیست

گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ
ورنه خاموش که: فریاد و فغان چیزی نیست

بندهٔ عشق شدی ترک نسب گو جامی
که: در این راه فلان ابن فلان چیزی نیست

۳۶۱

دیدهٔ بخت چو بیدار بود باکی نیست

یار اگر شب رو عیّار بود باکی نیست
شوخ و، بی باك و،دل آزار بُوَد باکی نیست

گرچه غم خانهٔ عشّاق روی ویران است
تا کی هم خانهٔ اغیار بود باکی نیست

دامن گل چو به دست تو نهد باد صبا
گر ز پی سرزنش خار بود باکی نیست

عمر بگذشت به محرومی اگر روز پسین
ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست

پاسبان گر فکند بر درِ شه بستر خواب
دیدهٔ بخت چو بیدار بود باکی نیست
هر که را عشق کند سبحه و زنّار یکی
گر: میان بسته به زنّار بود باکی نیست
جامی آن را که به آن‌جان‌و، جهان اقراراست
با توگر بر سرِ انکار بود باکی نیست

۳۶۲
خوب رویان همه در بردن دل چالاک‌اند

گر دل از عشقِ توام چاك شرد باکی نیست
نیست یك دل که ز عشق تودراوچاکی نیست
مگسل‌ازمن که دراین باغ گلی نشگفته است
که به دامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراك توام گشت ولی رخش تورا
بی سرِ به ز منی حلقهٔ فتراکی نیست
خوب رویان همه در بردن دل چالاک‌اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاك و، تو از عار بر آن پا ننهی
خوار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه‌بینم که در او
سر به زانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراك همه بستهٔ فتراك تو‌اند
جامی دل‌شده‌هم‌خالی‌ازادراکی نیست

۳۶۳

دریغا زیر گردون زیرکی نیست

مؤثر در وجود الّا یکی نیست
در این حرف شگرف اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند
دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال او است تابان ور نه، بردن
دل از مردان حدِّ هر کودکی نیست

زِ خُم جو فیض و، ساغر هم که بی فیض
به مِی خانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیار است دردا
کز آن بسیار ما را اندکی نیست

ز ارباب عمامه معنی فقر
مجو، کاین تاج بر هر تارکی نیست

به کوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را از این بِه، مسلکی نیست

۳۶۴

چون مرا افتاد با او کار، دست از کار داشت

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت
عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و، حسرت و، آزار از او
با من آزارش نمی‌دانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کآرد عاشقان را دل به دست
چون مرا افتاد با او کار، دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره ماند
روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت

آگه از بیداریِ شب‌های من دانی که کیست؟
آن که بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

می گذشت آن سرو و، می مردم ز غیرت گرچه رو
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگ دل
که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

۳۶۵

از این نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

صبا ز چشم من آن خاک در دریغ نداشت
چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
به ناز بر همه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن
از این شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل وصبر و دین، همه داد
چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه به عشق بتان و، غمزهٔ تو
از این نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که ، پیرهنت
ز باد و باد ز گل، گل ز ما دریغ نداشت
مگیر سایه ز من ای که سر به سر لطفی
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت
ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
به وقت‌های اجابت دعا دریغ نداشت

۳۶۶

آئینهٔ خدای نمارا نگه نداشت

دردا که یار جانب مارا نگه نداشت
آئین مهر و، رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت و، راه خدا را نگه نداشت

سهم حوادثش مرساد ارچه غمزه‌اش
از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم کدرت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل به غم غیر تیره ساخت
آئینهٔ خدای نما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

۳۶۷

خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

شب یاد رُخت در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مهْ داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه از این بیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه ببرد مرا، هم چو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان
باحشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرْف کله از ناز شکستی و، جهانی
از هر طرفی چشم بر آن طرْف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصّه که: مردم
گویند: فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت
جامی که به شمشیر ستم ریختی‌اش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

۳۶۸

روی در اهل صفاخواهی داشت

چندم از خویش جدا خواهی داشت بر من این [جور] روا خواهی داشت
هم چو مردم به سر راه وفا در لگدکوب جفا خواهی داشت
می کنی بی سپرم جان به فدات اگر این رسم به پا خواهی داشت

دل من کاخِ طَرب خواهد بود تا در این غم‌کده جا خواهی داشت
تا قبا بندی از این سان صد دل بسته در بندِ قبا خواهی داشت
صاف کردی دل خود آینه وار روی در اهل صفا خواهی داشت
هر قضائی که رود بر جامی
نیست غم گر تو رضا خواهی داشت

۳۶۹

گل ندارد لطافت سحری

ساقیِ ما که دی به کف مِی داشت جام مِی مستی از لب وی داشت
هستیِ ما به یـاد مستی رفت بس که مِی ز آن دولب پیاپی داشت
گـل نـدارد ز شبنم سحری آن لطافت که رویش از خوی داشت
از مؤذن نه شـد دلی زنده همه شب گر چه بانك یا حی داشت
مانـد شیخ از جـواب بانـك نمـاز صبح دم بس که گوش بر نِی داشت
کی بـه مقصد رسد چو زاهـد را لاشهٔ سـعی حـکم لاشی داشت
سوخت جامی زداغ عشق و، نگفت
کز کیِ آن داغ بود و، تا کی داشت

۳۷۰

ولی نصیبِ من بی نصیب بیش گذاشت

برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت
درون فکار و، جگر چاك و، سینه ریش گذاشت
نـدانم از غـم هجرش پناه بـا که بـرم
چو عشق او نه مرا آشنانه خویش گذاشت

هزار قافله عاشق روانش از پس و پیش
مرا ز موکب خاصان نه‌پس نه‌پیش گذاشت
ز بخت خود چه امیدم بود چنین که: مرا
به یار عربده کوش ستیزه کیش گذاشت
گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و، درد
ولی نصیبِ من بی نصیب بیش گذاشت
خوش آن طبیب که‌نیشش ز ریش‌دل چو کشید
برای مرهم آن پاره‌ای ز نیش گذاشت
گرفت گریهٔ جامی بر او چو آمو راه
چو کرد عزم سمرقند و، در هریش گذاشت

۳۷۱

هر قدمی صدچومن واله و حیران گذاشت

جان تنِ فرسوده را باغم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت[۱]
تیرِ تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل به عدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبهٔ رو را کشید جذبهٔ خاک درت
راحله و، زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل هم چنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

۱ـ به این صورت معروف است:
طاقت مهمان نداشت خانه به مهمان گذاشت.

تُرکِ دل آشوب من کرخرد و صبر پاک،
برد به‌غارت چه‌باک، شکر که ایمان گذاشت

طَرفِ کُلهَ بر شکست رَخش جفاتنـدراند
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بی دل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر به ایشان گذاشت

۳۷۲

رُخت آتش زده در جان زر تشت

زهی‌عشق تورا بر کفر و دین پشت   رُخت آتش زده در جانِ زرتشت
بود روشن ز رخسار و جبینت   که‌توخورشید و ماهی پشت برپشت
به وصف زلف تو کرده دبیـران   سیاهی وقلم را انگشت و انگشت
به افسون باز نتوان رستن از عشق   [نشاید] مشعل صبح از نَفس کُشت

به آن غمزه مشو جامی مقـابـل
مزن با آن درفش از سادگی مشت

۳۷۴

خانه ویران شدزباران تاکه خرم گشتِ کشت

کر بُوَد در خاک پیش رویم از کوی تو خِشت
بِه که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

کیسو اندر پاکشان روزی برون آ تا شود
چون‌بهشت ای حورَوش‌خاکِ دَرَت عنبرسرشت

رشتهٔ عمر است ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشمم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد زباران تا که خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامهٔ شوق است از جامی به جانان این غزل
نام خود اینک به خون دیده در پائین نوشت

۳۷۴

به باغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید

نکرد لطف تو کاری و، وقت کار گذشت
نشد وصال تو روزی و، روزگار گذشت
شب انتظار برم روز را و، روز تورا
بیا که روز و، شب من در انتظار گذشت
به هردلی که زدی ناوکی ز غمزهٔ خویش
خدنك حسرتم از سینهٔ فکار گذشت
به باغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید
خیال روی تو در چشم اشك بار گذشت
نشان غبار مرا کو سرشك دیده که خاست
جنون عشق به هر جا که این غبار گذشت

بخند در رخم ای غنچه پیش از آن که به باغ
رسد خبر که خزان آمد و، بهار گذشت

مگو که: کشتن خویش اختیار کن جامی
که: پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

۳۷۵

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش

بر سر کوئی که روزی سرو نازمن گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش [اندازه] سر تا پای دوش
چون به مسجد قصهٔ سوز [و] گداز من گذشت

چشم گریان من و، خاكِ کفِ پایِ سگی
کو شبی از کوی یار دل‌نواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی،
ناز آن بد خوی با من ازنیازِ من گذشت

شاه غزنین جان همی‌دادازغم‌و، می گفت: نیست
عمر من جز آن چه دروصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین به معنی برد راه
هر کجا افسانهٔ عشقِ مجازِ من گذشت

۳۷۶

روزگارم سیاه کردو، گذشت

یار بر دیده راه کرد و، گذشت دیده‌را جلوه گاه کرد و، گذشت
بودم افتاده خوار بر راهش به حقارت نگاه کرد و، گذشت
برقع زلف پیشِ روی کشید روزگارم سیاه کرد و، گذشت
آهم از وی هوای کیوان داشت رخنه در مهرو ماه کردو، گذشت
خواستم دادِ خویش از او گریان خنده برداد خواه کرد و، گذشت

دید صوفی صفای ِمی خانه
پُشت بر خانقاه کرد و، گذشت

۳۷۷

پای تاسر جمله لطفی‌گوئی استاد ازل

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت
عشق در آب و ِگلم تخم تمنّایِ تو ِکشت
پای تا سر جمله لطفی، گوئی استاد ازل
طینت پاکت َنه زآب و ِگل ، زجان‌ودل‌سرشت
روی بنما تا به‌طاقِ ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد ، بت پرستان از ِکنشت
هیچ باور نا َمد َت هر چند چشم خون فشان
بردرو ، دیوار کویت شرحِ شوقِ ما نوشت
گر نگشتم ُ کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ
بهر گورِ کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و، خونم ریز و ، فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار تو است آن‌جاست جامی را بهشت

۳۷۸

در تمنای تو پیوند از همه بگسسته‌ایم

چشم بگشادم پس از هجران به ابروی خوشت
ماه عید وصل نو کردم به‌روی مهوشت
خط نمودی پرتوی نا یافته ز آن رخ هنوز
سوختم از دود تو نا گشته گرم از آتشت
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان
کوخدنگی باش گم‌ای ترک‌شوخ از ترکشت
یک دو بوسه گرم کن چارهٔ درد مرا
نازک است آن لب نمی‌آزارم از پنج و ششت
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا به کی
چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت
در تمنّای تو پیوند از همه بگسسته‌ایم
بعد از این دست امید ماو، جعد دلکشت
هرچه گوئی جامی از دل گو نه‌از وسواس طبع
تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

۳۷۹

نگشت صاحبِ خرمن کسی که تخم نکشت

چو عشق بر دو جهان حرف اتحاد نوشت
چه فرق از حرم کعبه تا حریم بهشت

براین صحیفه مکش خطّ ِ اعتراض که نیست
به جز نگاشتهٔ یك قلم چه خوب و، چه زشت

ز پیر ِمی کده جووقت خوش که نتوان یافت
چو از روایح انفاس او نسیم بهشت

پی ِ بهشت ز ِمی توبه می کنم که بس است
بهشت من سر کوی بتان حور سرشت

مُربّعم به سَرِ خُم نشسته خواهی یافت
ز خاكِ قالبِ من چون زمانه سازد خشت

به دام عشوه در افگند شیر مردان را
عجوز دهر ز بس رشته‌های حیله که رِشت

نَه بُرده رنج طلب جامیا وصال مجوی
نگشت صاحب ِخرمن کسی که تخم نَکشت

۳۸۰

سبزه بر طرفِ لاله زار نوشت

یار خطی که بر ِغدار نوشت
تُولِج اللیّل فی النهّار نوشت

وَالضُحی را که واضحش رُخ تواست
سورةُ اللیّل بر کنار نوشت

به خط سبز وصف خطِ رُخت
سبزه بر طَرفِ لاله‌زار نوشت

لب او پر شکر ز مشك و، گلاب
مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض رُخم محرر اشک　　قصهٔ دردِ انتظار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر　　نکته‌ای چند یادگار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را
کاین‌همه نظم آب‌دار نوشت

۳۸۱

مرو زدیده که ترسم کنم فراموشت

زهی به نسخ گل آورده خط بناگوشت
دمیده سبزهٔ تر گردِ چشمهٔ نوشت
تورا چو زدبه بناگوش حلقه سنبل زلف
بنفشه شد ز غلامانِ حلقه درگوشت
فروغ روی تو آتش زند به خرمنِ عقل
اگر نه پرده کشد سنبل سمن پوشت
هجوم عشق تو نگذاردم به دل نقشی
مرو ز دیده که: ترسم کنم فراموشت
چو تو کمر بگشائی من از میان بروم
مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت؟
چه گونه بر خورم از تو چنین که می‌بینم
هلاك جان تلف عقل و، آفتِ هوشت
هزار گونه سخن داشت از رُخت جامی
نهاد بر لب او مهر لعلِ خاموشت

۳۸۲

لله الحمد کز این غم‌زده خوشنود برفت

وه که باز از کفِ من دامن مقصود برفت
یارِ دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نه‌ماند
جان که آویزهٔ بندِ کمرش بود برفت

وعده می‌کرد که دیگر نروم راهِ فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون رُخم اندوده برد گو که خوشم
که به بازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خوشنودی‌اش آن کز غم او جان بدهم
لله‌الحمد کز این غم زده خوشنود برفت

خبر فُرقت او داد و، شد آواره رقیب
زد به ویرانهٔ ما آتش و، چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

۳۸۳

شاخ سنبل لاله‌را در بر گرفت

حُسنت از خط رونق دیگر گرفت
شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت

خِلعت حُسنت ززیور ساده بود
از طِرازِ عنبرین زیور گرفت

شد به خوبی جلوه گر طاووس قدس
روضهٔ فردوس زیر پر گرفت

گِرد رویت جعد مشکین حلقه زد
شاخ سنبل لاله را در بر گرفت

سبزهٔ نو از لب لعلت دمید طوطی آمد طعمه از شکّر گرفت
تا شود مشکین شمامه غبغبت سیب سیمین در عبیر تر گرفت
جامی از خط و رُخت رمزی نوشت
صفحهٔ کافور در عنبر گرفت

۳۸۴

در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت

آن نه خطّ است که گِرد رُخ زیباش گرفت
دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیان‌اند فرو برده به شکّر منقار
یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
نقش پا بوس وی‌ام نیست همین بس که چو شد،
در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
نه دل است این به برم بل که دلم ازغم عشق
شد ز جا قطره‌ای از خون دلم جاش گرفت
گفت: دامان وصالت بنهم در کف و، رفت
اشك من گوشهٔ دامان به تقاضاش گرفت
ساقی امروز به نقدم قدحی چند بده
رغم آن را که غم نسیه فرداش گرفت
دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی از او
برحذر باش ز دیوانه که: سوداش گرفت

۳۸۵

دل من ترك خرد كرد و، كم هوش گرفت

باده تا چاشنئی ز آن لب چون نوش گرفت
آتش از رشك به جان من مدهوش گرفت

همت من كه فلك غاشیه‌اش داشت به دوش
عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بنا گوش تو چون سیم زده است
زر پی غدر چرا حلقه شد و، گوش گرفت

دوش تا صبح دم از یاد تو بی خود بودم
امشبم بازهمان بی‌خودیِ دوش گرفت

خواهم از رشك قبا جامهٔ جان چاك زدن
كه: چرا قدِّ تورا تنگ درآغوش گرفت

عشقت از درد سر هوش و خرد بود به تنگ
دل من ترك خرد كرد و، كم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت

۳۸۶

خویش را از حال ما غافل گرفت

آن سفر كرده كش از ما دل گرفت
جان فدایش هر كجا منزل گرفت

جانِ باقی بود یا ربّ از چه رو
رفت و، خوی عمرِ مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش ناید به درد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم و، خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

۳۸۷
رفتی و، دل ز صبر و سکون نیز بازماند

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت
حسن تو زآن چه بود فزون آمدن گرفت

زنجیر بست طرّهٔ تو گرد آفتاب
صد ذوفنون به قید جنون آمدن گرفت

ز آب زلال خواست دل تشنه قطره‌ای
پیکان تو به سینه درون آمدن گرفت

در حیرتم ز دل که: ز دام تو جسته بود
بار دگر به دام تو چون آمدن گرفت؟

ز افسون گری چه سود مرا؟ چون تو نامدی
هر چند صد پری به فسون آمدن گرفت

رفتی و ، دل ز صبر و سکون نیز باز ماند
چون آمدی به صبر و، سکون آمدن گرفت

گفتی که : آب چشم تو نبود دلیل شوق
این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت

چشمت ز غمزه تیغ بر این بی زبان کشید
ترکی به قصد صید زبون آمدن گرفت

هر گه که جامی از دل خون گشته قصّه راند
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

۳۸۸

فکر باران کی کند آن کو به طوفان خو گرفت

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان، سرم گوئی است در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را به حی
ز آن که او سر گشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم غمناکم چه باک
فکر باران کی کند آن کو به طوفان خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر
هر که را سر بر دَرَت باسنگ دربان خو گرفت

۳۸۹

او قدم می‌زد و، مردم همه در خون بودند

چون کمر بستهٔ مه من به سفر بیرون رفت
صد دل آویخته از طرفِ کمر بیرون رفت

اوقدم می‌زد و ، مردم همه در خون بودند
که بدان شکلِ خوش ازپیش‌نظر بیرون رفت

نیست این خون روانم ز سر هر مژه اشک
جوش‌زد در دل من خون و ، ز سر بیرون رفت

منع ناصح ز غم عشق ِو یَم بادی بود
که:زیك گوش در آمد به دگر بیرون رفت

نیست در حلقهٔ عشّاق زبان حیرانم
کز زبانی که از آن حلقه خبر بیرون رفت

قطرهٔ آب که آمد به دل از پیکانش
حرقت از جان و، حرارت ز جگر بیرون رفت

۳۹۰

روی خود بر خاک مالیدیم و، رفت

ما امید دوست ببردیم و ، رفت هجر را بر وصل بگزیدیم و، رفت
داغ بی یاری و ، درد بی دلی از همه بر خود پسندیدیم و ، رفت
شب همه شب که به پهلو که به سر گرد کوی دوست گردیدیم و، رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را روی خود بر خاک مالیدیم و، رفت
پای بوس دوست بر نامد ز دوست پاسبان را پای بوسیدیم و، رفت
دولت دیدار چون روزی نشد آن در و، دیوار را دیدیم و ، رفت

شد گریبان گیر جامی دردعشق
دامن از وی نیز در چیدیم و ، رفت

۳۹۱

هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری

صبحدم داشتم از غنچهٔ نشکفته شگفت
که چرا سر دل از بلبل آشفته نهفت
باد گفت: این همه خندان لبش ز آن سبب است
که فرو خورد به دل خون و، به کس راز نگفت
کی شود آینهٔ طلعت یار آن سالک
کز غبار دگران ساحت اندیشه نرفت
هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری
دیدهٔ بخت چو در موعد دیدار نخفت

دارم آویزهٔ گوش ِ خرَد از پیر مغان
این گهر را که به الماس عبارت می سُفت
کای پسر گر هوس همرهّی ِ ما داری
شو تهی سایه صفت ازخود و ، برخاك بیفت
جامیا رنج طلب کش که نشد قدرشناس
هر که را گوهر این بحر به دست آید مفت

۳۹۲

زشاخ سر و سهی ُقمری خوش الحان گفت

شنیده‌ام که به گل بلبل سحر خوان گفت
که شکر نعمت صبح وصال َنتوان گفت
درون غنچه چرا خون‌و، َجیب ِ گل چاك است
اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن مغنّی خوش است و ، این نکته
ز شاخ سرو سهی ُقمری ِ خوش الحان گفت
چو ذوق بادهٔ وحدت نیافت جان حکیم
از آن چه سود که بر نفی شرك برهان گفت
دلی که یافت به شب زندگی ز جام صبوح
نشان ز خضر و سیاهّی و، آب حیوان گفت
زمانه نوحهٔ عشّاق و ، اشك ریزی شان
چودید قصهٔ نوح و،حدیث طوفان گفت

غذای خویش کن از ترک لقمه کاین معنی
بود خلاصهٔ هر حکمتی که: لقمان گفت

مبند لب ز نصیحت که مور بهر حذر
به همسران خبر از مَقدَمِ سلیمان گفت

بود شکایت جامی ز فهم مستمعان
خوش آن که نکته‌ای مرموز باسخن‌دان گفت

۳۹۳

سخنِ سدره گفت و، کوته گفت

دل رُخت را ز روشنی مَه گفت — سخنی روشن و موجّه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت — عقلش از سرّ غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی — سخنِ سدره گفت و، کوته گفت
گوشهٔ ابروی تورا شبِ عید — هر که دید الهلال و الله گفت
وعده یک بوسه‌بود و، دَه دشنام — لبت آن یک نداد و، این دَه گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رُخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

۳۹۴

نمک ریش دل فگاران بود

دی که آن نازنین سخن می گفت / با رفیقان حدیث من می گفت
صبح دم بعد از آن شمایل خوب / نکته‌ای چند در چمن می گفت
لطف آن قد ز سرو می‌پرسید / وصف آن روی یاسمن می گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن می گفت
سوی من بود اشارت غمزه / گر چه با دیگران سخن می گفت
نمک ریش دل فگاران بود / هر چه آن شوخ غمزه زن می گفت
بهر مرغان صبح جامی نیز / حال شب‌های خویشتن می گفت

۳۹۵

ترسم که طبع نازك گیرد از آن ملالت

تا [برشنید] گوشم، آوازهٔ جمالت / خلوت‌سرای دل‌شد جولانگه خیالت
درهجر تو به مردم نشنیدبوی‌وصلت / در دام تو فتادم نادیده زلف وخالت
توشاه‌ملك‌حسنی،من تنگ‌دل گدائی / در خاطرم نه گنجد اندیشهٔ وصالت
شرح‌ملالت‌خویش‌ازهجر توچه گویم / ترسم که طبع‌نازك، گیرداز آن‌ملالت
بر آسمان نه‌تابد ماهی به احترامت / در بوستان نه روید، سروی به‌اعتدالت
ازآسمان مه‌افتد در سجده برزمینت / گربر زمین به‌تابدیك گوشه از هلالت
گفتی که: سرخ روشد جامی زنظم رنگین / آری ز گفتهٔ خود دارد بسی خجالت

۳۹۶

هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت

در کُنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوش وقت آن که بیند هرساعتی جمالت
این‌بس که‌سوزی‌ام‌جان هردم به‌داغ‌هجران
من کیستم که باشم شایسته وصالت؟
تیغم به فرق راندی وز فُرقتم رهاندی
جان باد، دست مزدت، تن باد پایمالت
دور از لب تو مُردم، لب تشنه جان سپردم
هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت
بودن‌به‌کُنج فُرقت باصد ملال و حسرت
به ز آن که با تو باشم و از من بود ملالت
تیغی بگیرو هردَم زخمی بزن که کردم،
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شو از گفت و گوچه شد کو؟
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

۳۹۷

دربادیه کس را نبود جای اقامت

عشقت که بُوَد کعبهٔ ارباب سلامت ریگ‌حرمش نیست به‌جز سنگ‌ملامت
شهری که‌نه‌جای تودراو خانه‌نگیرم در بادیه کس را نَبود جای قامت
ازآتش دل‌سر به‌فلك برده علم بین برخاك‌شهید غمت این‌است علامت

ذوقی رسد از نامهٔ او روز ِفراقم / گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
ناجسته‌دهد پیرمغان باده به ِرندان / با معتقدان می‌کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن / قدقامت او [بسته] شود ز آن قد وقامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
ُشست آن همه َچشم ُترش ازاشک ندامت

۳۹۸

پیش من این کرم هست افزون زصد کرامت

ماهی که خاست درشهر از رفتنش قیامت
شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
من شاه تخت عشقم تاج شرف به فرقم
سنگی که بر سر من می‌آید از ملامت
عشقم ندیم جان‌شد بی عشق اگر زجانم،
روزی دمی بر آمد دارم بر آن ندامت
بر رغم شیخ شهرم پیر مغان دهد ِمی
پیش من‌این کرم‌هست افزون زصد کرامت
گر وصف گل نویسم یا حال سرو گویم
این‌ها همه کنایت ز آن عارض است وقامت
َچشمم کند نظاره‌آن رو و، دل شود خون
آن می کند جنایت، واین می کشد غرامت

جامی به عزم کعبه دیگر نه بست محمل
تا شد حریم دیرش سر منزل اقامت

۳۹۹

پادشاهی تو و،خوبان همه خیل و حَشمت

پیش از آن دَم که دهم جان من بی‌دل ز غمت
قدمی نِه که شوم خاک به زیر قَدَمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم
چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کَرَمت

خوش بران رخش که درجلوه که حشمت و ناز
پادشاهی تو و ، خوبان همه خیل و، حَشمت

چون شوم پیش تو محرم من‌محروم که: نیست
باد را زَهرهٔ احرام حریم حرَمتت

هرچه خواهی بکن ای دوست که می‌یابم من
لَذّت چاشنی لطف و کرم از سِتمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی
جای آن داردا گر خون بچکد از قلمت

۴۰۰

کمر به‌خدمت تو بسته‌اند کج کلهان

گذر فتاد به‌سر وقت کشتگان غمت　　هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سر و قدت برمن از کرم سایه　　مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
به‌یک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش　　خوش آن‌که سوی وی افتد نگاه دم به دمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی به مثل　　ز رحمت دگران خوش‌تر آیدم ستمت
کمر به خدمت تو بسته‌اند کج کلهان　　شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شده‌است آشیان مرغ دلم　　هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
به نامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

۴۰۱

هم‌چو عمر اندر گذر می‌بینمت

باز بر شکل دگر می‌بینمت　　زآن چه بودی خوب‌تر می‌بینمت
پیش از این بودی چو غنچه پردگی　　چون گلا کنون پرده‌در می‌بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان　　ز آن میان کاندر کمر می‌بینمت
چون نمی‌آئی چو جان اندر برم　　هم چو عمر اندر گذر می‌بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و، من　　هم چنان پیش نظر می‌بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باك　　سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بی خبر می‌بینمت؟

۴۰۲

سحر به باغ گذشتی گشاد غنچه دهان

تو حور جنتی امّا ز چشم فتّانت
ز بس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر به باغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که: بوسه[ای] بر باید ز لعلِ خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسند
که هست بازوی من یارهٔ گریبانت
شد آفریده لبت زآن زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چهِ زنخدانت
زشاخ وصل توچون برخورم که گردِ مژه
ز تیرهای بلا خار بست بستانت
مکش ز اشک نیازم به عشوه دامن ناز
که دست شعلهٔ آه من است و، دامانت
حدیث عشق وغم درد جامی این همه چیست
اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

۴۰۳

بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

پیرانه سر کشیدم سر در رهِ سگانت
موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم‌زن گره میان را بر قصد من که ترسم
تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و، من هم دارم رمیده جانی
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین به راهت گفتی: مجو زیانم
یا ربّ خدا به بخشد جبری بدین زیانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو؟
کاشم! خلد به سینه خاری‌ز بوستانت

یك بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت

خوی پاك کن خدا را ازرخ که شست ما را
لوح صبوری از دل رخسار خون چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد **جامی**
یااززبان‌آن کس کوگویداززبانت

۴۰۴

تشریف ده که جای کنم چشم‌روشنت

تا کی ز دیر آمدن و، زود رفتنت
خون ریزم ازدو دیده که خونم به گردنت؟

جای تو نیست سینهٔ تاریك وتنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم زتو بهرسر موئی هزار درد
دردا که نیست یك سر مورحم بر منت

آهسته ران که می‌زند آتش به جان من
هر شعله [ای] که می‌جهد از نعل توسنت

گو: باغبان مخوان به تماشای گل تورا
تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می‌بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان به جامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

۴۰۵

من که مُردم ز بوی پیرهنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت
گوئی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم
من که مُردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازك است ولطیف
در لطافت نمی‌رسد به تنت

میوه‌های بهشت اگرچه خوش است
از همه به گرفته‌ام ذقنت

ای خوش آن دَم که گوش می‌کردم
نکته‌ای از لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز و لَذّتِ سخنت

داد جامی به تلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

۴۰۶

جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را

ای رشکِ شاخِ طوبا بالای دل ربایت
بر روی لباس خوبی جسته است چون قبایت

بر فرق تاج‌داران کفش تو تاج و، هر یك
بنهاده تاج از سر چون کفش پیشِ پایت

سرهای سر بلندان در حلقهٔ کمندت
دل‌های نازنینان در ربقهٔ وفایت

از چارحدِ عالَم بر تو است چشم نیکان
یا رَبّ نگاه دارد از چشم بد خدایت

جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را
دارم هوس پیامی از لعل جان فزایت

بخشد بهار خرم هر مرغ را نوائی
تو نوبهار حسنی من مرغِ خوش نوایت

از زندگی به جانم بی روی تو خدا را
بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت

وصلت بدین‌عزیزی کس چون خرد که نبود
نرخ هزار یوسف یک نیمه از بهایت

با آن که از دعایت خالی نیم زمانی
باشم ز هر زبانی مستدعیِ دعایت

از مردمان دیده بسته است دیده جامی
آری نمی‌تواند دیدن کسی به جایت

۴۰۷

ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت

رفت آن که کام خواهم از لعل جان فزایت
یك کام بس به فرقم از نعل ِ بادپایت
بستی قبا و رفتی بازآ که در ِ فراقت
بر من لباس هستی شد تنگ چون قبایت
خو کرده‌ام به تیغت از زخم او نه نالم
ترسم که گر به نالم رحمی دهد خدایت
هر سو که می‌خرامی با آن که هم چو سایه
افتاده بر زمینم می‌آیم از قفایت
زآن دم که خاص بینم جورت به آشنایان
ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت
از بس که بر سر آید سنگم ز پاسبانان
کردن توان حصاری پیرامن سرایت
جامی دعای خود را قدری ندید چندان
کرد از زبان پاکان دریوزهٔ دعایت

۴۰۸

هر کس به‌دعا دفع بلا می کند ازخود

صد شاخ ِ گل ِ تازه نشاندم به هوایت
بازآ که یکی زآن همه ننشست به جایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاك
ای غنچهٔ خندان ِ بگشا بند قبایت

مرغی ز گِلم گر ز پس مرگ بسازند
جائی نپرد جز به دَر و بام سرایت
سایم به ته کفش تو رخ بهر تسلّی
چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند به هر روی قفا می‌خورم از تو
هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس به دعا دفع بلا می‌کند از خود
یا رَبّ چه بلائی تو که جویم به دعایت
زآن‌سان که گل از خار دمد در دل **جامی**
گل‌های وفا می‌دَمد از خار جفایت

۴۰۹

اعیان رسل قراضهٔ چینت *

ای واضح وَالضحی جبینت — وَاللیل نقابِ عنبرینت
[طه] رقمی ز آستانت — [یس][۱] عَلَمی بر آستینت
جنّت اثری ز فیضِ مهرت — دوزخ شرری ز تفِّ کینت
اسرار وجود را کماهی — دیده نظر خدای بینت

---

* غزل درمدح خواجه کائنات محمد بن عبدالله صلی‌الله علیه و آله است و ناظر به آیات قرآن کریم.

۱ــ طاها و یاسین از اسماء حضرت رسول (ص) است و مأخوذ از آیات یك سورهٔ (طه) و (یسن).

پیش تو سپهر چون زمین پست عالَم همه روی بر زمینت
تو صاحب کـان [کنت کنزا] [۱] اعیان رسل قراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزایِ آفرینت؟

۴۱۰

هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم

ای سنبل مشکین زده سر از گُلِ رویت
ندهم به همه ساده رخان یك سَرِ مویت
از مُشکِ کشم دردسر این بس که دهد باد
بوئی به مشامم ز خط غالیه بویت
هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم
بنشین که زمانی نگرم سیر به رویت
خوش آن که نشینم به تو تنها ز رقیبان
تو حال بَدم بینی و، من رویِ نکویت
خونین کفنان بس که به دل داغ تو[دارند]
در حشر شود لاله ستانی سر کویت
گرز آن که بجوئی دل ما را نه غریب است
هر چند که آزار غریبان شده خویت
شد هر شکن زلف تو قلّاب محبت
چون خاطر جامی نکند میل به سویت

۱ ـ **کنت کنزا:** به ضم کاف اول و تاء وفتح کاف دوم، گنجی بودم. ـ ماخوذ از عبارتی که صوفیان آن‌را حدیث قدسی‌می‌پندارند واغلب در مباحث خود بدان استناد می‌کنند. **«کنت کنزاً مخفیاً، فاحببت ان اعرف، فخلقت الخلق لکی اعرف.»**

۴۱۱

دعای خسته دلان باد حرز بازویت

مرا چو قبله نگردد به عیدگه رویت
ز عیدگه کنم آهنگ کعبهٔ کویت

تو عید خلقی و قربانت آن که مردم را
کشد به غمزهٔ خون ریز چشم جادویت

اگرچه نیست در این عید رسم مه دیدن
نمی‌رود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بس است مرا حج که: بگذرم سویت

ز تاب هجر تو می‌سوختم به حمدالله
که سایه بر سرم انداخت سرو دل جویت

به ضبط مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و، مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

۴۱۲

نیارد شانه کردن گیسویت را دست ِ مشاطه

همانا آیت سجده است خط از مصحف ِ رویت
که هر کس خواند آرد سجده در محراب ِ ابرویت
توئی آن یوسف غایب شده از من که، در بستان
ز هر پیراهن گل در مشام آید مرا بویت
به قصد دیدن عکس تو هر دم در خیال آرم
ز آب دیده جوئی و، نشانم بر لب جویت
نیارد شانه کردن گیسویت را دست مشّاطه
ز بس دل‌ها که می‌بیند گره در هر خم مویت
رقیب تو درخت خارو، تو شاخ گلی یا ربّ
در این بستان کند باد ِ اجل زودش زپهلویت
خوش آن شب‌ها که هم من، هم تو را خواب آید از مستی
تو سر بر بالش راحت نهی من سر به زانویت
مران از کوی خود همچون سگ ِ بیگانه جامی را
که دارد آشنائی ِ قدیمی با سگ کویت

۴۱۳

نه خوش آید از نکورو که بود به جور بدخو

[نه] چنان گرفت خانه به دل من آرزویت
که دگر به خانه رفتن کنم آرزو ز کویت
به هوای رنگ و بویت چه روم به طوف بستان
نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت

نه خوش آید از نکو رو که بود به جور بدخو
بگذار خوی بد را که عجب نکو است رویت

نرسم به اوجِ وصل، تو بیا زهی سعادت
که چومرغ پر برآرم به هوای جست وجویت

مگشاد کوب چوگان کف نازکت همین بس
که فتد میان میدان سر من به سانِ گویت

ز غمت شدم خیالی و، بدین خیال شادم
که: خیال وار گاهی گذرم نهفته سویت

ز غزل سرائی خود نَبود مرادِ جامی
به جزاین که روزگارش گذرد به گفت و گویت



۴۱۴

(ث) گاهی اندر عزّ کشفم گاهی در ذلّ حجاب

می کند عشق تو تاراجِ دل و دین الغیاث
می برد صبر و قرار جان غمگین الغیاث

گاهی اندر عزّ کشفم گاهی در ذلّ حجاب
از تلوّن های حال ای شاه تمکین الغیاث

خواند از کوی خراباتم به کنج صومعه
از نصیحت های شیخِ مصلحت بین الغیاث

گر به چین افتد سواد کفر زلفت کافرم
گر نخیزد از نهادِ کافرِ چین الغیاث

تا به تو آرم پناه از عشوه های چشم تو
می کند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث

هر دعائی را که: آمین گو نباشد فضل تو
زآن دعا گویم معاذ الله آمین الغیاث

عقل چون غوغا کند باشد به عشق آورده روی
وِردِ **جامی** یا غیاث المستغیثین الغیاث

۴۱۵

ندارند اهل دل بایك دگر بحث

منجّم می‌کند از ماه و خور بحث — ز ماهِ رویت ارباب نظر بحث
نشد ماهیّتِ رویِ تو روشن — اگر چه سال‌ها بگذشت در بحث
چو بحث زلف تو آید به پایان — به‌وصف کاکُلات گیرم ز سر بحث
مرا صد بحث باشد با لب تو — به بوسی می‌کنم رِابرا ز هر بحث
سخن‌ورزان از آن لب نکته گویند — خوش آید طوطیان را ازشکر بحث
رود اسرار عشق از دل سوی دل — ندارند اهل دل با یک دگر بحث

مطوّل شد سخن جامی از آن زلف
به شرح آن سخن کن مختصر بحث

۴۱۶

باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

در بزم ما که می‌رود از نُقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
ز آن زلف و رُخ که حجّت دور تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
مَنعم کنی ز رخ که: بگو ترک بحث وصل
تا منع وارداست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سرّ عشق
از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
ز آن ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث
از لعل تو است این همه غوغای ما ، بلی
از می رود به مجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

۴۱۷

به صیدگاه شه عشق عرضه ده خودرا

جمال عشق قدیم است و، ما بقی محدث
مجال دخل ندارد خرد در این مبحث
از آن جمال یکی جلوه بایدم دم مرگ
که بی خودم فکند از ممات تا مبعث
به وصف شاهد ژولیده موی گرد آلود
اشارتی است عجب ربّ أغبر أشعث
نماز عشق و ، ولا را به قبله گاه قدم
نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث
به صید گاه شه عشق عرضه ده خود را
که لطف او نکند فرق از ثمین تاغث

به سوی عشق نداری رحیل بانگ نی است
لَقدْ اَتاکَ نِداءُ الرَّحیلِ کَم تَلبثْ

ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی
که در صحیفهٔ هستی ندیده نقش عَبث

۴۱۸
چه جمعیت آید ز گردنده چرخی

مرا نیست بر خوردن باده باعث
به جز غفلت از عالم پُر حوادث

چه جمعیت آید ز گردنده چرخی
که بر وضع واحد دوان نیست لابث

بده ساقیا می که بی‌بهره از وی
بُود در همه شغل لاهی و عابث

از آن می که کنیت ابوالطیّبانش،
سزاوار باشد، نه اُمّ‌الخبائث

از آن می که سوگند تائب نگردد
ز شربش به شرع خردمند حانث

از آن می که معنی است در کسب دانش
ز بسط اقاویل و، طول مباحث

به می صرف کن جامیا هر چه داری
مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث

۴۱۹

نور توشده سراج وهاج　　　　(ج)

ای خاک رهِ تو عرش را تاج　　　یک پایه ز قدرِ تو است معراج

تو دُرّ یتیمی و، تورا جای　　　برتر ز همه چو درّةالتاج

فخر تو به فقر و ، تاجداران　　　آورده به فقر بر دَرَت تاج

در تیره شب ضلال و خذلان　　　نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه ظاهر　　　چون شب‌گون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کفِ خجالت　　　با جود کفِ تو بحر موّاج

مشتاق رهِ تورا مغیلان　　　در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز تند باد عصیان　　　شد خرمن طاعتش به تاراج

اکنون رهِ معذرت گرفته

مسکین به شفاعت تو محتاج

۴۲۰

از دهِ ویران چه ستانی خراج؟

نیست شب وصل تو مه را رواج　　　روز نباشد به چراغ احتیاج

ز این تن لاغر چه بری نقد جان　　　از دهِ ویران چه ستانی خراج؟

درد مبیناد طبیبی که گفت :　　　داغ جدائی نه پذیرد علاج

رنجه‌شدی ز آه و فغانم که دید　　　سخت دلی هم چو تو نازک مزاج

خاک دروسنگ جفای توام داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث خوش نه نماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

۴۲۱

نتوان ره اجل به حیل بست بر کسی

آن مه که یافت ام شب از اوعیش ما رواج
روشن به او است مجلس ما اطفئوا السراج
فرسوده استخوان من از خاک پاش پسر
باشد به چشم اهل نظر سرمه دان عاج
روح الله ار طبیب شود جز به وصل یار
بیمار عشق را نه تواند کسی علاج
نتوان ره اجل به حیل بست بر کسی
کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
طاعت مجو ز من چو دل و دین ز دست شد
چون ده خراب شد نکشد محنت خراج
بر خاک آستان تو سنگ جفا به سر
دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج
جامی چو یار وعده کند صبر پیش گیر
طبع کریم را به تقاضا چه احتیاج

۴۲۲

کافران بندند از چین وختا احرام حج

یار اگر در بست بر رویت چه باشی در حرج
صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
چشم جان‌را ده جلا بگذر ز گفت و گوی عقل
موجب عین‌الیقین نبود براهین و حجج
خوانده در پرده چو کعبه یار خلقی را به خود
عاشقان لبیك شوق او زده من کل فج
خاك آدم خاصه بهر عشق بازی گل شدت
انما اولاده العشاق والباقی همج
ره سوی میخانه باشد بیش‌تر زانفاس خلق
ز آن جهة نبود سلوك ره روان بریك نهج
از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی
کافران بندند از چین و ختا احرام حج
جز به قدر فهم کژ طبعان مگو جامی سخن
جز نیام کژ نه شاید چون بود شمشیر کج

۴۲۳

شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج

سر زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج
بر آن رخسار و عارض باد نیمی راست نیمی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده،
شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد
که می‌خواند امام اوراد نیمی راست نیمی کج
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می‌پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد
به عاشق مژده بیداد نیمی راست نیمی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل ز آن که در مسجد
شوم بر عادت زهّاد نیمی راست نیمی کج
خیال قدّ و زلفت بست جامی در سخن ز آن‌رو
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

۴۲۴

به‌چشم راست نگر هر کجا کجی بینی

چنین که سالک ما می‌نهد قدم کج مج
هزار مرحله افزون بوَد از او تا حج
به تافت بر همه ذرّات کون خورشیدی
که: سیرِ او نه به قطع دقایق است و درج
چو اقرب است به ما نور ز حبلِ ورید
چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج
به چشم راست نگر هر کجا کجی بینی
که هست راستی ابرو آن که باشد کج

بر آستان تو گفتم که سرزدم عمری است
هنوز نبوده‌ام امّید فتح باب فَرَج
دوباره گفت: علی قرع بابنا دم دم
فانّ من قرع الباب و استدام و لج
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
به غیر راه ملامت مرو به هیچ نهج

۴۲۵

ز جنبش فلک و، گردش زمانه مرنج

در این خرابه مکش بهر گنج غصّه ورنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاك بر سر گنج
به کشت و کار جهان رخ میار کآخر کار
ز کشت مات شود شاهِ عرصهٔ شطرنج
به قصر عشرت و ایوان عیشِ شاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
گریز یك دوسه روزی ز حبس حس وجهت
که هست چاره کارت برون ازاین‌شش وپنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخر
که آن شکنجه و بند است مرد رانه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور نگر
که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج
ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلك و، گردش زمانه مرنج

۴۲۶

بشوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج

به مهر و ماه فلك کودکی است بازی سنج
که کرده است به بازی ترازو از نارنج[1]

بدین ترازوی نارنج بر خریداران
دراین دکان نکشد جز متاع محنت و رنج

به زیر خاك بُوَد گنج، بین که قارون را
چه سان به خاك فرو برد حرص درپی گنج

چه رُخ به عرصهٔ یك‌رنگی آری ای‌دل تو؟
پُر از سپید و سیه چون خریطهٔ شطرنج

کریم نیست جز آن کس که نقد دریا را
به بخشد و، نزند بر جبین چو موج شکنج

نقاب چهرهٔ وحدت بُوَد جهات و حواس
به شوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج

مکن توقع راحت زهیچ کس جامی
که کارخانهٔ رنج است این سرای سپنج

---

۱ ــ ازخاقانی این قطعه درخورتوجه است :

خاقانیا ! خسان که طریق تو می‌روند — زاغ‌اند وزاغ را صفت بلبل آرزوست
بس طفل کآرزوی ترازوی زر کند — نارنج ازآن کندکه ترازوکند زپوست
گیرم که مارچوبه کند تن به شبه مار — کوزهربهردشمن‌و، کومهره بهر دوست

«گزیده اشعارخاقانی شروانی· به‌کوشش دکتر سید ضیاءالدین‌سجادی‌ص ۳۸۰ »

۴۲۷

(ج) مانندمار این همه برخویشتن مپیچ

بر آفتاب سلسلهٔ پر شکن مپیچ
مشکین طناب بر ورق [یاسمن] مپیچ
زخمم زدی هزار ز یک نکته، ای رقیب
مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ
بر تن شهید عشق تورا خون لباس بس
چون مردهٔ فسرده‌اش [اندر] کفن مپیچ
خواهم که سر نهی به کنارم به وقت خواب
امشب خدای را که سر از حکم من مپیچ
باشد دلا فسانهٔ آن زلف بس دراز
طومار وار در صفتش بر سخن مپیچ
بویش به هر مشام دریغ آید ای نسیم
مگذر بر آن قبا و، در آن پیرهن مپیچ

جامی تورا کمال بس است این طریق خاص
در طور شعر خسرو ونظم حسن مپیچ[1]

۱ ـ منظورخسرو وحسن دهلوی می‌باشدکه ازشعرای پارسی‌گوی هندوستان درنیمهٔ دوم قرن هفتم واوائل هشتم هجری میزیسته‌اند.

۴۲۸

ندارم رنگ جز خون جگر هیچ

ز لعلت آن َزوی قدر شکر هیچ ندارم رنگ جز خون جگر هیچ
به ِگرد آن میان گشتم کمر وار بسی، واز وی ندیدم جز کمر هیچ
دهانت نیست جز هیچ و،میان نیز و از ایشان کار عاشق هیچ بر هیچ
چو خوش خاطر نشینی با رقیبان نباشد عاشقان را ز این بتر هیچ
چو آرم تحفهٔ جان پیش چشمت نماید مختصر و آن مختصر هیچ
نه بینی آب ِ َچشم و،روی ِ زردم نباشد پیش شاهان سیم و زر هیچ

لبت لعل و دهان می جست جامی
همین لعل و لبت خواهد دگر هیچ

۴۲۹

مالک الملک کاینات توئی

ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ فهم و، وهم و، خیال ِ ما همه هیچ
مالك الملك کـاینات توئی دعوی ملك و مال ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تو هست لاف فضل و کمال ما همه هیچ
با گهرهـای گنج مخفی ِ تو نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
سائلان سماط ِ جود ِ توایم بی جوابت سوآل ما همه هیچ
بی نسیم قبول عاطفتت طاعت ماه و سال ما همه هیچ

هست با های و هوی مستانت
وجد جامی و،حال‌ماهمه هیچ

۴۳۰

(ح) رو به فتاح کن که ممکن نیست

قَد بَدا نور فالِقِ الاَصباح   اَسفرَ الصبح اَطعی المصباح

کم طلب در کتب حقیقتِ عشق   نشود راست این لغت ز صحاح

رو به فتاح کن که: ممکن نیست   فتح باب معانی از مفتاح

تَرک کشّاف گو کز آن مسدود   باشد ابواب کشف بر ارواح

در مواقف مَایست کزوی نیست   به مقاصد تورا امید نجاح

بر تو لایح شود لوایح عشق   چون کلیم ار بیفکنی الواح

عشق با زهد نیست بر سَرِ صلح   مصلحت نیست لاف زهد و صلاح

توبهٔ ما ز دَستِ محتسب است   از ضرورت شد این حرام مباح

خُم ِمی نیم‌جرعهٔ جامی است

کَیف یکفی بشرِبه الا قداح

۴۳۱

ای‌هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

ز ایوان و کاخ ِمی کده آمد عَلی الصباح

مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش آن که هر که:نه ِمی را حلال داشت

خونش بوَدُ به فتوی ِپیر ِمغان مباح

سرمایهٔ فلاح چو باشد شراب لعل

یا معشر الاجنة حَیّوا علی الفلاح

صدر و صف فعال نباشد به بزم عشق

از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقـداح راح راحت روح تو کی شـود؟
اِن لَم تَکن تناولها مِن یَد الملاح
خالی نه‌ایم از تـو صباح و رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده، هـم رواح
جامی به بزم اهل صفا می‌روی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبهٔ صلاح

۴۳۲

سیاهیِ شبِ تیره است بر کنارهٔ صبح

ز مهر تو هر شب کنم نظارهٔ صبح
نهم سرشك فشانِ چشم برستارهٔ صبح
زندبه‌صدق‌چومن‌دم‌زِمهرخورشیدی
وگرنه چیستِ گریبان‌پاره‌پارهٔ صبح
سواد طرّهٔ شبرنگِ گرد عارض تو
سیاهیِ شب تیره است بر کنارهٔ صبح
چنان بلند شدآهنگ ما که نشناسد
که این نفیرشب ماست یا نقارهٔ صبح
علی الصباح به روی توام فتاد نظر
صباح من‌همه شد خیرازاستخارهٔ صبح
ز صبحِ دم چه زنم با صفای طلعت تو
نداشت کس‌شب تاریک‌درشمارهٔ صبح
زبس که‌وجه‌شبه‌روشن‌است ازاهل‌سخن
خوش‌است‌درصفت رویت‌استعارهٔ صبح
طلوع اگر نکند زهره ازافق جامی
بس‌است گوهرِ نظمِ تو گوشوارهٔ صبح

۴۳۳
چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

اَیها الساقی اَدِرْ کاسَ الصبوح هاتِ مفتاحاً لابواب الفتوح
پر تو جام است یا عکس مدام ام بریق البرق ام برق یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و، گفتی: به‌هجران ده رضا اَنتَ روحی کیف اَرضی، اَن تروح
ناصح از می تو به فرماید ولی، من ز توبه، توبه[ای] دارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز چند خوانی قصهٔ طوفان نوح؟
جان فدای دوست کن جامی که هست
کم ترین کاری در این ره بذل روح

۴۳۴
یا اَیها المزمل[۱] قم و اشرب الصبوح

سر در گلیم تن شبم آمد به گوش روح
یا ایها المزمل قُم و اشربِ الصبوح
دَرکش می صبوح که: ارباب ذوق را
هم قُوتِ جسم‌می‌شود آن، هم غذای روح
از هر پیاله می که گشادم به آن دهان
مفتوح گشت بردل من صد دَرِ فتوح
روی زمین ز تیرگی منکران عشق،
محتاج‌شست و شوی‌د گرشد، کجاست‌نوح؟

۱ــ مزمل: گلیم برخود پیچنده. از اسامی والقاب سرور کاینات حضرت‌محمد بن عبدالله صلی‌الله علیه وآله وسلم مقبس ازآیه اول‌سوره مبارکهٔ «مزمل»

رویت که چشم زنده دلان روشن است از او
بدرٌ علی نواظرحیٍّ الوفا یلوح
جعد خوشت که شد نفسم مشک بار از او
مشک لدی نسایم ریح الصبّاح یفوح
جامی حدیثِ توبه رها کن که: داده‌اند
معشوق و مِی ز توبه مرا توبهٔ نصوح

۴۳۵

تن را کنند اهل ارادت فدای روح

ای صیقل جبین تو داده جلای روح — در دل‌بود خیال‌تو تن‌را به‌جای روح
ای نسبت صفای بتان با وجود تو — چون نسبت کدورت تن باصفای روح
خودگو که ازتوچون‌گسلم چون توئی‌مرا — محنت زدای قالب وراحت‌فزای روح
جان را گداختم به هوای تنت بلی — تن را کنند اهل ارادت فدای روح
روحم‌خبرزعشق‌ازل‌می‌دهد، کجاست — روحانئی که گوش کندماجرای‌روح
روح‌الله آن‌نفس که‌زروح‌القدس‌گرفت — لعل‌لبت به‌آن زندا کنون‌صلای‌روح

تو روح جامی ای و، مِی‌لعل چون خوری
باشد تورا غذای تن او را غذای روح

۴۳۶

به اشارت طلب بوسه‌بسی به ز صریح

دارم از پیر مغان نقل که: در دین مسیح
باده چون نُقلِ مباح است زهی نَقلِ صحیح
تحفهٔ [ای]لایق‌جانان به کف آر ای زاهد
ترسمت دست نه‌گیرد به قیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر ورز که: العلم حسن
منکر فکر خرد باش که: الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب به لب جام آری
به اشارت طلب بوسه بسی به ز صریح

آن دهان یک سر موی است ز لطف تو، هست
یک سر موی تورا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیحی است دلم کشتهٔ اوست
خاصه آن چشم خوش [و، آن] لب [جان بخش] ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و، ورد صباح
جامی و، جام صبوح از کف ساقی صبیح

۴۳۷

کل فعل من القبیح قبیح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح — کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه — بر همه نیکوان تورا ترجیح
از لبت شورها خوش است آری — کلّ شیئی من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغی است — دام کرده ز دانهٔ تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید؟ — کلّ فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول — خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

۴۳۸

(خ) به سر بلندی کاخ جلال و جاه مناز

بر آبپای خرد گرد این بر آمده کاخ
درآی در حرم اُنس قدسیان گستاخ

برون ز حس و جهت هست صد هزار جهان
چه تنگ ساخته‌ای برخود این جهان فراخ

به سر بلندی کاخ جلال و جاه مناز
کز انقلاب زمان خاک گردد آخر کاخ

چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی
چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ

بود ز قوت عرفان تذلّل عارف
بلی ز پری میوه بود تواضع شاخ

چو درد عشق نداری سرایتی نه کند
اگر به چرخ رسانی نفیر آوخ و ، آخ

زشیخ چلّه حذر جامیا که می نگرد
دو باره مار خردمند را ز یک سوراخ

۴۳۹

هردم از عمر گرامی هست گنجی بی‌بدل

رخشِ همت تند و، ملکِ فقررا میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن دراین فرسوده کاخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه‌ای
گوشِ جان دارد دلم بر روزنِ کاخ صماخ
شیوهٔ نازك دلان نبود سلوك راهِ فقر
سخت دشوار است بار شیشه و، ره سنگلاخ
هرچه‌داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ
بهر میوه می‌خورد از دست مشتی سفله شاخ
هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی‌بدل
می‌رود گنجی چنین هر لحظه برباد آخ! آخ!
نیست ممکن ترك فقر ازمن که در عهد ازل
بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن‌ملك را میدان فراخ

۴۴۰

میا به غارت پیران پاك دین گستاخ

نهاده سر به رخت زلف عنبرین گستاخ
ندیده کس به جهان هندوئی چنین گستاخ
سر هزار عزیزت فتاده بر سر کوی
کهِ خرام منهِ پای بر زمین گستاخ

به سوخت طوطی جانم زرشك آن چو بدید
که می‌خورد مگس از لعلت انگبین گستاخ

به جان خود که به بخشای بر جوانی خویش
میا به غارت پیران پاك دین گستاخ

ادب جمال دگر بخشدت زناز مزن،
قدم به فرق گدایان ره نشین گستاخ

رقیب را زبر خود بران که از خرمن
به است دور چو افتاده خوشه چین گستاخ

به عذر پیش سگان تو جامی آرد روز
بر آستان تو ساید چو شب جبین گستاخ

۴۴۱

تکرار ظهورات بود این، نه تناسخ

هر لحظه نمائی به لباس دگرم رخ
گاه از بت فرخار و، گه از لعبت خلّخ

هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را
دیدار تو فرخنده و، رخسار تو فرخ

اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن
بر ظاهر تن جلدی و، در باطن آن مغ

جنبش همه از تو است در این عرصه اگر خود
ناراست رود فرزین یاراست رود رخ

گر محیی دل‌هاست بالطاف تک یحیی
ور نافخ جان‌هاست بانفاسک ینفخ

ز این نکته مرا طعن تناسخ مزن ای شیخ
تکرار ظهورات بود این نه تناسخ
جامی مفکن با دگران نکتهٔ توحید
کز کلك تو اولی است در این مسأله پاسخ

۴۴۲

ترسم که آیدت به دهان این کباب تلخ

ای بی لب تو ام به دهان قند ناب تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ
ز آن دم که: دهر زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت به دهان این کباب تلخ
شیرین مکن به نقل دهانم چو می دهی
کز دست چون توئی نه بود زهر ناب تلخ
کردم سوآل بوسه به شیرینی از لبت
نبود طریق لطف که: گوئی جواب تلخ
رویت گل است و گریهٔ تلخم از او گلاب
هرگز گلی نداد بدین سان گلاب تلخ
می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین [جواب] تلخ

۴۴۳

(د) هر کجا جان و دلی هست گرفتارش باد

یار [من] عزم سفر کرد خدا یارش باد
و از خطرهای سفر جمله نگه دارش باد
گر به بندد به سفر بار، و گر بگشاید
در همه دولتِ توفیق مدد کارش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند
جان پاکان به همین نرخ خریدارش باد
هیچ ذوقی به گرفتاریِ عشقش نرسد
هر کجا جان و دلی هست گرفتارش باد
گوهر بحر صفا نیست جز اسرار غمش
سینه ما صدفِ گوهرِ اسرارش باد
حُسنش آن جا که نهد عشوه گری را بازار
ز آتش سوختگان گرمیِ بازارش باد
گفت صد شعر خوش از وحشت هجران جامی
مونسِ وحشتیان دفترِ اشعارش باد

۴۴۴

تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد

سرت ز عارضهٔ دهر دردمند مباد
زمانه بر دل شادِ تو غم پسند مباد

تو جان اهل نیازی به چار بالش ناز
تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد

ز ناز کی است وجودت سرشته سرتاپای
وجود نازُکت آزردهٔ گزند مباد

بر آتشین لبت آن خال کز تب افتاده است
به چشم زخم حسودان به جز سپند مباد

علاجِ گریهٔ تلخم چو جام عیش کشی
به جز تبسّمت از لعل نوش خند مباد

جز آن ز سروقدان کو قبول خاطر تو است
به پای بوسیِ رخش توسر بلند مباد

سواره چون به در آئی ز فرق تاجوران
به غیر تاج ز تو جز سمّ سمند مباد

کمند دولت سر مدّتو راست هیچ سری،
برون ز ربقهٔ تسخیر این کمند مباد

نَیی است نایژهٔ فیض خامهٔ جامی
بر آن نَی از نفس عیب جوی بند مباد

۴۴۵

گفت: کار کس چُنین آشفته ودر هم مباد

گفتم: از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد!
زیر لب خندید و، گفتا: بیش بادو، کم مباد!

گفتمش: سر رشتهٔ کارم شد از عشق تو گم
گفت: کار کس چُنین آشفته و درهم مباد

گفتمش: بهر دمی ریزم ز مژگان دُرّ اشک
گفت: یاربّ هر گز این ابر کرم بی نَم مباد

گفتمش :شدقامتم چون حلقه،اشکم چون نگین
گفت: جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش : از هجر نبود ماتمی دلسوزتر
گفت : بر جان محبّان داغ این ماتم مباد
گفتمش : دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت : یا ربّ هیچ کس را درد بی‌مرهم مباد
گفتمش : ازعشق خالی نیست در عالم کسی
گفت : جامی هر که عاشق نیست درعالم مباد

۴۴۶

جز به روی آن پری رو چشم من روشن مباد

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شب‌ها سگان را بار و، من محروم از آن
وه! چه روز است این که دارم، سگ به روز من مباد
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچ که زاین ره گذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید به هر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری به پا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گر چه از مردم بود
جز به روی آن پری رو چشم من روشن مباد
گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بی‌چاره را آن روز جان در تن مباد

۴۴۷
از خون دلم لعل و، زاشکم گهر افتاد

دل دید لبت و از دو جهان بی خبر افتاد
بین مستی این می که:عجب کار گر افتاد[۱]
هر جا ز تو شوری است همانا که ز خوبان
در طینت پاک تو نمک بیش تر افتاد
زلفت سیه از سوختن برق تجلّی است
چون عکس دو رخسار تو بر یک[دگر] افتاد
تا ناوک تو بر سپر افتاد نه بر من
صد چین، به چین از حسدم چون سپر افتاد
خالی است دل افروز به هر رو که نشان ماند
هر جا به بتان ز آتش تو یک شرر افتاد
گر زیور طوق سگ خود بایدت اینک
از خون دلم لعل و ، ز اشکم گهر افتاد
این نظم نه در پایهٔ **سعدی** است ،و لیکن
با گفتهٔ یاران دگر سر به سر افتاد
جامی غزل (سعدی) ، و آنان که جوابش،
گفتند چو بشنید به این نظم در افتاد

۱ـ زآن گه که برآن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی طاقتی‌ام پرده بر افتاد
گفتیم : که عقل از همه کاری به در آید
بی چاره فرو ماند ، چو عشقش به‌سر افتاد
غزلیات سعدی به تصحیح حبیب یغمائی ازانتشارات مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی ص ۲۰۷

۴۴۸

عاشق خام طمع در طمع خام افتاد

پرتو روی تو بر بادهٔ گلفام افتاد
باده شد آتش از آن پرتو و، در جام افتاد[۱]

آستین کرمت دید ز ساعد پرسیم
عاشق خام طمع در طمعِ خام افتاد[۲]

طبل خوبی چه زند پیش تو خورشید آخر
طشت رسوائی او خواهد از این بام افتاد

نیست آئینِ لبِ لعل تو جز کام دهی
همه ناکامیِ من ز این دل خودکام افتاد

دلق صد پاره و، سجّادهٔ صد رنگ به دوش
شیخ ما بین که: چه اعجوبهٔ ایّام افتاد

وقت آن رند خرابات نشین خوش که: دلش
چون دل خاص و، تنش بر صفتِ عام افتاد

نام جامی که بلند از تو شد ای باده فروش
چه خطا رفت که از دفترِ انعام افتاد

۱ـ این همه عکس می و، نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
«حافظ دکتر غنی ص ۷۶»

۲ ـ عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
«حافظ دکتر غنی ص۱۵»

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد
راز سر بستهٔ خم در دهن عام افتاد
«سلمان ساوجی ص ۳۲۸» ←

۴۴۹
دامن گل در کف خاری فتاد

دوستان بازم عجب کاری فتاد — دل به دام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن به کویش آرمید — از قفس مرغی به گلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و، زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره‌اش — ساده [ای] در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم به خواب — خفته [ای] را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفا کاری فتاد

۴۵۰
بس خسته دل که جان به ره انتظار داد

آمد نسیم و، رایحهٔ مشک ناب داد — مرغان باغ را خبر نوبهار داد
در روضهٔ امید نهالی که رسته بود — بالا کشید و، میوهٔ مقصود بار داد
کوته کنم حدیث، گران‌مایه قاصدی — از ره رسید و، مژدهٔ اقبال یار داد
صوفی به‌شکر مژده‌اوبزم عیش ساخت — تسبیح و خرقه‌را به‌می خوش گوار داد
آمد غبار موکب او، هم‌دم نسیم — عشاق را جلای بصر ز آن غبار داد
نظارهٔ رخش همه کس را نداد روی — بس خسته‌دل که: جان‌به‌ره انتظار داد

انداخت سایهٔ کرم آن شاه دادبخش
جامی بخواه از ستم روزگار داد

طمع خام: تمنای امری که ممکن نباشد. (غیاث اللغات)، کنایه از توقع داشتن به‌چیزی است که ممکن الحصول نباشد. «برهان قاطع»

۴۵۱
کرد آینهٔ رخت تجلّی

دل با غمت آشنائیم داد — واز صبر و خرد جدائیم داد
شب می مردم خیالت آمد — و ازچنگ اجل رهائیم داد
تابد ز درونم آفتابی — تا داغ تو روشنائیم داد
یاد سرزلفت از رگ جان — تعلیم گره گشائیم داد
کرد آینهٔ رخت تجلی — آئین خدا نمائیم داد
بدنامی عشق تو خلاصی — از تهمت پارسائیم داد
دریوزهٔ کوی تو فراغت — از حشمت پادشاهیم داد
سنگی که زدی پی شکستم — خاصیّت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آهنگ غزل سرائیم داد

۴۵۲
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

شب ماه عید ازشفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر فتاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او — بر روی زرد یک سر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ — از خون دشمنان ز سم اسب شه افتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسیدگان به مواعید لطف او — چون طبع نارسیده به امیّد عید شاد
روزش بود همیشه زبخت سعید عید — چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش ازماه عید باد

۴۵۳

به‌خشت علم‌وعمل خانه در بهشت نساخت

خوش آن که شد به دلی از مضیق آزاد
مقیم کنج قناعت در این خراب آباد
نسیم خیر دهد آب و خاک کلبهٔ فقر
کسی که ساعی آن شد خداش خیر دهاد!
بکن بنای سرای فنا ز ساحت دل
پی سرای بقا استوار کن بنیاد
به خشت علم و عمل خانه در بهشت نساخت
جز آن که در ره دین قالب درست نهاد
چنان بلند کن ایوان قصر همّت را
که قاصر آید از آن دست همت استاد
رواق بخت، کی از خشت و گل بلند شود
گرت زمانه بر خشت نیک بختی زاد
ممرّ بادگشائی به خانه ز آن غافل
که هست شمع بنای تو بر گذر گه باد
ز چاردر چه گشاید به منزل آن کس را
که در ریاض مثمن دریچه‌ای نگشاد
مبارک از نظر دوستان است خانه نه ز آن،
که بر کتابه کتابت کنی مبارک باد
بلند کردهٔ ایام زود پست شود
گواه دعوی من قصر قیصر است و قباد
به فرش مصطبه جامی نوشت گفتهٔ خویش
به بین که پایهٔ نظمش چه سان بلند افتاد

۴۵۴

راه مده وَهم دوئی را به‌خود

زادهٔ عشقی هم از او خواه زاد	باش بدو شاد که: او زاد داد
روی به عشق آر که: جز عشق نیست	عاشق و معشوق و مرید و مراد
راه مده وَهم دوئی را به خود	رخنه مکن قاعدهٔ اتّحاد
معتقد غیر دوئی نیست عقل	خاک سیه بر سر این اعتقاد
فقر سوادی است که: در چشم عشق	نور عیان نیست به جز آن سواد
هر که از آن نور نشد دیده ور	بر نظر او نکند اعتماد
جامی از او آمد و گم، شد در او
منه المبداء و الیه المعاد

۴۵۵

به‌غیر یار ندیدم درون پرده کسی

صبا چو حلقهٔ آن زلف تاب دار گشاد
گره ز رشتهٔ جان های بی قرار گشاد
ز ذوق بوس و هوای کنار تو است به باغ
که: غنچه کرد دهان باز و، گل کنار گشاد
بهار شد، سوی بستان گذر که: هر گرهی،
که داشت شاخ گل از غنچه در، بهار گشاد
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری
ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد

ز سرو و لاله تماشای قدّ و روی تو کرد
چو باغبان به چمن چشم اعتبار گشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن
زبان به وصف تو بر طرف لاله‌زار گشاد
به غیر یار ندیدم درون پرده کسی
قضا چو پردهٔ عزّت ز روی کار گشاد
ز شهر عشق مخوان سوی کعبه **جامی** را
که پای تا به غزابت درآن دیار گشاد

۴۵۶

اعتقاد حسنِ خوبانم ز مهرِ روی تو است

نام خود را عاشق صادق کنم سویت سواد
تا چو خوانی نامه رویت بنگرم از چشم صاد
اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی تو است
لا جرم در شهر مشهورم به حسنِ اعتقاد
نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود
جز رضای خاطرت جستن ز مبدأ تا معاد
گر خدنگ بی‌وفائی می‌کشی فهو الغرض
ور به تیغ نامرادی می‌کشی فهو المراد
گفته‌ای در جست و جویم این همه تعجیل نیست
چون کنم ؟ بر عمر چندانی ندارم اعتماد

هفت[بیتی] های جامی چون به شیراز او فتاد

خواند حافظ بر مزار سعدیش سبعاً شداد

یافت در کرمان لقب رشک ِ اُرم زآن کس که ساخت

کاخ ابیات تخلّص چون ِ ارَم ذات العماد

۴۵۷

این پیشهٔ نو مبارکت باد

از یار ِ کهن نمی‌کنی یاد — این پیشهٔ نو مبارکت باد

فریاد ِ کسی نمی‌کنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد؟

آن سوخته یافت لذّت عشق — کز وصل نشان ندید و، جان داد

با دولت بندگیت هستم — از خواجگی ِ دو عالم آزاد

شاید که تو را فرشته خوانند — کاین لطف ندارد آدمی زاد

از ِ شکّر ِ جان فزای شیرین — پرویز نیافت ذوق ِ فرهاد

مرغ ِ چمن ِ وفاست جامی

در دام غم و بلا چه افتاد؟

۴۵۸

دل ِ من بوی ز گلزار دِ گر می‌طلبد

یار هر دم سر بازار ِ دگر می‌طلبد

چشم ها چار،خریدار ِ دگر می‌طلبد

کس نیارد که ز کارش سری آرد بیرون

گرچه هر لحظه سر و کار ِ دگر می‌طلبد

داد بر بادِ هوا دین و دلم را و، کنون
بهر این کار هوا دارِ دگر می‌طلبد

واعظم گو: مده از نکهت فردوس خبر
دل من بوی ز گلزارِ دگر می‌طلبد

صد گرفتار به هر حلقهٔ ز لفش بیش است
او به هر حلقه گرفتارِ دگر می‌طلبد

یافت دل دولت جاوید به یک دیدارش
و از خدا دولت دیدارِ دگر می‌طلبد

جامی آن مه ز تو خوش نیست به وصف دگران
بهر خود دفتر اشعار دگر می‌طلبد

۴۵۹

دور چاک دلم از تیر گه صید مباد

حیفم آید ز خدنگ تو که: بر خاک افتد
چشم دارم که: براین سینهٔ صد چاک افتد

دور چاکِ دلم از تیر گه صید مباد
که: تورا ز آتش آن شعله به فتراک افتد

تیرت آمد به هدف من ز هدف دور هنوز
غصه بر حصهٔ عاشق که نه چالاک افتد

مثل تو زیر فلک چون طلبم؟ چون دانم
کاین صدف را نه چو تو یک گهر پاک افتد

هم چو می می‌خوری‌ام خون و، نمی‌داری باک
کس مبادا که: حریف چو تو بی‌باک افتد

برسر سبزه و گل ، گشت چمن کن که: مباد
سایهٔ سرو قـدّت بـر خس و خاشاک افتد
جامی از زهرِ جدائیت فتاده به هلاک
وای جانِ وی اگر کار به تریاک افتد

۴۶۰

مبادا درحریم مجلست خاکسترم افتد

اگر هرشب نه‌در بستر نم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه‌چون آتش جهد دربسترم افتد
چو درجانم زدی آتش برون ران‌از درخویشم
مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد
نشست اندر دلم سنگ جفایت گر سرم از تن
فتد، به‌تر، که: این تاج کرامت ازسرم افتد
نه خواهم کشتنت گوئی ولی‌با آن لب وغمزه
که: خون‌خوارندوخون ریزاین‌سخن‌چون باورم افتد
چوبی تو می‌خورم ساغرتهی تا گشته پر گردد
ز قطره قطره خون کز هر مژه درساغرم افتد
بتر افتادم از عشقت خطابود آن که می گفتم:
که عشق تو ز دیگرخوب رویان بهترم افتد
به قصدِعافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم کزو هردم بلائی دیگرم افتد؟

۴۶۱

خواهم سرخودرا به‌سر راه تو منزل

هر شیشهٔ می‌با تو درچو محفلم افتد — بینم لبت آن شیشه ز طاق دلم افتد

خواهم سرخودرا به سرراه تومنزل — باشد که تورا راه به سر منزلم افتد

چون تیغ به‌قتلم کشی آن دم دیت من — این بس که: نگاهی به‌رخ‌قاتلم افتد

ای‌وقت‌صباخوش که:به‌یک‌دم‌بگشاید — گردرشکن زلف‌توصدمشکلم افتد

حادی مفروز آتش‌من گو که:مبادا — ازسینه زند شعله و، در محفلم افتد

گردد علم‌رحمت‌جاویدپس‌ازمرگ — گرسایهٔ سرو توبر آب وگلم افتد

من جامی ام آن‌بحرمعانی که: که موج

صد گوهر سیراب به هر ساحلم افتد

۴۶۲

مشکل که به‌نام من جز قرعهٔ‌کین افتد

گر کار دل عاشق باکافر چین افتد

به ز آن که به بد خوئی‌بی‌رحم چنین افتد

جائی که بود تابان خورشید مکن جولان

حیف است کز آن بالا سایه به زمین افتد

هر جا که: جهد برقی از آتش عشق تو

صد دل‌شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو به‌مهر و کین هر چند که زد قرعه

مشکل که: به نام من جز قرعهٔ کین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
بر وی ز خطای ما مپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که: از این ناوک
سیّارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن را قند از لعل شکر بارت
در دامنش از دیده دُرّهای ثمین افتد

۴۶۳

به هر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم

ز آفتاب به رشکم که: زیر پای تو افتد
ز سایه نیز که: چون زلف در قفای تو افتد
به هر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم
مرا عطاست بلائی که: از برای تو افتد
به چتر شاه کجا سر درآورم که: به فرقم
بس است سایهٔ لطفی که از گدای تو افتد
ز خاک سرو برو ید ز سر و دل چو صنوبر
چو سایه در رهی از قد دل ربای تو افتد
اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد
به خانه‌ای که همسایهٔ سرای تو افتد
ز سینه کرده سپر چشم انتظار به راهم
بود که بر سپرم ناوک جفای تو افتد
بود ز نخل سخن میوه ریز خامهٔ جامی
امیدواری آن را که: آن خورای تو افتد

۴۶۴

چون کنم صبر که: آتش به‌درون می‌افتد

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می‌افتد
راز پنهان دل از پرده برون می‌افتد

گذر دیده شدآغشته به خون دل از آن،
پاره‌های جگر آلوده به خون می‌افتد

خلق گویند:بکن‌صبر و، لب از آه به بند
چون کنم صبر که: آتش به درون می‌افتد

شعلهٔ آه من این سان که ز گردون گذرد
عرش را دم به دم‌آتش به ستون می‌افتد

بی تو گم شد اثرم و از غم تو در عجبم
که: به سر وقت من دل شده چون می‌افتد

بختم‌آن زلف نگون است و، مرا در ره عشق
هر چه می‌افتد ازآن زلف نگون می‌افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست
آخر الامر به زنجیر جنون می‌افتد

۴۶۵

چه حاصل که مرا از زخم پیکان سینه روزن شد

تورا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد
که‌از شوق تو گل را چاک‌در دامن نمی‌افتد

چنین کز سینه برق‌آه بر گردون رود شب‌ها
عجب دارم که مه را شعله درخرمن نمی‌افتد

چه‌حاصل گرمرا از زخم پیکان سینه‌روزن‌شد
که‌هر گزپر توی‌زآن مه‌دراین‌روزن نمی‌افتد
چنان مست می نازاست آن ترک‌جفا پیشه
که صدره می کنم افغان به حال من نمی‌افتد
سرم‌دو راز درت باری‌است‌بر گردن‌ا گر تیغت،
نیاید در میان این بارم از گردن نمی‌افتد
به‌لب نه‌جام وپس، دردِه که عیشم می‌شودتیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی‌افتد
به آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که‌آهو‌این‌چنین‌خون ریز و مردافگن نمی‌افتد

۴۶۶

ز دود دل چنان شد خانه‌ام پر

به بزم وصل، ما ومن نه گنجد
همه‌جان‌شد که‌آن‌جاتن نه گنجد
میان عاشق و معشوق تنگ است
چنان صحبت که پیراهن نه گنجد
دل تنگم چه جای محمل عشق
شتر در چشمهٔ سوزن نه گنجد
ز داغت دل چنان پر‌لاله باغی است
که:دروی‌سوری‌وسوسن نه گنجد
ز لعلت دم‌به دم‌چندان درّ اشک
فرو ریزم که: در دامن نه گنجد
ز دود دل چنان شد خانه‌ام پر
که: نور ماه در روزن نه گنجد
خیالش را مکن جامی به دل جای
بساط شاه در گلخن نه گنجد

۴۶۷
ماه نو ز آفتاب پر گردد

چون قدح کز شراب پر گردد / چشم از خون ناب پر گردد
ماه نو ساغر آفتاب می است / ماه نو ز آفتاب پر گردد
بس که سوزد دلم جهان چه عجب / گر ز دود کباب پر گردد
تشنهٔ عشق را چه سود کند / بحر و برّ گر ز آب پر گردد
نه کند کار نیم قطرهٔ آب / گر جهان از سراب پر گردد
عالم از تاب خور ز برقع تو / به یکی رشته تاب پر گردد
حال خود گر رقم زند **جامی**
پشت و روی کتاب پر گردد

۴۶۸
چه حاصل ز آن که چون من دیگری را دل حزین گردد

نمی‌خواهم که: بامن هیچ یاری همنشین گردد
که: می‌ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد
چه حاصل ز آن که چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا ربّ
که: این ویرانه یک بارد گر مردم نشین گردد
پس از عمری دم خوش گر بر آید ازدلم بی تو
به لب تا آمده در سینه آه آتشین گردد

از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز می‌سوزم
چو آن مومی که :محروم‌از وصال انگبین گردد
به قدِ هر که بُرّد تیغ هجران خلعت دردی
سرشک لعل من آن را طراز آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر فی المثل گردهمه روی زمین گردد

۴۶۹

ز محرومیِ دیدار این‌چنین دشوار می گردد

کسی کو شب به بالین من بیمار می گردد
دلش از ناله های زار من افکار می گردد
غم‌من‌خور خدا رابیش‌تر زآن‌دم که گویندت:
فلان دیوانه گشته، گرد هر بازار می گردد
رخت‌بنما [ی] بر من، جان‌سپردم در دم آخر
زمحرومیِ دیدار این چنین دشوار می گردد
خوش آن روزی که گفتی: با حریفان چون مرا دیدی
که: این‌مسکین‌به کوی‌ما چرا بسیار می گردد؟
اجل بس نیست گوئی بهر خون‌ریز دل افکاران
که‌با آن داغ هجران‌تو اکنون یار می گردد
مه مقصود روی از مطلع دیدار ننماید
به‌رغم‌من‌چنین کاین چرخ کج‌رفتار می گردد

به کویت خاک شد عاشق ولی باصد غم و محنت
هنوزش جان به گرد آن درودیوار می گردد
توخوش بر مسند راحت به خواب نازی و جامی
به گرد کوی تو تا صبح دم بیدار می گردد

۴۷۰

دلم خواهد نمکدان را بدزدد

چو ازتن تیر تو جان را بدزدد
ز تیرت، سینه پیکان را بدزدد
گریزم در خدا چون بینم آن چشم
مباد آن کافر ایمان را بدزدد
خطت بنهفت لب را، در شگفتم
که: چون خضر آب حیوان را بدزدد
زند شب رخنه در باغ وصالت
که تا سیب زنخدان را بدزدد
چه باشد کز عدم دزدی زند نقب
ز عمرم روز هجران را بدزدد؟
چو لب شد خوان حسنت را نمکدان
دلم خواهد نمکدان را بدزدد
چو خواند [شعر] جامی را، سخن دان
نه تنها شعر دیوان راه بدزدد

۴۷۱

هیچ نه بینی ز احد جز احد

می رسد از دولت عشقم مدد
بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد
بود احد عشق ز آغاز کار
لیک بر آمد به لباس عدد
دیدهٔ دل گر شود تیز بین
هیچ نه بینی ز [احد] جز احد
معتقد خویش بود شیخ شهر
خاک براین معتقد و معتقد

نقد قبولیش به کف نامده / بر دل عشّاق نهد دستِ رَدّ
در حقشان نیست حدیثش صحیح / چون نه به انصاف رساند سند
جامی از او نکتهٔ وحدت مپرس
منکر بحر است اسیر زَبد[1]

۴۷۲

مبادا دود من راه دمیدن بر سحر بندد

مرا بر نوک مژگان بس که خون دل جگر بندد
به رویت مردم چشمم مرا راه نظر بندد
مزن آتش به من ای مه زداغ هجر خویش امشب
مبادا دودِ من راه دمیدن بر سحر بندد
کشد لطف نقابم گاه و، که حرمان دیدارت
چو زلفت بر گُلِ سوری نقاب از مشک تر بندد
رگ جانم ز ذوق آن میان شد با کمر هم بر
چو باشد از میان محروم خود را بر کمر بندد
چو نگشاید دل عاشق به جز در صحبت جانان
همان به کو درِ صحبت به‌روی خلق[بر] بندد
به تلخی می‌گشا گه گه دهان در ناسزای من
ز شیرینی مبادا آن دو لب بر یک دیگر بندد
چو جامی وصف آن لب‌ها نویسد رشحهٔ کلکش
شود جلاب قند ناب و، بر کاغذ شکر بندد

۱ــ زبد به‌فتح اول و دویم وسکون: خزه وکف روی آب مأخوذ از آیه ۱۷ سورهٔ مبارکهٔ رعد .

۴۷۳

دل درشکن طرۀ شمشاد نه‌بندد

اشکم به گلو گره فریاد نه بندد
ناله گره هم دردل ناشاد نه بندد
از کلک مصور مطلب صورت شیرین
کاین نقش به‌جز تیشۀ فرهاد نه بندد
ترسم رگ جان بگسلدم کاش از این بیش
آن موی میان خنجر بیداد نه بندد
گو: خون مرا ریز به جلاد ، به شرطی
کز روی خودم دیده چو جلاد نه بندد
گر فاخته بیند به چمن کاکل آن سرو
دل در شکن طرۀ شمشاد نه بندد
محمل کش حاجی چو بود خضر چه باک است
گر مطهره از دجلۀ بغداد نه بندد
استاد خط آمد لب او کی شود استاد
جامی چو خیال خط استاد نه بندد

۴۷۴

نیست جز تیره دلی کار رقیب

دل تو غیر جفا نپسندد
با کس آئین وفا نپسندد
گر تو با ما نه نشینی چه‌عجب
شه، نشستن به گدا نپسندد
غیر ما گر تو پسندی صد یار
دل ما غیر تورا نپسندد
نیست جز تیره دلی کار رقیب
عشقت از اهل صفا نپسندد

هر که بر صفحهٔ مه دیده خطت نقش خوبان ختا نپسندد
بخت، وصل تو پسندد به همه جز فراق تو، به‌ما نپسندد
یار اگر هجر پسندد جامی
دل قوی دار خدا نپسندد

۴۷۵
به‌دست راحت و اقبال دهر غره مشو

بساط زر کش شاهی چه نقش ما دارد
تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
بکش ز قطع امل‌پا، کز این عمل عیسی
ز گرد باش خورشید متکا دارد
به دست راحت و اقبال دهر غره مشو
که زخم سیلی او باز در قفا دارد
به سنگ سر نه و، آسوده زی ز درد سری
که: بهر تاج گران‌سنگ پادشا دارد
حضور دل که شه‌ازملک ومال جست و نیافت
به کنج مصطبه بی جست وجو گدا دارد
کسی که‌بر محک همتش[1] بود زر وسیم
سبک عیارچه حاجت به کیمیا دارد
به پشت پا زده جامی دو کون را و، هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

۱ـ همت : اراده وآرزوو خواهش‌وعزم (ناظم الاطباء) همت : (از اصطلاح تصوف) عبارت است ازتوجهٔ قلب باتمام قوای روحانی خود بجانب حق، برای‌حصول کمال‌در خود یا دیگری، به‌نحوی‌که به‌غیر مقصود حقیقی ملتفت‌نشود (فرهنك لغات واصطلاحات عرفانی)،
همت در اوستائی هوماتا و در پهلوی هومنیشن و در پارسی منش نیك یا اندیشهٔ نیك گوئیم. «مزدیسنا وتأثیر آن‌در ادبیات پارسی ص ۴۰۰».

۴۷۶
ندارد بیش از این بیمار تو در دل تمنائی

چو خندان جام ِمی کام از لب لعل تو بردارد
صراحی گریهٔ خونین ز ِ رشکش در گلو آرد
عجب جائی است کوی تو، که: بهر محنت عاشق
زمینش خار غم روید، هوایش خون ِ دل بارد
سمندت خاك پای خویشتن مفروش گو: ارزان
که صد جان در بهای آن دهند ار پا بیفشارد
ز سبحه وارد صوفی نباشد غیر محرومی
کز آن جز ِ ورد ِ نامقبول خود بر خلق نشمارد
ندارد بیش از این بیمار تو در دل تمنائی
که: جان با باد زلف و، تن به خاك پات بسپارد
غرض گر ِ نی هلاك عاشقان خسته دل باشد
خدا چون تو بلائی بر سر این قوم نگمارد
ز آه ِسرد شمع عشرت جامی نشست آری،
زمانه آه سرد عاشقان را باد پندارد

۴۷۷
خوش آن کس کو دلی دانا و، جانی پُر هنر دارد

از آن با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد
که: پرویز از لب شیرین دهان پر ِ شکر دارد
واز آن در بادیه حیران رود مجنون ِ سر گردان
که: در «حی» حسن لیلی جلوه با یارد گر دارد

سوی باغم مخوان ای خواجهٔ دهقان چه سود آخر
ز باغی در نظر آن را که: داغی بر جگر دارد

کجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریر، آن کس
که: خار اندر ته پهلو و، خارا زیر سر دارد

چه حدّ چون منی از رخ کشیدن زلف مشکینت
بر این دولت اگر دارد ظفر، باد سحر دارد

به از تابوت محمل نیست و از احباب محمل کش
گر از خاک درت آواره‌ای رو درسفر دارد

به پیش تیر تو سینه سپر شد، و این دل نالان
نه چندین ناله از تیر تو دارد، از سپر دارد

هنر، عشق است و دانائی ز علم و عقل یک تائی
خوش آن کس کو دلی دانا و، جانی پرهنر دارد

شدی عاشق به پای دوست نقد جان فشان **جامی**
نباشد عاشق آن کز دوست جان را دوست‌تر دارد

۴۷۸

دل من بین که: ز زلفت چه کشاکش دارد

نه همین وقت مرا عشق مشوّش دارد
کی است در دور جمالت که: دلی خوش دارد؟

جمع و فرقی است عجب زلف تورا صوفی‌وار
شانه‌اش جمع کند باد مشوّش دارد

دل به هر حلقه جدا می‌کشد از زلف توام
دل من بین که: ز زلفت چه کشاکش دارد

اَبرَش سرکش تو کش جهد از نعل آتش
منِ دل سوخته را نعل در آتش دارد
دارد از کاسهٔ سم سرخوشئی کاسهٔ مِی
هر که در راهِ تو سربر سُمّ اَبرَش دارد
آفتِ جان شود و، شورجهان هر که: چو تو
لب شیرین، خطمشکین، رُخ مَهوَش دارد
میلِ طفلان‌سوی نقش است ازآن رو **جامی**
بهر تو چهره به خونابه منقّش دارد

۴۷۹

قلب آرزوی محك ندارد

ماهی چو رُخت فلك ندارد
قُرص مَهِ او نمك ندارد
لطفی که تو در سرشت داری
انسان چه بود، ملَك ندارد
خالی‌به رُخت بزن که:بی‌خال
چشمی‌است که مردمك ندارد
از باده بوَد نفور زاهد
قلب آرزوی مَحك ندارد
هرکس دهن تو دید خندان
در قسمت نقطه شك ندارد
شب بی‌تو مرا به زیر پهلو
گل جزخلش خَسك ندارد
جامی که هزار خوب[اوراست]
جز تو سر هیچ یك ندارد

۴۸۰

من که ازخود شده‌ام گم زغمت درعجبم

غمت از دل به رُخم اشکِ جگر خون آرد
بین که هر دم فلکک از پرده چه بیرون آرد
من که از خود شده‌ام گم ز غمت در عجبم
که به سر وقت من گم شده پی چون آرد؟
اشکِ‌خون ریز شب‌ای دل چو به غم بس نائی
شه چو عاجز شود از خصم شبیخون آرد
ریگِ خوارزم شود موج زنان دریائی
سیل اشکِ من اگر روی به جیحون آرد
روزیِ ناقهٔ محمل کشِ لیلی بادا
هر گیا کاَبر بهار از َگلِ مجنون آرد
به بهای سر یکک موی ز زلفت َنه‌رسد
طالبِ وصل توگر َگنجِ فریدون آرد
چون َپری‌می رَمی از مردم و، جامی حیران
که: به غم‌خانهٔ خویشت به چه افسون آرد

۴۸۱

آب سخن ازگوهر دندان تو جویم

هر شب به تو َمه روی به ، هم خانگی آرد
بر شمع تو پروانهٔ پروانگی آرد
سویم ز فلکک‌چون ز َملکک نام تو پرسم
خورشید زمینیّ و، َمهِ خانگی آرد

باشد سر مردان به رهت خاک خوش آن کس
کو، ره به دَرت از سرِ مردانگی آرد
دست من و، پیمانه از آن بیش که: گردون
برآب و گِلم صورت پیمانگی آرد
آب سخن از گوهر دندان تو جویم
تا از صدفی روی به دُردانگی آرد
از صبر و خِرَد کی شود کار به سامان
کز هر دو مرا عشق تو بیگانگی آرد
جامی مکن اندیشهٔ خوبانِ پَری روی
کاین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

۴۸۲

شرط یاری به‌جا که می‌آرد

بوی آن آشنا که می‌آرد؟ جز نسیم صبا که می‌آرد؟
گرچه ما را خبر نکرد و برفت خبر او به ما که می‌آرد؟
شرط یاری پیام یار آری است شرط یاری به جا که می‌آرد؟
به جگر خستگانِ خارِ جفا گُلِ باغِ وفا که می‌آرد
نامهٔ او مثال عافیت است سوی این مبتلا که می‌آرد؟
هجر دردو، نسیم وصل، دواست دردِ ما را دوا که می‌آرد؟
صد دعا می فرستدش جامی
یک جواب دعا که می‌آرد؟

۴۸۳

آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

یار جستم که: غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و، دل خون کند و، دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از [من] مسکین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چه کنم؟ می‌ترسم
که: غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد، رونق نسرین ببرد

من در آن غم که دل از وی به‌چه فن بستانم
او در اندیشه که جان را به چه آئین ببرد

گر دهد خوی توصد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو به یک خندهٔ شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه! اگر بو[ئی] از این نکته‌سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ، ولی ممکن نیست
که: تورا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی است اگر آن دهد و، این ببرد

۴۸۴

شدهنرور هر که رنج خدمت استاد برد

یادآن مطرب که ما را هرچه بود ازیاد برد
بادی اندر نی دمید، اندیشه‌ها را باد برد

عمرهادر کوی دانش‌خانه[ای] می‌ساخت‌عقل
موج زد دریای عشق و، خانه از بنیاد برد

لذّت غم‌های عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و، عیش دل از ناشاد برد

گوش بر افسانهٔ گردون منه، کاین گوژپشت
لعل شیرین را به افسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو، لیک
حیرت دیدارت از من قوّت فریاد برد

بی گل لای می وخشت سر خم کی توان
باطن معمور از این دیر خراب آباد برد؟

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

۴۸۵

چه نیکو است بودن گرفتار او

نه پیکی که: از ما پیامش بَرَد
نه بادی که‌روزی سلامش بَرَد

مرا طاقت دیدن او کجاست؟
که:بی‌خود شوم‌هر که نامش برد

بود سرمهٔ دیده آن خاک راه
که: هردم به صد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کو ره به دامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام — فلک رشک بر طرفِ بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قدِ خوش خرامش برد
بِه می‌خانه جامی به خود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

۴۸۶

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار

کو صبا تا ره به سروِ خوش خرام من برد
که سلام او رساند، که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که: نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو به دام
وایِ من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا به یار من دعای صبح و شام من برد
[شد ز جام صبر کام‌عیش][1] من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست؟
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

۱ ـ شد ز جام عیش کام صبر .

۴۸۷
آتش به‌هفت چرخ زند تیر آه من

آهوی چشم تو دل‌شیران‌دین برد
آهو که‌دید کو دل‌شیران چنین برد؟
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
هر پاره دل که آه به‌چرخ برین برد
واعظ که‌وصف خلدهمی کردشرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه به‌صد ساله زهدکی است
کاین قصه را به‌زاهد خلوت نشین برد؟
تابم پس از سجود رهت روی از صبا
ترسم که: خاک‌پای توام‌ازجبین‌برد
آتش به هفت چرخ زندبرق آه من
گر نیم شعله از جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود به‌خاک برد
چون مور دانه یافت به زیر زمین برد

۴۸۸
ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

خاکی که: زیرپای خود آن سرو بسپرد
صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به
ریگ حرم که: در ته پهلو بگسترد
موئی شدم ز فقر و فنا، کو قلندری
کاین موی را به پاکی تجرید بسترد؟
گرمی مجو به‌مجلس واعظ که: مستمع
گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من به روز هجر ز جان نیست منتی
ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن بُرد
جامی حریف اهل در این بزمگه نیافت
بروی مگیر خرده اگر می نمی‌خورد

۴۸۹

درویش خدمتی که توانست پیش برد

وصلت نیافت دل، به خیال تو جان سپرد
جویای آب، تشنه لب اندرسراب مُرد
یاری که پاک کرد به دامن رُخم ز اشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چو چنگ چنان کز برون پوست
بر تن رگی که هست مرا می‌توان شمرد
عاشق نهاده جان به کف آمد به پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم؟ که: دوش چو ساقی به‌دست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که‌جام هم چو می ز دل گرم ما گداخت
که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که: کَند سینه به ناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از سینه می‌سترد

۴۹۰

جسم بگداخت هر که جان پرورد

آمد از مُلکِ عشق لشکر دَرد / مرد باید کنون که گیرد مَرد

تند بادی ز کوی عشق وزید / که بر آمد ز کوی خاکساران گَرد

فارغ اند از جفای یار اغیار / یار ما هر چه کرد با ما کرد

هر کس از خُمّ عشق رنگی یافت / عاشق و اشک سرخ و، چهرهٔ زرد

نفسِ عاشقان جهان سوز است / کار افسردگان بود دَمِ سرد

کاست جانم پی فزایش دوست / جسم بگداخت هر که جان پَرورد

جامی از غیر دوست فَرد نشین
دوست فَرد است و دوست دارد فَرد

۴۹۱

روز شادی رفت زود و، غم رسید

هر شبم بی تو به صد غم بگذرد / شبِ چنین بر عاشقان کم بگذرد

بس که: بر روی زمین می بارم اشک / ترسم از روی دگر نم بگذرد

نقد دل گم کرده ام ای کاش باد / موی مویت را به خَم خَم بگذرد

باد ذوقِ زخم تو بر من حرام / بر دلم گر یادِ مرهم بگذرد

روز شادی رفت زود و، غم رسید / بر نیاید دیر، کاین هم بگذرد

رخنه رخنه شد رُخم از بس به او / از مژه سیل دمادم بگذرد

باد سور ایّام تو یک سر چه باک
عمر جامی گر به ماتم بگذرد

۴۹۲

وای بر ملکی که،ظالم پادشاهی بگذرد

چون سوار آن خسرو خوبان به راهی بگذرد
باوی از جان‌های مشتاقان سپاهی بگذرد
یادِ آن شکل و شمایل، جان و دل سوزد مرا
هر کجا چابک سواری، کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه! چه خوش باشد اگر،
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود درهر دلی کان مه گذشت
وای بر ملکی که :ظالم پادشاهی بگذرد
دم به دم هجران به‌خون‌ریزم، کشد تیغ ستم
وه!چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
من که‌از یک‌روز هجران‌این چنین‌رفتم زدست
وای بر جان من ار، سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از [طلب] افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

۴۹۳

طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

هر که خواهدسوی آن تُرکِ ستمگر گذرد
واجب آن است که : اوّل قدم از سر گذرد
کاش! جان بگسلد از تن که مگر همره باد
که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه! از آن شوخ که بر هرسر راهی که: روم
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نه‌بینم رخ او بیش روان بر گذرد
در چمن چون به هوای قد او گریه کنم
آب چشمم‌همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حائل شو
طاقتم نیست که: آن مه ز برابر گذرد
او به کف تیغ که، جامی ز سر خود بگذر
من در این غم که: مبادا ز سرم در گذرد

۴۹۴

هر چه کردی بگذشت، آن‌چه کنی هم گذرد

صبح ما از تو به‌غم شام به ماتم گذرد
صبح و شام کسی ازعشق چنین کم گذرد
نازنین طبع تورا از گله چون رنجانم؟
هرچه کردی بگذشت،آن‌چه کنی‌هم، گذرد
کی است آگاه ز حال دل درهم شدگان ؟
جز نسیمی که: برآن طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگه تو نه‌داند هرگز
هر که در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد
جوی‌ها بین به رخ افتاده من گریان را
بس که: ازدیده بر او سیل دما دم گذرد

مکن افسانهٔ ما گوش که: این مایهٔ غم
حیف باشد که: بر آن خاطر خرّم گذرد
گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

۴۹۵

نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

میل خم ابروی توام پشت دو تا کرد
در شهر چو ماه نوام انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم
آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل ولای می و خشت سر خم
بس خانهٔ عشرت که در این دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشت تنم وام به گردن
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد به قبا سرو قد ناز تو مایل
گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا گو[ی]
مرغی است که: از برگ گل آهنگ نوا کرد

۴۹۶

تشنه زشوق آب، هوای سراب کرد

لعل لبِ تو اشکِ مرا خون ناب کرد
ز آن شیشه‌های سبز فلک پُر شراب کرد
عکس رُخت نمود در آئینهٔ سپهر
نامش خرَد به شب مه و، روز آفتاب کرد
مشتاق تو به چشمهٔ خور می کند نظر
تشنه ز شوق آب، هوای سراب کرد
دل کرد یاد روی تو و، دیدهٔ اشک ریخت
هر گل که چیددل زتو چشمم گلاب کرد
فکر خطِ عِذار ولبت صفحهٔ دلم
پُر خطِ گونه گونه چو پشت کتاب کرد
می‌خواستم کمانچه زدن ریش زهد را
این کار را به کام دل من رُباب کرد
جامی که: در شباب ز می عهد کرده بود
پیرانه سر تلافیِ عهدِ شباب کرد

۴۹۷

ز عِلم وفضل وادب هرچه یافت غارت کرد

دلم به ماه تمام رُخت عبادت کرد
هِلال گفت و، به ابروی تو اشارت کرد
غلام نرگس مستانهٔ توام که: نگاه
به تاج حشمت شاه ازسرِ حقارت کرد

رسید از تو بـه دل خستگان بشارت قتل
چه عیش‌ها که دل از ذوق این بشارت کرد
خیال غبغب تو از شراب کافوری
ز جان سوخته تسکین صد حرارت کرد
خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور
ز لای خم‌کده تجدید آن عمارت کرد
هزار [مشعلهٔ] نور دید سر به فلک
کسی که: کشتهٔ مهر تو را زیارت کرد
رسید لشکر عشق توأم به ملک وجود
ز علم و فضل و ادب هرچه یافت غارت کرد
خرید سفله به علم و، عمل بهشت نه دوست
زهی! خسارت طبعی که این تجارت کرد
نشد نشیمن جامی حریم می‌کده مفت
به نقد و نسیهٔ دنیا و دین اجارت کرد

۴۹۸

بد مردی زمانه تورا نیک مرد کرد

آمد خزان عمر و، مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آن که: تکیه گاه
از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
غرّه مشو که: خواجه به نیکی ستایدت
بد مردی زمانه تورا نیک‌مرد کرد

فرد است یار و میلِ دلش هست سوی فرد
خوش آن که خاطر از همه اغیار فرد کرد

ز آن آفتاب بهره جز آن کرم رو نیافت
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد

گر کرد خون دلم چو زبان از سخن به بست
با او که را مجال سخن، هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تذهیب شعرِ خود به زر ولاجورد کرد

۴۹۹

خوش آن که جا به لجهٔ بحر وجود کرد

هر کس که سود چهره به راه تو سود کرد
در روی تو جمال ازل را سجود کرد

مسکین فقیر گوشِ اشارت شنو نداشت
منعِ سماع و زمزمهٔ چنگ وعود کرد

دیری است می‌زند دمِ ارشاد شیخ شهر
آن نارسیده دعوی این کار زود کرد

صوفی نداشت جاذبهٔ صیدِ هیچ کس
کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد

زاهد نه بُرد راه به سر منزلِ فنا
بی‌چاره چون تحمّل بار وجود کرد

افسردگان به ساحل حرمان نشسته‌اند
خوش آن که جا به لجّهٔ بحر شهود کرد

جامی همیشه بود خراب از سرود عشق
آمد صدای نی مددِ آن سرود کرد

۵۰۰

ابر چمن را ز گل روی تو آمد به‌یاد

تیر تو افتاد دور جان من افکار کرد
بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رُخت وقت گل لاله شکفتن نه‌خواست
سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گُل روی تو آمد به یاد
نعرهٔ بسیار زد، گریهٔ بسیار کرد
مِهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت
روی تو را دید و، جا در پسِ دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز دَمِ جان‌بخش خویش
داد شفا هر که‌را چشم تو بیمار کرد
طعنه به خواری مزن ز آن که عزیز جهان
بودم از این پیش‌تر عشق توام خوار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

۵۰۱

با اسیران هرچه کرد این سبزهٔ نو خیز کرد

مطرب آهنگ ترنم‌های شوق انگیز کرد
وَز دَمِ نی آتش صاحب دلان را تیز کرد
در حریم بزم رِندان پای نتواند نهاد
جز حریفی کز سبوی باده دست‌آویز کرد

کوه کن گو: تیشهٔ بی حاصل مزن، چون دور چرخ
لعل جان افزای شیرین روزیِ پرویز کرد
سبزهٔ نوخاست ِ گرد گل تورا از مشک ناب
با اسیران هر چه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین تورا در باغ بر هم زد صبا
جعد سنبـل را عبیر افشان و، عنبر بیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم
مردم َچشمِ َمنش از گریه گوهر ریز کرد
دعویِ پرهیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

۵۰۲

خانهٔ مرغ دلم شاخ سر طوبا بود

جلوهٔ گل ُرخت از طرهٔ چو[ن] سنبل کرد
کچهٔ هندوی زلف کچه بازت گل کرد
باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید
یاد جعد ِگره اندر ِگرهٔ سنبل کرد
با تو گل سر ز ِگریبان ِلطافت َبرزد
جامه را بر تن او باد صبا ُجل ُجل کرد
خانهٔ مرغ دلم شاخِ َسرِ طوبا بود
عاقبت خانهٔ خود در سر آن کاکل کرد
عاشق َمست که در بزم چمن نعره زن است
کاسه داریش گل و، مطربی‌اش بلبل کرد

کشتیِ باده بیابی پلِ دریایِ غم است
وقتِ آن خوش که: عمارت گریِ این پل کرد

جامی از جام جمالی است غزل خوان که: به باغ
گل بن از جرعهٔ آن ساغر گل پر مل کرد

۵۰۳

دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد

آن سرو، دی به‌قصد سلامم قیام کرد — شرط وفا و، رسم تفقد تمام کرد
جای‌جواب خواستمش‌جان دهم‌چو او، — دست ادب به‌سینه نهاد و، سلام کرد
بودم چو خاک برسر راهش بسی‌حقیر — خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل‌رفت و،جان‌هم ازپیِ سروِ روان او — ازپیش‌من‌چو بهر گذشتن خرام کرد
یک دم نکرد در نظر من مقام، لیک — ذوق سلام او به‌دل و جان مقام کرد
شکر خدا که‌ازشکرین خنده‌سعی بخت — شیرین لبش به کام منِ تلخ‌کام کرد

جامی به‌وصف آن‌لب‌لعل‌شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

۵۰۴

نهال عشق تو در سینه بیخ‌محکم‌کرد

دلم ز هجر رخت رو به کلبهٔ غم کرد
پلاس کلبهٔ غم را لباس ماتم کرد
زتندبادِ حوادث‌چه‌غم؟ چنین که: مرا
نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد

مَلَک ز حُسن تو در آب و خاک سِرّی دید
که از مشاهدهٔ آن سجودِ آدم کرد

به بین لطافت حاجی که : یاد تشنه لبی
که: سوخت دور ز کعبه به آب زمزم کرد

مباد راحت مرهم نصیب بی دَردی
که : با جراحت تیغ تو یادِ مرهم کرد

گرفت جَم همه روی زمین به زیر نگین
چو وصف لعل تو نقش نگینِ خاتم کرد

جز آبیاریِ سَرو َت نداشت جامی چشم
که از جبال رُخت جویِ دیدهٔ پر نَم کرد

۵۰۵

سر به بالا نمی‌توانم کرد

پیشِ تو جا نمی‌توانم کرد
وز تو خود وا نمی‌توانم کرد

می‌توانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعاً نمی‌توانم کرد

سوختم ز آتش نهان و، هنوز
آشکارا نمی‌توانم کرد

سرو خواندم قدِ تو را وز شرم
سر به بالا نمی‌توانم کرد

بی تو گفتم که: صبر پیشه کنم
گفتم : امّا نمی‌توانم کرد

خود کَرَم کن به بوسهٔ موعود
که: تقاضا نمی‌توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من این‌ها نمی‌توانم کرد

۵۰۶

پس از این پیش همه سینه سپر خواهم کرد

نرگس آسا چو سر از خاک به در خواهم کرد
بهر رندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد

تا وزد بر گل رخسار تو گه گه جان را
سوی تو هم‌نفس باد سحر خواهم کرد

دیده از سوزن مژگان به رخت خواهم دوخت
وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد

ساعدم رشتهٔ زر شد، ز غمت زار و نزار
گر دهد دست به گرد تو کمر خواهم کرد

تاب تیر تو ندارم که: رسد بر دگران
پس از این پیش همه سینه سپر خواهم کرد

چند بر فرق رفیقان به وفا مالی دست؟
خاک از دست جفای تو به سر خواهم کرد

جامی ام من، هنرم عشق، گر از عیب کسان
دست از این‌کار بدارم چه هنر خواهم کرد؟

۵۰۷

به ناله هم نفسی با درای خواهم کرد

شبی به سوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو دزدیده جای خواهم کرد

به رسم سجده جبین را به‌خاک مقدم تو
برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد

در این سرا به‌غمت خو گرفته‌ام بفرست،
غمی که: زاد رهِ آن سرای خواهم کرد
به هر طرف که روی در قفای محمل تو
به ناله هم‌نفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل به داغ فرقت تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده، بوسی ازآن لب حواله کن ور نه
حوالهٔ لبِ تو با خدای خواهم کرد
درآ بهِ می‌کده جامی که‌حل مشکل عشق
به جام بادهٔ مشکل گشای خواهم کرد

۵۰۸

بعد از این روی دعا در آسمان خواهیم کرد

گرچه صد جان‌در ره جانان زیان خواهیم کرد
هرچه خواهد خاطر او آن چنان خواهیم کرد
در دلش جنبید مِهر از نالهٔ ما اندکی
اندک اندک‌باخود او را مهربان خواهیم کرد
چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین
بعد از این روی دعا در آسمان خواهیم کرد
آشنایان جهان را نیست آئین وفا
آشنائی با سگِ آن آستان خواهیم کرد

نیست غیر از داستان او زبان را هیچ کام
تا زبان باشد به کام، آن داستان خواهیم کرد
ناوک او کرد جا در استخوان ما چو مغز
قوت جان زاین پس زمغزاستخوان خواهیم کرد
بس که در وصف لب نوشین او شکّر شکست
نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم کرد

۵۰۹

ما را چه سود اشک چو سیم و، رخ چو زر

بگذشت یار و، سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که: بوسیم پای او
از سر کشیّ و، نازبر آن جا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و، رخ چو زر
چون هرگز التفات به این سیم و زر نکرد
تادر رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جائی که روی خویش به سوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
می‌خواست تن که: همره جان از پی‌اش رود
جان خود چنان برفت که تن راخبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر به در نکرد

۵۱۰

هُمای سِدرِه نشین طوفِ محفلِ من کرد

چه لطف بود که: شیرین شمایل من کرد
که شب نزول کرامت به منزل من کرد

دعای اهل صفا کرده حِرز بازوی خویش
نشست و، ساعد سیمین حمایل من کرد

نهاده بر دل من دست و، راحت از هر سو
ز دستیاری او روی با دل من کرد

هزار مشکلم از دردِ عشق بر دل بود
به یک دو نکته لَبش حل مشکل من کرد

چو شمع محفل من شد رُخش چو پروانه
هُمای سِدرِه نشین طوف محفل من کرد

مرا به رِندی و مستی که طعنه زد زاهد
نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد

شدم قتیل چو **جامی** و، بهره‌مند مباد
ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

۵۱۱

رقیبِ خام هست از پختگی دور

شبم چون دل ز تابِ تب بسوزد / ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم / که: ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که: هر گاه / خیال بوسه بندم، لب بسوزد
به روز هجر از آن تَرسم که: باشد / چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
به بر خاکسترم از راهش ای باد / مبادش ز آن سُمِ مَرکب بسوزد
رقیب خام هست از پختگی دور / ز یاربّ‌های ما یا رب بسوزد
چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستی‌اش اغلب بسوزد

۵۱۲

نیارم ز دل آتشین آه بیرون

ز شوقت زنم دَم، زبانم بسوزد / صبوری کنم پیشه، جانم بسوزد
نیارم ز دل آتشین آه بیرون / که: ترسم همه خان‌ومانم بسوزد
چو بالای عشقت گشایم دکانی / جهَد برق غیرت، دکانم بسوزد
چنان گشت از تب دوری ام تن / که نزدیک شد اُستخوانم بسوزد
گر از خون دل بسترم تر نگردد / ز تاب تن ناتوانم بسوزد
چه‌سان جز غمت طعمه سازم که لقمه / ز تَفِ درون در دهانم بسوزد
چو در دفتر اشعار جامی نویسم
زند شعله کلک و، بنانم بسوزد

دوش دیدم شاخ طوبا را به باغِ سدره خواب
آرزوی قدِ آن سرو روانم تازه کرد

حسنِ او در منصب عشقم نشانی داده بود
از خط مشکین عذارِ او نشانم تازه کرد

شعر مهر انگیز جامی را مغنی داد ساز
مهرِ ماهِ روی آن نامهربانم تازه کرد

۵۱۳

کی است عاشق؟ بی‌دلی کز تیر باران جفا

ده! که: آن سلطان به مظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوش سوی داد خواهی هم نکرد

بهر پا بوسی به خاکش سال‌ها بودیم خاک
هرگز آن بد خو نظر بر خاک راهی هم نکرد

دل که می‌زد لاف صبر از ماهِ رویش سال‌ها
کی تواند صبر از او سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
مایل مالی نشد، پروای جاهی هم نکرد

کی است عاشق؟ بی دلی کز تیر باران جفا
خورده صد زخم بلا بر جان و، آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه! کز من اعتباری برگ کاهی هم نکرد

من ندانم کز چه شد جامی چنین بی‌آب روی
گرچه از وی نامد احسانی، گناهی هم نکرد

۵۱۴

با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

واه! که آن تُرکِ پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خِرَد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بد کیش دید
پشت [بر] محراب مسجد، روی در بت‌خانه کرد

آن که هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خوانَدی
چون که دید احوال ما را تَرکِ آن افسانه کرد

این همه مستی و، بی هوشی نه حدِ باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد، دل بی خانمان ویرانه [ای]
آن چنان گنجی کجا منزل در این ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد به تن
مرغ را مایل به پستی ذوقِ آب و دانه کرد

جامیا با دردی جام بلا می‌باش خوش
چون تو را ساقیِ عشق این باده در پیمانه کرد

۵۱۵

بنده‌ای بودم به کویش خانه زاد

یار رفت و، خیر بادی هم نکرد
زاین فرامش گشته یادی هم نکرد

بر مراد خویش رو در ره نهاد
رو به سوی نامرادی هم نکرد

بنده‌ای بودم به کویش خانه زاد
فکر حال خانه زادی هم نکرد

در قفای او دویدم هم چو اشک — مرحمت را ایستادی هم نکرد
و از پس رفتن من غم دیده را — شاد چبود نیم شادی هم نکرد
نامه‌ای بر بال مرغی هم نه بست — پرسشی همراه بادی هم نکرد

جامی از بی دادِ آن جان و جهان
داد جان صد بار و ، دادی هم نکرد

۵۱۶

روی توحید در افراد مسمامی کرد

دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا می کرد
هر دم از هر شکن او گرهی وا می کرد
هر گره را که از آن‌حلقه گشادی می‌داد
پرتو دیگر آن روی تماشا می کرد
چشمش از نور جمال تو جلالی می‌بافت
جلوه[ای] خوب تر از پیش تمنّا می کرد
در مظاهر که طلسمات حکیم ازل اند
طلب گنجِ گران‌مایه تمنا می کرد
چون از آن گنج گهر بهرهٔ خود برمی‌داشت
روی توحید در افراد مسمّا می کرد
تیز بین گشته همه عین حقیقت می‌دید
هرچه عمری به وی ایما به من و ما می کرد

هر حکایت که در این مسئله جامی می گفت
نکته‌ای بود که روح القدس املا می کرد

۵۱۷

در تمنّای خودم یك دل و یك‌رو می‌کرد

آن سهی‌سرو چو گل گشت لب جو می‌کرد
بلبل از شاخِ سمن وصف رُخِ او می‌کرد

صبح دَمْ باد، دَمْ از حلقهٔ زلفش می‌زد
باغ را ناف پر از نافهٔ آهو می‌کرد

از پِهْ آن روز تُرنج ذقنش می‌پرسید
که: به بازیچه ز نارنج ترازو می‌کرد

آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود
با خود اندیشهٔ آن گوشهٔ ابرو می‌کرد

ای خوش آن شب که مَنَش دست کمر می‌کردم
طوق اقبال من او، از خمِ بازو می‌کرد

نقش هر آرزو از لوح ضمیرم می‌شُست
در تمنّای خودم یک دل و یک رو می‌کرد

گر چه جامی سخن از روح قُدُس تلقین داشت
دوش در یوزه از آن لعلِ سخنگو می‌کرد

۵۱۸

دلم خوش بود با بیماریِ خویش

دلم میل یکی سرو سهی کرد
که در وصفش [عبارت] کوتهی کرد

اگر چه بی رهی کردن ز حدّ برد
به حمد الله که تنها بارهی کرد

دل من ز آن دهان رو درعدم داشت
چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می | دلی پر داشت از ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد | هوای خلد کرد و، ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش | از آن سیب ذقن میل بهی کرد

به صحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

۵۱۹

به‌باغ خویش نشیب و، فراز می‌نگرد

به ناز می‌رود آن شوخ و، باز می‌نگرد
نیازمندیِ اهلِ نیاز می‌نگرد
به صد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی
نیازِ عاشق مسکین به ناز می‌نگرد
ز تُرکِ چشمِ وی‌ای دل‌حذر که: سوی کسان
نه بهر لطف پیِ تُرکِ تاز می‌نگرد
ندیده سرو و، گلی باغبان چو او هر چند
به باغ خویش نشیب و، فراز می‌نگرد
به کار سازی وصلش گذشت عُمر و، دلم
هنوز در کرم کارساز می‌نگرد
نظر به عرض سپاهی است شاه غزنین را
ولی به دیدهٔ دل در ایاز می‌نگرد

بُوَد جمال حقیقت مشاهد جامی
به‌صورت ار چه‌به‌حُسنِ مجاز می‌نگرد

۵۲۰

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد
چه‌جای درج که درجی دُر خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی به گرد صفحهٔ صبح
پیام ذرهٔ سر گشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم که: شاه مسند ناز
نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه
نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد

نه تافت خامه سر از شرح هجر و، حیرانم
که نامه قصهٔ ما را چه گونه تاب آورد؟

شب از فسانهٔ وصلت به روز می‌آرم
اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
به هم عنانی او پای در رکاب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی
چو پی به خاک دَرِ شاه کامیاب آورد

۵۲۱

که این بلا به‌سر من همه‌رقیب آورد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد
نوید مَقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان به مژده بستاند
بدین بشارت‌دولت که عن قریب آورد

گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جَیب غنچه طِیب آورد

بلاست تیغ فِراق و ،حبیب می‌داند
که: این بلا به سر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه گویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

به هرزه دردِ سرخویش داد و ، رنج طبیب
کسی که : بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آن که پیش تو این گفتهٔ غریب آورد

۵۲۲

زمانه رخصت تاراج زرپرست آورد

مهی که حُسن رخش بر بتان شکست آورد
دل مرا به دو انگشت خط به دست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
رسید و ، بر صف اندوه و غم شکست آورد

گشاد طره و، بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب ز آن گشاد و بست آورد
هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره در این دامگاه پست آورد
ز بی دلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست
که: دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد؟
زری که هست به می ده که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد
چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب به شست آورد

۵۲۳

گیاه مهر شیرین سر بر آورد

خطت کز طرف نسرین سر بر آورد — به تاراج دل و دین سر بر آورد
لبت آمد نگین خاتم جم — کز آن جا مور[مسکین]سر بر آورد
دلم کاواره شد ز آن عارض و زلف — به‌روم افتادو، از چین سر بر آورد
به فکر غمزه‌ات در خواب دیدم — که پیکانم ز بالین سر بر آورد
چو شد فرهاد خاک، از تربت او — گیاه مهر شیرین سر بر آورد
چوسر درخرقه زاهد وصف حسنت — شنید ازمن، به تحسین سر بر آورد

به دلق فقر جامی پای پیچد
ز جیب عز و تمکین سر بر آورد

۵۲۴

تدبیر عقل و هوش زده راه عالمی

خطّ تو خضر را به سیه پوشی آورد | لعلت مسیح را به قدح نوشی آورد
هستم همه خطا، چه کنم گر نه لطف تو | آئین عفو و، رسم خطا پوشی آورد
ترسم ُچنین که شیفتهٔ دشمنان شوی | کر یاد دوستانت فراموشی آورد
قصد هلاک اهل وفا چون کند قضا | روی دلت به راه جفا کوشی آورد
تدبیر عقل وهوش زده راه عالمی | خوش آن که ره به عالم بی‌هوشی آورد
بیرون ز پیرهن چو تنت را کنم خیال | در جانم آرزوی فراموشی آورد

کوشی بنه به جامیِ دل‌خسته پیش از آن
کش ُمردن از ِفراق تو خاموشی آورد

۵۲۵

ارباب خرقه را به قبا پوشی آورد

زلف تو ماه را به سیه پوشی آورد | شب را و روز را به هم‌آغوشی آورد
لعلت به خطِ سبز چو ساقی شود به بزم | خضر و مسیح را به قدح نوشی آورد
بی‌خود شدم ز لعل تو آری همین بُود | خاصیّت شراب که: بی هوشی آورد
چون در قبا خرام کنی شوقِ خدمتت | اربابِ خرقه را به قبا پوشی آورد
از یاد تو است زندگی‌ام، می نمی‌خورم | مستی مبادم، از تو فراموشی آورد
هر جا رسی چو شاه رقیبت به پیش راه | بر عاشقان سیاستِ چاو[و]شی آورد

بر طوطیان هند به بندد زبان نطق
جامی چو رو به سحر سخن کوشی آورد

۵۲۶

بس بی‌هنر که رو به‌هنر کوشی آورد

نظارهٔ جمال تو، بی هوشی آورد / وز یاد هر که جز تو فراموشی آورد

دردل شکست ناوك آهم چه حاجت است / کز خط رخ تو رسم زره پوشی آورد

نبود به غیر عشق هنرچون کشی نقاب / بس بی‌هنر که رو به هنر کوشی آورد

چون جام گیرد از لب تو کام رشك آن / عشاق را به خون جگر نوشی آورد

مردم ز ناله، کاش نهی بردهان مرا / مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد

گر چون نهال تازه و تر قد کشی، به باغ / در شاخ خشك میل هم آغوشی آورد

جامی چه سان به حال خود افتد که: دم به دم
هوشش برد غم تو و، مدهوشی آورد

۵۲۷

کاری چرا کنم که پشیمانی آورد؟

اندیشهٔ جمال تو حیرانی آورد / سودای طرهٔ تو پریشانی آورد

ما را چه کار با سر و سامان؟ که: عشق تو / در کار عقل بی سر و سامانی آورد

گفتی که: ترك عشق کن و راه عقل گیر / کاری چرا کنم که پشیمانی آورد؟

شب‌ها به باغ بی گل روی تو ناله‌ام، / مرغان خفته را به‌سحر خوانی آورد

دور از تو خانهٔ گل و آبم ز سیل اشك / نزدیك شد که روی به ویرانی آورد

با جان بر لب آمده آواز تیغ تو / آوازهٔ خلاص به زندانی آورد

جامی به بند دیده که آن طاق ابروان
صد رخنه در بنای مسلمانی آورد

۵۲۸

چَشمِ سیاه، سرخ چه سازی به خون ما

تو طفل خُرْد سالی و، ما پیر سالخوردْ
با مابه، بین که‌عشق تو پیرانه سر چه کرد؟
چَشمِ سیاه، سرخ چه سازی به خون ما؟
موی سفید من نگرای جان و، رویِ زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گَرد
نقشی نکوتر از خط زنگاری‌ات نه بست
کلکِ قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گَرمیِ واعظ؟چو مستمع،
اَفسرد از شنیدن این نکته های سرد
تعویذ عمر، زلف چو طومار تو بس است
گو نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف‌تو دید جامی و، دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بَر نخَورد

۵۲۹

تا کی کسی به‌دل غم هجران فرو خوَرْدْ؟

عاشق به‌سینه بهر تو پیکان‌فرو خُوَرْدْ
مانند ریگ تشنه که باران فرو خُوَرْدْ
عیبم مکن که جیب صبوری فرو دَرَمْ
تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد؟

بندد درون غنچه همه تو به تو ِ گره
خونابه [ای] کز آن‌لب‌خندان فرو خورد
سازی عرق‌به دامن‌از آن چهره پاک، حیف
ز آن رشحهٔ حیات که داماں فرو خورد
خواهد چوچشم اشک فشان چشمه سار شد
از َبس که خانه‌ام َنم ِ مژگان فرو خورد
باشـد عقیق لعـل شده سنگ پـاره [ای]
ز آن خون کز انفعال لبت کان فرو خورد
شب‌های هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصـل‌تو پنهان فرو خورد

۵۳۱

دل ُپر است از زخم شمشیر بلا روز ِ فراق

این همه خون ازلب لعل تودل چون می‌خورد
انگبین َنتوان ُچنین‌خوردن که‌او خون‌می‌خورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون می‌خورد
جز گـل حسرت نیـارد بار در باغ امیـد
خارمژ گانم که‌آب‌ازاشک گلگون می‌خورد
دل پر است از زخم شمشیر بلا روز ِ فـراق
هم‌چوآن پردل که‌زخم‌اندرشبیخون می‌خورد

سیل اشکم در نمی‌آید به چشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون می‌خورد
می‌کشد هر دم زمین در خود ز چشمم بحر خون
تشنه‌ای گوئی دم آبی ز جیحون می‌خورد
جور تو جز بر دل جامی نمی‌آید، بلی
سنگ کز لیلی رسد، بر جام مجنون می‌خورد

۵۳۱

دشمن خود را به خون خویشتن می‌پرورد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد
سبزهٔ تر در کنار نسترن می‌پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
زآن گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل
دشمن خود را به خون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی
عشق تو آن را به آب چشم من می‌پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون
گردش دوران به خون کوه‌کن می‌پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس
وه! که: مسکین طعمهٔ زاغ وزغن می‌پرورد
گوش کن گفتار جامی را که: در وصف لبت
می‌گدازد جان شیرین و ، سخن می‌پرورد

۵۳۲
صد ماهی دل به‌شست گیرد

هر مست که: مِی به دست گیرد — ز آن نرگس می‌پرست گیرد
آن را که فکند ساقت از پای — جز ساعد تو که: دست گیرد؟
با قدرِ بلندِ سدره خود را — پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلک نهد بار — پشت وی از آن شکست گیرد
از زلف تو بخت کارِ ما را — تعلیمِ گشاد و بست گیرد
هر چند که: سی است لام زلفت — صد ماهی دل به شست گیرد

جامی که و، جامِ مِی که خود را
از لعل لبِ تو مست گیرد

۵۳۳
کم توان دید مه نو که: غبارش گیرد

دل که: در باغ ز هر گل غم یارش گیرد
مرغ نالان سبق از نالهٔ زارش گیرد
می کند پا به رکاب آن مه و، من می‌میرم
که: چنین تنگ چرا زین به کنارش گیرد
ابرواش چون نگرم خطِ خوشش پیش نظر
کم توان دید مهِ نو که: غبارش گیرد
حلقهٔ گیسوی او طوق بلا شد جان را
آه! اگر خطِ سیه گِردِ عذارش گیرد

مدّعی گفت: زرِ خالصم از سنگ بلا
محک تجربه‌ای کو که: عیارش گیرد؟
گر به مجنون گذرد نافهٔ لیلی پسِ مرگ
دست بیرون کند ازخاک و، مهارش گیرد
حالیاز آن لبِ می گون‌شده، جامی مست است
وای روزی که: از آن باده خمارش گیرد

۵۳۴

به سوی من رهِ آمد شدِ یاران شود بسته

به وقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یک قدم، خاری زهرسو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد زآتش دل‌خانه‌ام شب‌ها
که: همسایه‌اگرخواهدچراغ ازروزنم گیرد
به‌دل تیرم مزن من ناشده دراشک خود غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
به سوی من رهِ آمد شدِ یاران شود بسته
زبس کز گریه‌هرشب آبِ گردِ مسکنم گیرد
ز آب چشم و، دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن‌پیش دوچشم‌روشنم گیرد
عنانم بستد از کف عشق توسن‌زورمندی کو؟
که:بیند ضعف وعجز من، عنان توسنم گیرد
نه پنداری ز بی دردی است کم نالیدن جامی
که: اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

۵۳۵

ندارم تاب آن کز من خمِ ابروش چین گیرد

چو نر ک‌سر کشم [بر] عزم میدان پشت زین گیرد
چو گوی اندر خم چوگان سر مردان دین گیرد

به کس چون خلعت وصلش پسندم؟ کز حسد میرم
اگر خاکش ببوسد دامن و باد آستین گیرد

کله چون کج نهاده لب می آلوده برون آید
به یک عشوه ز شاهان جهان تاج و نگین گیرد

نه نالم گر خورم صد تیر بر جان از کمان او
ندارم تاب آن کز من خمِ ابروش چین گیرد

ز نو رسته خطش گرد شکر مردم معاذ الله
ز روزی کش غبار مشک گردِ یاسمن گیرد

منِ بی خواب هر شب آستانش را کنم بالین
به قصد آن که آن جا شایدم خواب پسین گیرد

خط سبزش به بالای لب نوشین به آن ماند
که طوطی رنگ پرهای مگس در انگبین گیرد

به‌هر محمل چو مجنون غیر لیلی کس نمی‌بیند
چه دور از وی اگر دنبال هر محمل نشین گیرد

گیاه درد و غم را بیخ گردد رگ رگ جامی
چو با اندوه هجران جای در زیر زمین گیرد

۵۳۶

دلم‌را بازده ای سست پیمان

خوشا بادی که ره سوی تو گیرد | چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد
چو باروی تو گل گردد معارض | بنفشه جانب روی تو گیرد
فتد صد رخنه‌ام در قبلهٔ جان | به هر چینی که ابروی تو گیرد
دلم سر حلقهٔ عشّاق گردد | چو جا در حلقهٔ موی تو گیرد
کمانت را نیارد کس کشیدن | مگر قوّت ز بازوی تو گیرد
دلم را باز ده ای سست پیمان | که ترسم پیش تو خوی تو گیرد

امید از خان و مان برداشت جامی
که خانه بر سر کوی تو گیرد

۵۳۷

سر فروبرده ندانم چه خبر می‌سازد

داغ هجرم لب خشک از مژه تر می‌سازد
شربت مرگ من از خون جگر می‌سازد
خطّ مشکین که: بنا گوش تو می‌آراید
فتنه‌ای تازه پی اهل نظر می‌سازد
هر که جوید شرف وصل تو از حیلهٔ عقل
بهر بام فلک از شعبده پر می‌سازد
ساخت زر روی مرا عشق و، ز خونابهٔ دل
صورت نام تو را سکّهٔ زر می‌سازد

مُفتی شهر کزو مدرسه آلوده به عیب
ساکن صومعه شد تا چه هنر می‌سازد؟
شیخ زرّاق، که: از غیب خبر می‌گوید
سر فرو برده نه‌دانم چه خبر می‌سازد
تا کند تحفهٔ خسرو که: بود طوطی هند
جامی از رشح نی کلک شکر می‌سازد

۵۳۸

نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

چنین کان تُرک عاشق کُش به حسن خویش می‌نازد
سزد کز غایت حشمت به حال ما نه پردازد
همه خوبان به‌چوگان باختن، یا رَبّ چرا هر گز
نمی‌آید برون ماه من و، چوگان نمی‌بازد؟
ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم
که: بیماران هجران را جز این شربت نمی‌سازد
رهِ رفتار اگر این است و، لطف قد و بالا این
نه شاید سرو را دیگر که: در بستان سر افرازد
به راهش خاکم ای دیده، بزن بر آتشم آبی
که: ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تُند است رخش او که: گردش در نمی‌یابد
دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می‌تازد
کی‌ام من جامیا گو: آشکارم پیش خود خوانَد
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

۵۳۹

مبادا در کمین باشد گهر دزد

لبت دل دزد و، من از وی شکر دزد　　کم افتاده‌است ازاین‌سان دزد بردزد
ز چشمم شست چشمت سرمهٔ خواب　　به عیّاری بر د کحل از بصر دزد
تنت را بنگرم دزدیده ز آن سان　　که: دزدی را نداند جز هنر، دزد
اگر دزدیده‌ات بینم مکن عیب　　که: بر سیم کسان دوزد نظر دزد
غمت بر دل ز هر سو غارت آورد　　در آمد خانه را از بام و در دزد
هراسم شب بـه کویت از رقیبان　　به شب‌ها از سگان دارد خطر دزد

سر درج گهر مگشای جامی
مبادا در کمین باشد گهر دزد

۵۴۰

رخنه در قبلهٔ نیازم کرد

یار کز ساعد آستین برزد　　بهر تاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم　　گرچه دامن به‌قصد کین برزد
داغ سودانـهاد بـر دل گـل　　تا به رخ خال عنبرین برزد
رخنه در قبلهٔ نیازم کرد　　تا به ابروی ناز چین برزد
نیست آن خط که خاتم جم را　　مور مسکین سراز نگین برزد
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم　　علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله
داغ او شعله از زمین برزد

۵۴۱

پا جدا، دست جدا می‌لرزد

دلم از رشک صبا می‌لرزد — کز وی آن زلف دوتا می‌لرزد
بس که می‌لرزد از آزار تنت — بند بر بند قبا می‌لرزد
می‌نهم پا که: زنم دست به تو — پا جدا، دست جدا می‌لرزد
دهد آرام زمین کوه، و تنم — زیر صد کوه بلا می‌لرزد
جور مپسند که: چتر زرشاه — برسرش ز آه گدا می‌لرزد
چون دعا گویمت از ترس رقیب — دست من وقت دعا می‌لرزد

جامی از خُم‌شکنان دارد بیم
بر سر خُم‌کده‌ها می‌لرزد

۵۴۲

وصل تو ملک سلیمان بُوَد و، لب خاتم

چون صبا شانه در آن طرّهٔ خم در خم زد
سلک جمعیت شوریده دلان بر هم زد
تار هر مو ز آمد شدِ آن شانه گسست
با رگ جان من آن را گرهی محکم زد
تا ز راهت نه نشیند به رخ غیر غبار
هر دمش چشم من آب از مژهٔ پر نم زد
وصل تو ملک سلیمان بُوَد و، لب خاتم
لب تعظیم خوش آن کس که بر آن خاتم زد

کعبهٔ می خانه بود، چشمهٔ زمزم خم می
کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد
گر به دور لب جان بخش تو بودی عیسی
با وجود تو نیارستی از احیا دم زد
عیش پا بوس تو تا یافت به عالم جامی
پشت پا بر طرب و، عیش همه عالم زد

۵۴۳
ز شوق تو گریبان تا به دامان چاك خواهم زد

ز بس آه از غمت ز این جان آتش ناك خواهم زد
ز دود آه شب گون خیمه بر افلاك خواهم زد
چو آئی از سفر تا گیرمت بی پیرهن در بر
ز شوق تو گریبان تا به دامان چاك خواهم زد
به سر خواهم ز جورت خاك كردن چون كنی جلوه
بدین حیله به چشم اهل غرض را خاك خواهم زد
چو تو زهرم دهی جانا طبیبم گو: میا بر سر
كه سنگش بی لبت بر حقهٔ تریاك خواهم زد
ز خاشاك است گلبن خرمنی گر با قدت لافد
به جای گل ز آهش شعله در خاشاك خواهم زد
پس از كشتن به خاكم گر سواره بگذری روزی
ز زیر خاك دستت در خم فتراك خواهم زد
چو جامی دفتر نام بتان خواهد ز من نامت
رقم در وی بت خون خوارهٔ بی باك خواهم زد

۵۴۴

هرچه ما ساخته بودیم قضا برهم زد

تا صبا طرّهٔ شبرنگ تورا برهم زد
روزگار دل آسودهٔ ما بر هم زد

شاخ‌های گل و نسرین چو به خوبی کردند
با تو دعوی، همه را باد صبا بر هم زد

دردِ ما را نشد امّید دوا گر چه طبیب
دفتر خویش بسی بهر دوا بر هم زد

چشم سیّار جهان مثل نه دیدت هرچند
نسخهٔ چهره گشایان ختا بر هم زد

صدسبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک،
هر چه ما ساخته بودیم قضا بر هم زد

بر صف دُرد کشان محتسب شهر گذشت
سلک جمعیت ارباب صفا بر هم زد

جامی آن سرو جز اوصاف رخ خویش نیافت
گر چه صدره چو گل اوراق مرا بر هم زد

۵۴۵

قفل حیرت بر درِ تفهیم زد

حسن تو راه امید و بیم زد
نوبت شاهی به هفت اقلیم زد

اوّل از رویت منجم یاد کرد
هر رقم کز ماه بر تقویم زد

رنگ سرخی اشک ما بر زر نهاد
سکّهٔ پاکی تنت بر سیم زد

فهم سرِّ آن دهان نتوان که: لب قفل حیرت بر درِ تفهیم زد
نقطهٔ سهو است حالی آن دهان کش دبیر بی خرد بر میم زد
بود یک دنیا ز نقد صبر ما هجر تو بر پنج دانگ و نیم زد
کار جامی وصف خطِ سبز تو است
خضر تا با او دمِ تعلیم زد

۵۴۶

غبار ناامیدی در رخ امیدواران زد

سحرگاهان که از باد صبا بوی بهاران زد
به گل گشت چمن بلبل صلای می گساران زد
نبا شد جز برای می گساران عرصهٔ بستان
که جاروبش نسیم صبح و، آبش رشح باران زد
ز گل هر گل بن آمد گل عذاری خرم و خندان
خوش آن کس کو میِ گل گون به روی گل عذاران زد
مجوی از خط دور جام صافی حرف جمعیت
که دوران این رقم را بر سفال دردخواران زد
به عیب عارفان بگشاد لب شیخ دغا پیشه
به بین قلّاب او چون طعنه بر صاحب عیاران زد
بدو کردم رخ امّید جست از کوی او بادی
غبار ناامیدی در رخ امّیدواران زد

منقّش گشت دیوارش ز خون عاشق بی دل
بر آن جا بس که سر چون خامهٔ صورت نگاران زد
نرفت از جا دل من با خیال خیل مژگانش
چو سلطان دلاور بر صف خنجر گذاران زد
مغیث الدوله یعقوب آن که بود او مقصد اصلی
چو گردون سکّهٔ دولت به نام شهر یاران زد
دعای دولت او داشت جامی گوئی استدعا
که دست مسئلت در دامن پرهیز گاران زد

۵۴۷

به سینه عشق سنگ محنتم کوفت

سر زلفت گره بر کار من زد — لب لعلت دم از آزار من زد
دلم جز راه هشیاری نمی‌رفت — خطت راه دل هشیار من زد
به خود پندار صبرم بود، کآتش — غمت در خرمن پندار من زد
به‌خون دل غمت را کلک مژگان — رقم بر صفحهٔ رخسار من زد
به عقلم کی رسد دعوی که: عشقت — قفای عقل دعوی دار من زد
به‌سینه‌عشق، سنگ محنتم کوفت — در گنجینهٔ اسرار من زد
قبول دوست بس جامی چه باک است
رقیب ار طعنه بر گفتار من زد

۵۴۸

جوهری را لب و دندان تو آمد به خیال

لب نه از شعلهٔ دل آبلهٔ پر خون زد
بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

هر حبابی که ز خونابهٔ چشمم برخاست
دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد به خیال
قفل یاقوت چو در دُرج دُرِ مکنون زد

چون رَوَد نقش خط سبز تو از خاطر ما؟
کاین رقم بر ورق ما قلم بی‌چون زد

سر ما باد کم از خاک به زیر قدمی
که به راه تو ز ما یک دو قدم افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست؟ بگو:
کو نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

۵۴۹

چو باران ریختم از دیده چون برق

چو می دم با لب جانان من زد — ز غیرت آتش اندر جان من زد
به ترک عشق پیمان بسته بودم — جمالش رخنه در پیمان من زد
به میدان هم چو گوی افتاد صد سر — به هرچوگان که دی سلطان من زد

چو باران ریختم از دیده چون برق لب او خنــده بر باران من زد
گریبانم اجل سوی عدم تافت خیالش دست در دامان من زد
عجب مستغنی‌ام زآن روز کان گنج قدم در کلبهٔ ویران من زد
سرودش ذوق دیگر داد جامی
چومطرب چنگ دردیوان من‌زد

۵۵۰

صبا آشفته شد وقت سحر زآن طره وعارض

چه‌سود آن تیشه کش برسنگ دست کوه کن می‌زد
چو بی لعل لب شیرین به پای خویشتن می‌زد
صبا آشفته شد وقت سحر ز آن طرهٔ و عارض
بنفشه بر گل سیراب و، سنبل بر سمن می‌زد
امید مَقدَمت می‌داشت فرّاش چمن روزی
که فرش سبزه می‌افکند و، چتر نارَون می‌زد
به تو غنچه همی ما نَست در باغ و، من ازغیرت
همی مُردم که: بادش بوسه‌هردم بر دهن می‌زد
به تیغت‌زنده‌ای شد کُشته، خوابش‌دید بیداری
که برخود زیر خاك ازذوق چاك‌اندر کفن می‌زد
بصر می‌یافت هر بی‌دیده چون‌یعقوب اگرنا که،
چو یوُسف بر مشامش از تو بوی پیرهن می‌زد
دل جامی ز فکر آن دولت گنج گهر می‌شد
اگر قفل خموشی بر دَرِ دُرج سخن می‌زد

۵۱۱

ریگ صحرا کسی شماره نکرد

کس رُخت را چون‌من نظاره نکرد / که گریبان چو غنچه پاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو / آن چه باشیشه سنگِ خاره نکرد
هر که زیر کمر میانِ تو دید / وای او کز بلا کناره نکرد
مه نشد شب فروز تا زِ رُخت / لمعهٔ نور استعاره نکرد
جان‌به بی‌چارگی دهم که : لبت / دید بی‌چارگیم و ، چاره نکرد
سنگ بیدادت از عدد به در است / ریگ صحرا کسی شماره نکرد

جامی از کارها نداشته دست
نام خود رِند هیچ کاره نکرد

۵۱۲

دوش دیدم شاخ طوبا را به باغ رِسد ره خواب

آن که خود رو لاله‌اش داغ نهانم تازه کرد
سبزهٔتر کز لبش برخاست ، جانم تازه کرد
گر نبارد خوی چکان رخسار او باران لطف
روضهٔ امّیدِ خود را کی توانم تازه کرد؟
با سگانش دوستی، شرح وفای من نه گفت
در صف صاحب وفایان داستانم تازه کرد
از تفِ دل بود خشك اندر دهان من زبان
هم‌چو سوسن وصف رخسارش‌روانم تازه کرد

۵۵۳
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

آن کج کُلَه چو کاکل گل بوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تب خاله نیست بر لبم این آبله که: جان
خیمه ز داغ و، دَرد درونِ بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و، چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبالِ پای بوس تو این آستانه یافت
مُقبل کسی که: بوسه بر این آستانه زد
چشمت دلی ز عِلم و هنر پر ز من ربود
عیّار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه‌ای
صد چرخ اشک [مردم من] زآن ترانه زد
جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

۵۵۴
ز چنگ غصّه دل من چه‌گونه بگریزد

چو تُرکِ سَر خوَشم ازخواب نازبرخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه[ای] بر انگیزد
به خون غیرِ دریغ است تیغش آلوده
مباد آن که به جز خون عاشقان ریزد

میان صید گهش زارم اوفتاده مگر،
طفیل صید به فتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه [ای] به من ندهد
که از نخست به زهر غمش نیامیزد

چنان که بخت بَدو، یار نیک خصم من اند
ز چنگ غصه دل من چه گونه بگریزد؟

گهی که: یار دهد کام، بخت نگذارد
گهی که: بخت شود رام، یار بِستیزد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی
به دَور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

۵۵۵

خوش آن زمان که: ز پیش این بهانه برخیزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش هزار کُشته برای نشانه برخیزد

نشان من به خیال میان او کم باد بُوَد خیال دوئی از میانه برخیزد

ز تَفِ خون دلم بس که نم رود بالا گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بُوَد بهانهٔ منع نظاره برقع زلف خوش آن زمان که: ز پیش این بهانه برخیزد

اثر نماند زمن ز آن نشست شعلهٔ آه ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد؟

گمان مبر که: چو گردد وجود جامی خاک
به هیچ بادی از این آستانه برخیزد

۵۵۶

ز ضعف تن نه توانست کز زمین خیزد

تورا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قدّ و عارض تو
به هر زمین که رسد سرو و، یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که: گر صدبار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد؟
مریض عشق به کوی تو تاغبار نشد
ز ضعف تن نه توانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه به‌خون رفت عاشق تو به‌خاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت جاست در دل گرمم
[بتی] که در تن محرور از انگبین خیزد
به بزم گل چوسرایند نظم جامی را
زبلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

۵۵۷

سرود دردناك از سینهٔ ناشاد می‌خیزد

نه‌در کوه این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌خیزد
ز سنگ وآهن از درد دلش فریاد می‌خیزد
خیال عارض و، بالای تو تا بسته‌ام با خود
ز باغ خاطرم گل می دمد، شمشادمی‌خیزد

به گل گشت چمن چون می‌نشینی بر سر سبزه
به تعظیم قدت سرو از زمین آزاد می‌خیزد

ز تو نالم نه زآن غمزه چو خونم بی گنه ریزد
هلاك صید نه از خنجر صیّاد می‌خیزد

مجو افسانهٔ درد از دلی کز غم نشد رخنه
نفیر جغد کی از خانهٔ آباد می‌خیزد؟

چو می‌آید ز تیغت بر اسیری زخم بی‌رحمی
ز جان هر اسیر آواز رحمت‌باد می‌خیزد

[دلت] را از غم عشق بتان ده چاشنی جامی
سرود درد ناك از سینهٔ ناشاد می‌خیزد

۵۵۲

می‌شود صاعقهٔ خرمن صبر

سبزه از طرف چمن می‌خیزد
خطت از برگ سمن می‌خیزد

لاله با داغ تو خفته است به خاك
زآن به‌خون غرقه کفن می‌خیزد

گر سبک، سر [نه] نهد تن به رهت
جان روان از سر تن می‌خیزد

می‌شود صاعقهٔ خرمن صبر
شرری کز دل من می‌خیزد

یا ربّ این نکهت مشکین ز صباست
یا ز صحرای ختن می‌خیزد

نه که: بوی نفس جانان است
که: ز اطراف یمن می‌خیزد

گفتمش جامی و، وصف سخنت
از سخن گفت: سخن می‌خیزد

۵۵۹

عجب َنبو َد که: چون ابر از فلک باران فرو ریزد

چو َنی از ناله پیشم قصّهٔ هجران فرو ریزد
دلم گردد ز غم خون، خونم از مژگان فروریزد
ملایک بس که: می ِ گریند شب‌ها از فغان من
عجب َنبود َ که: چون ابر از فلک باران فرو ریزد
ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن ُ گل
اگر دامن فشارد، خونش از دامان فرو ریزد
چنان ُپر شد مرا سینه ز پیکان‌های آن بدخو
که گر تیغش دز او چاك افکند پیکان فرو ریزد
هجوم عشق او برجانم از هرسو بدان ما َند
که: برخوان گدائی موکب سلطان فرو ریزد
نه زلف است آن که: گر بادش بگرداند ز هر حلقه
هزاران دل فرو بارد، هزاران جان فرو ریزد
ز َچشم ِ اشک ریزم گر نویسد نکته‌ای جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

۵۶۰

از دلم صبر و سکون می‌ریزد

َدم به َدم دیده که خود می‌ریزد — دل خون گشته برون می‌ریزد
دل یکی قطرهٔ خون دیده از او — سیل خون این همه چون می‌ریزد؟
در تنم می‌فکند زلزله هجر — از دلم صبر و سکون می‌ریزد

دانهٔ خال تو در آب و گِلم تخم سود او جنون می‌ریزد
خونم از دیده کهٔ یا بوسِت چون مِی از جام نگون می‌ریزد
لبت از فتنه غبارم بر جان از خطِ غالیه گون می‌ریزد
بی‌لب لعل تو جامی مِیِ ناب
می‌خورد و ازش، خون می‌ریزد

۵۶۱

کی غنچه دل پرخون درشاخ گل آویزد

خوش آن که غم عشقت با جان وی آمیزد
بر یاد تو بنشیند و از شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده
مست است عجب نبوَد گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد
شعری‌است‌سیه‌زلفت گردی‌است زمشك آن‌خط
کش باد صبا بر گل زآن شعرِ سیه بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت به کمند افتد
گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد[1]

۱ ـ اشارت دارد به‌مصرع خواجه‌حافظ که می‌فرماید:
کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد.

۵۶۲
نفخ روح‌القدس از هر متنفس مطلب

هیچ‌شب تیرغمت بر دل شیدا نرسد | که : فغانم به‌مه، آهم به‌ثریا نرسد
آن که وصل تو از امروز به فردا انداخت | دارم امیدّ کز امروز به فردا نرسد
سنگ بر سینه‌زنان می‌رود، ناله کنان | سیل از آن بیم که: ناگاه به‌دریا نرسد
از دم پیرطلب چاشنی عشق که: بحر | رشح او بی‌مدد ابر به‌صحرا نرسد
محنت بادیه کش گر هوس باده کنی | کس بدین عیش مهنا به‌تمنّا نرسد
همّت خویش قوی دار که: مرغ دل تو | جز بدین بال به‌سر منزل عنقا نرسد
نفخ روح‌القدس از هر متنفس مطلب | نزل این فیض جز از خوان به‌مسیحا نرسد

هرچه در وقت رسد باش به آن خوش جامی
زآن چه در پردهٔ غیب است رسد یا نرسد

۵۶۳
لیك ترسم کز مژه‌بر دستت آزاری رسد

بر دل عاشق چو زخم از شتر خاری رسد
زآن گل راحت دمد چون از کف یاری رسد
چون به‌سیلی رانیم خواهم که : دارم سینه پیش
لیك ترسم کز مژه بر دستت آزاری رسد
بر کسم نبود هوس جز آن که چون خواهد دلش
از جمال چون تو دل داری بـه‌دیداری رسد
محنت صاحب دلان باشد غرض چون در جهان
نوبت خونی به هم چون تو جفـا کاری رسد

چون گرفت اکنون بر اقرارم به‌تو خاطر قرار
زآن چه غم دارم که کس را برمن انکاری رسد
کوی تو بیمار جای شهر را ماند که : چون
بگذرم بروی ز هرسو نـالهٔ زاری رسد
جامی است آن باسگانت می کند عرض نیاز
گر به گوشت نیم شب آهسته گفتاری رسد

۵۶۴

که مباد از آتش آه من به‌تو آفت شرری رسد

چه خجسته صبح‌دمی کز آن گل نورسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بـه مشام جـان اثری رسد
نزنم دمی به هوای او که مرا ز خوان عطای او
نه حوالهٔ اَلَمی رسد نـه نوالهٔ جگری رسد
به زلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را
که : مباد از آتش آه من به تو آفت شرری رسد
به‌خدنگ‌های‌جفای تو چه بلا خوشم که هنوز ازآن
ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظارهٔ تو میسر است و خوشا کسی
که گهی ز چشم عنـایت تو به دولت نظری رسد
نه کشم قدم ز ره طلب من بی‌دل از چه بود عجب
که به‌دست مفلس بی‌نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب‌جامی از ظلمات هجرتو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

۵۶۵

برتر از افسر شاهی کلاه گوشهٔ فقر

کی بود کی ؟ که : زخوان توصلائی برسد
و از نوال تو نوائی به گدائی برسد

مرض شوق تو شد صعب و ، از آن جان نه‌برم
گرنه از وعدهٔ وصل تو شفائی برسد

کوه غم شد دلم و نام تو گویم با او
بو که : در گوشم از این نام صدائی برسد

دل کجا مظهر انوار جمال تو شود
گر نه این آینه را از تو جلائی برسد

برتر از افسر شاهی است کله گوشهٔ فقر
حاش‌الله که : به‌هر بی‌سر و پائی برسد

رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون
باشد از محمل او بانگ درائی برسد

می رود جامی دل خسته ولی تا نبرند
نیست امکان که دراین راه به‌جائی برسد

۵۶۶

خراج بر مه وخور، باج بر ستاره نویسد

چو رند خط به حریفان درد خواره نویسد
به درد تیرهٔ خم برسفال پاره نویسد
دقیقه‌های فرو رفته از صحیفهٔ حسنت
عذار تو به خط سبز بر کناره نویسد
به قصد آن که: بماند همیشه قصهٔ شیرین
به تیشه کوه‌کن آن را به‌سنگ خاره نویسد
ببین علو مقام که : پیر می‌کده نامم
گدای عور تهی دست هیچ‌کاره نویسد
هزار پاره دلم شرح شوق تو نتواند
به لوح چهره‌گر از خون هزار باره نویسد
گرفت روی تو ملک جمال و، از خط مشکین
خراج برمه و خور ، باج برستاره نویسد
رموز عشق شود فاش اگر نه کلک تو جامی
سخن به صورت تشبیه و استعاره نویسد

۵۶۷

جمال او همه جا قبلهٔ نظر باشد

سفر خوش است اگر یار، هم سفر باشد
غبار موکب او سرمهٔ بصر باشد
به منزلی که نشیند به محملی که رود
جمال او همه جا قبلهٔ نظر باشد

به‌هرجهت که کنی روی آشکار بود
به هرطرف که نهی چشم جلوه‌گر باشد
چو سود هم‌سفری باویم که: آن خودکام
ز راه وصل به هرگام دورتر باشد
اسیر محنت عشقم مرا به وصل چه کار
نشاط و عیش دگر، عاشقی دگر باشد
مرا چو تیر زند گر سپر شود مانع
شکایتی که مرا باشد از سپر باشد
به‌مهر روی بتان عیب من مکن جامی
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

۵۶۸

روی آئینه نشاید که منقش باشد

باده چون بی‌غش و، ساقی چو پری‌وش باشد
دعوی توبه در این وقت چه ناخوش باشد
صنعت جام جهان بین که: حکیمان گویند
رمزی از جام بلور و، می بی‌غش باشد
مدعی گر نخورد می بگذارش که: مدام
خاطر از وسوسهٔ زهد مشوّش باشد
آتشین می کفم نه که: جزاین آتش نیست
رند می‌خواره که: مستوجب آتش باشد

ازدل غیب‌نما نفس خط و خال بشوی
روی آئینه نشاید که منقش باشد
برحذر باش در این خوابگه عیش مباد
تیغ ها تعبیه‌اش در تهِ مفرش باشد
ازسبو باده کشد دل شده جامی نه زجام
رند باید که : بدین شیوه سبو کش باشد

۵۶۹
شدزمهرت مس‌وجودم زر

رخ نمودی صفا همین باشد — خط فزودی بلاهمین باشد
کارم ازطرهٔ تو درهم شد — کارِ بادِ صبا همین باشد
کُشمت گفته‌ای برای خدا — از برای خدا همین باشد
فکر وصل تو هر که را گفتم — گفت: ماخولیا همین باشد
شد زمهرت مس وجودم زر — اثر کیمیا همین باشد
توشهی خیل نیکوان حشمت — حشمت و کبریا همین باشد

۵۷۰
به‌جز آه سحرگاهی نباشد

اگر از عشق همراهی نباشد — رهت را روی کوتاهی نباشد
به‌حکم‌عشق‌روره‌را که: جزعشق — در این ره‌آمر وناهی نباشد
مرا باکس ز بس مفتون عشقم — نزاع مالی و جاهی نباشد
گدای آ که از مقصود را میل — به نیل دولت شاهی نباشد

چنان‌خود درادر آ گاهی کند گم	کز آ گاهیش آ گاهی نباشد
نسیم پرده کش از روی معشوق	به جز آه سحر گـاهی نباشد
چه حاصل از هوای وصل جامی
که: ازجانان هواخواهی نباشد

۵۷۱
باهیچ برابر نکنم آن که سر من

خوش آن که وصال تو میسر شده باشد
چشمم به جمـال تو منور باشد
ریزم ز مژه اشك دمـادم که بشویم
گر غیر جمـال تو مصور شده باشد
بـا هیچ برابر نکنم آن کـه سرمن
در پـای تو با خاك برابر شده باشد
زاین بیش مکن سر کشی‌ای‌ماه وبیندیش
زآن لحظه که آهم به فلك برشده باشد
شد قامت من حلقه درآن فکر که: دستم
در حلقـهٔ آن زلف معنبر شده باشد
هرگز به وفا با دگری عهد نه بندم
گر خود زجفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
درحکم ازل هرچه مقدر شده باشد

۵۷۲

من آن نیم که عنان گیری ات توانم کرد

مرا به کوی تو باید که خانه‌ای باشد
برای آمدن آن جا بهانه‌ای باشد

من آن نیم که عنان گیری‌ات توانم کرد
مرادم از تو همین تازیانه‌ای باشد

حکایت تو به هرجا که در میان آید
حدیث یوسف مصری فسانه‌ای باشد

چه‌بیم ز آتش دوزخ که گفت: واعظ شهر
که: آن زشعلهٔ شوقت زبانه‌ای باشد

گذاشتم دل صد پاره را به خاك درت
که پیش تیر تو از من نشانه‌ای باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من
که مرغ زنده به‌آبی و دانه‌ای باشد

جامی و، جایش همیشه خاك دَرت
نه آن‌سگ که به‌هر آستانه‌ای باشد

۵۷۳
درحق تو دعای‌من شکر که: مستجاب شد

دی چو به بوستان تورا جا به کنار آب شد
آب ز عکس روی تو چشمهٔ آفتاب شد
جست به‌باغ بی‌رُخت لمعهٔ برق آهِ من
شاه درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد
خواستم از خدا که: دل مایل مهر گرددَت
درحق تو دعای من شکر که: مستجاب شد
محتسب سبوشکن دید صفای جام می
مشرب می کساریش مانع احتساب شد
ره به حریم بزم تو بود برون زوسع من
سوی توام زمام‌کش زمزمهٔ رباب شد
دیدهٔ عقل تیزبین شد ز فروغ عشق تو
هرچه‌خطا شمرده بود آن همگی‌صواب شد
راند زرشته دُرت جامی تنگ دل سخن
رشتهٔ نظم دل‌کش‌اش سلك در خوشاب شد

۵۷۴
وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

ساقی بیا که می کده‌را فتح باب شد / پر کن قدح که‌دور شه کامیاب شد
درده‌شراب ناب که جان‌و،دل‌حسود / دربزم غم برآتش **هجران کباب شد**
ازباده‌خوش‌برآ که:به‌کف‌نیست‌غیرباد / آن‌را که‌جام‌عیش‌تهی **چون‌حباب‌شد**

عمری دعای جاه و جمال تو گفته‌ایم منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی سیلاب غم رسید و به یک دم خراب شد

جامی به گوش شاه رساندن نه حدِ تواست

کز خود ز لطف نظم تو درِ خوشاب شد

۵۷۵

هر لحظه سواد غم آرم به بیاض دل

دل خون و، جگر پر خون بار دگرم شب شد

چون خواری امشب را اسباب مرتّب شد

هر جام که ساقی داد از بخل مرا نیمه

چون یاد لبت کردم از گریه لبالب شد

بگرفت تب هجرم دردسر من اکنون ،

از بودن سر برتن خاصیت آن تب شد

دی مست برون راندی بس سر که : اسیران را

چون گوی به میدانت زیر سم مرکب شد

هر لحظه سواد غم آرم به بیاضِ دل

تا دورهٔ آه من با گریه مرکب شد

افتاد دلِ صد کس سی پاره به راه تو

هر گه که به بر مصحف میلت سوی مکتب شد

آب است تورا غبغب پیدا شود آب از چه

چون است که : از آبت پیدا چه غبغب شد

یارب چه کمان است آن ابرو که: ازاو هر شب
بس رخنه که در گردون‌از ناوك یارب شد

جائی تو و، از قالب چاره نبود جان را
بازآی که : جامی راجان‌بهر تو قالب شد

۵۷۶

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی‌رسد

دل ما خیال آن لب‌می‌گون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان به کنج صبر نشستن چنین که: یار
برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد
مسکین مگر به‌دام گلی پای‌بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت‌پرست گشتم و، او خودپرست شد

بگذرد لابه فکر دهانش ز بود خویش
چون نیستی است عاقبت هر که هست‌شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این‌بس که: زیرپای توچون خاك پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و، کار او
در عاشقی درست همه زآن شکست شد

۵۷۷
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد[۱]
چشمم از هرمژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آن کـه بمیرم ز غمت
هرچه مقصود دل تو است چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لالهستان خواهد شد

دید در کودکیت پیری و، گفت این روزی
فتنهٔ عـالم و آشوب جهـان خواهد شد

شکل بالا بنما گر چه شب تنهـائی
در دلم ناوك و، در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را برتو گمان خواهد شد

هر که دید ازرخ تو خرم وخوش جامی را
گفتم: کاین‌پیر دگرباره جوان خواهدشد[۲]

---

۱ ـ این مصرع خواجه حافظ بااندکی تغییرتضمین شده است :
« چند خون دلم ازدیده روان خواهدبود . »
۲ ـ با اندك تغییری این مصرع از حافظ تضمین‌شده است :
« عالم پیردگر بارهجوان خواهد شد »

۵۷۸

آزاده بار منت دونان چرا کشد

جرمی که رخت ما به حریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که به‌عجب و ریا کشد[۱]
هر شب ز بزم عیش نهم رو به‌راه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و، دامن معشوق ساده گیر
آن را که: دل به صحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نه‌شود هم عیار زر
هر مس که: سر ز تربیت کیمیا کشد
زاین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که: کار من آخر کجا کشد
برحرف هیچ کس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلك صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو نانی کفایت است
آزاده بار منت دونان چرا کشد

۵۷۹

خاك کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی

گر نه‌یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
جمله دلها را به دام آرزوی خود کشد
من ز سر کوئی تراشیدم زهی سر گشتگی
گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد

۱ ـ قاآنی مضمون بالا را اخذکرده و این بیت را آورده است:
دوشم ندارسید ز درگاه کبریا کای بنده‌کبر به ترا ازاین عجز باریا

خاك كويش برتنم باشد ز رحمت خلعتی
بعدقتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشق بازی خوشد و، خونین دلم شد با بتان
این همه بی‌داد بدخویان زخوی خود کشد

چون تومی‌خواهم دلی از سنگ لیك آهن‌ربا
تا توچون تیرافکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر برآمد تشنهٔ لعلت ز می
هم‌چنان از بهر یك جرعه گلوی خود کشد

ب فروبند از سخن جامی که طوطی این همه
بی‌نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

۵۸۰

محنت هجر همین عاشق درویش کشد

طبع هردم سوی خوبان وفا کیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر که‌را سر کشی وشوخی و بد کیشی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

می کشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگ‌دلی
که به قتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد

محرم خلوت وصل‌اند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی ازدست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن ریش که آزردگی نیش کشد
جامی از آتش دل نعل سم رخش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت به رخ خویش کشد

۵۸۱

سر ز حکمش نکشم خواه کشد خواه کشد

هر که بینم که: پس زانوی غم آه کشد
میرم از غم که: مباد از غم آن ماه کشد
با وجود قد رعنایش اگر زاهد را
دل به طوبا کشد از همت کوتاه کشد
هر که از پیرهنش نکهت جان یافت کجا
منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
آگهی چون در این راه که: استاد ازل
رقم عشق به لوح دل آگاه کشد
گو مرا راز بکش گرد همه شهر بکش
سر ز حکمش نکشم خواه کشد خواه کشد
می کنم شب همه شب از غم او ناله و آه
چون اسیری که نفیر از ستم شاه کشد
گر نه جامی به بلائی است گرفتار چرا
همه شب نعره زند گریه کند آه کشد

۵۸۲

غیرت دامان و، اشک نازنینم می‌کشد

می‌شوم زنده ز سر کان نازنینم می‌کشد
می‌کشد بیگانگان را نیزانیم می‌کشد
پیش او چون سجده آرم از لگدکوب جفا
تا نه بینم دیگرش رو در زمینم می‌کشد
می‌کنم گل گشت باغ ازشوق قدر عارضش
اعتدال سرو و، لطف یاسمینم می‌کشد
در خیال آن لب از خود گم‌شده جان می‌دهم
چون مگس غرقه شدن در انگبینم می‌کشد
نیست دوران را به‌خون ریز من مسکین خطی
گرد آن رخ دور خط عنبرینم می‌کشد
گر نباشد بهره‌ای از آن ساق و ساعد باك نیست
غیرت دامان و، رشک آستینم می‌کشد
من به‌مهراوخوشم جامی و، کین‌هم حاکم است
گر به مهرم می نوازد ور به کینم می‌کشد

۵۸۳

بوی تو یافت ازگل نو رسته باغبان

بازم کمند شوق به سوی تو می‌کشد
خاطر به‌خدمت سگ کوی‌تو می‌کشد
دل کو دواسبه ازغم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته به‌سوی تو می‌کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار به بوی تو می‌کشد

تهمت چه برزمانه نهد دل به جور و کین
کین‌ها همه زتندی خوی تو می‌کشد

از جعدِ حلقه‌حلقهٔ سنبل مرا چه سود؟
چون خاطرم به حلقهٔ موی تو می‌کشد

بس پیر خرقه پوش که: در دور لعل تو
از سر نهاده زهد سبوی تو می‌کشد

آشفته بلبلی است جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی‌گل روی تو می‌کشد

۵۸۴

به‌تو به‌شیخ مُهَوِّس[۱] مرا مُوَسْوِس[۲] شد
چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد

که بست طاق خم ابرویت؟ تعالی‌الله
که: سجده‌گاه دل وجان صد مهندس شد

خراب بود به وحشت سرای هجر دلم
خیال روی تو تشریف دار و، مونس شد

چو سرو ناز گذشتی به‌باغ و، گَردِ رهت
عبیرِ جیب گل و، کحل چشم نرگس شد

۱ ــ دیوانه، مجنون.
۲ ــ آن‌که باخود حرف می‌زند وزمزمه می‌کند.

فدای پیر مغـان بـاد نقدِ هستیِ من
که: یمن همت او کیمیای این مس شد
متاع فقر طلب، لیك از آن تـوانگر دل
که: هر چه‌داشت به می صرف کرد، مفلس‌شد
چو گشت مدرسه میخانه زآن لب میگون
عجب مـدار ز جامی اگـر مدرّس شد

۵۸۵

ز بس که: دیدهٔ من اشک ریخت بی‌نم شد

ز طاق ابـروی تـو پشت طاقتم خم شد
سرشك سرخ ز لعل تـوام دمادم شد
به‌وقت گریه‌ام ای دل به خون مدد فرما
ز بس که دیدهٔ من اشك ریخت بی‌نم شد
قدم چو حلقهٔ خـاتم خمیده بود ز غم
عمیق اشك به رویم نگین خـاتم شد
هزار زخم کهن بـود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو آن را بـه‌جای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نه‌آن شوق لقای تو در دلم کم شد
سری به راه توام مانده بود ناشده خاك
بشارتی به رقیبان بده که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که‌طور عشق و، ملامت ترا مسلم شد

۵۸۶

به‌جرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت

کدام سَر که : براین آستانه خاك نشد
کدام دل : به تیغ غمت هلاك نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که درهوای‌توچون جیب‌غنچه خاك نشد
گذشت ناو کت‌ازجان و ، عمرهابگذشت
هنوز لذّتش از جان دردناك نشد
به‌جرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب‌تر آن که گناهم هنوز پاك نشد
برات حُسن جزا کی شود قتیلی را
که :حرف مِهرتوا َش نقش لوح خاك‌نشد
خور ای پاك‌دلی شو که : مست ذوق شوی
که : آب باده نشد تا خورای تاك نشد
نرفت بی‌مه رویت شبی که جامی را
سرشك تا به‌سمك ناله تا سَماك نشد

۵۸۷

فریادکه : چون پیر شدم حرص فزون شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم ته به‌ته آغشته به‌خون شد

گفتم: نه کنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که:چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل
صدخسته جگر بسته به زنجیر جنون شد

از بس که : مرا سوخت خط‌غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد ازعشق توام حال دگرگون
یك‌بار نه گفتی که : فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا،
آن کس که براین ورطه مرا راه‌نمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

۵۸۸

رشتهٔ جانم به‌آن‌مو بسته‌شد

تاالم را پا در آن کو بسته شد — راه رفتارم ز هرسو بسته شد

ناقهٔ عزم جهان پیمای را — برسر آن کوی زانو بسته شد

بهر چشم بد دل من پر دعا — هم‌چو تعویذش به بازو بسته شد

آن‌میان آمدچو مویم درخیال رشتهٔ جانم به آن مو بسته شد
شیشهٔ دل را به فکر قامتش دردرون صدنخل دل‌جو بسته شد
چشم من ناید به‌هم شب‌ها مگر نوک مژگانم به ابرو بسته شد
از سخن جامی چه لافدکش زبان
پیش آن لعل سخن‌گو بسته شد

۵۸۹
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

چون بُرید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تار او بُگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آبِ روی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بس که چشمم ریخت در هجر رُخت باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از رشک حاسد را دل جان کز چه رو
زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
که گهی دل جانب محراب‌ها می‌داشت میل
تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا ز جعد مشک‌بو پیش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی دَرِ اقبال و دولت بسته شد

۵۹۰

آن همه رسوائی از یك نكتهٔ ننهفته شد

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد
ساقیا ! می ده که کار ما به قاضی گفته شد
جز می صافی نمی‌بینم مداوا هر که را
دل مشوّش ، حال ناخوش ، روزگار آشفته شد
کم خواب کن تا رخ مقصود را بینی به خواب
زآن که این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
چند می‌پرسی که : شاه عشق را منزل کجاست
خانهٔ آن دل که‌از گرد خواطر رفته شد
راز پنهان به که بر دار بلا حلّاج را
آن همه رسوائی از یك نكتهٔ ننهفته شد
خنده زن درروی‌من یك بارچون گل کاین همه
خونم اندر دل گره زآن غنچهٔ نشکفته شد
جامی از گوش گداطبعان بود گوهر دریغ
خاصّه این گوهر کز الماس تفکر سفته شد

۵۹۱

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی

ساقیا ! اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد
جام می در ده که روزعشرت از سر تازه شد
گل به وجه ساغر می در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آید پدید
افسر گل‌راز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان به بوی صحبت گل تازه گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرفِ جواز فیض ابر درفشان
حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم ز آن نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملك دین سلطان حسین
آن حسن خلقی کز او آثار حیدر تازه شد
باد هر دم روزیش فیروزی دیگر کز او
رسی فیروزی در این فیروزه منظر زنده شد

۵۹۳

خوش آن که همین مانع او پیرهنی شد

دل باز سراسیمهٔ سیمین ذقنی شد
مفتون شکر ریزی شیرین سخنی شد
هر چند که صد زخم ز خنجر به تنم زد
هر یك پی بوسیدن دستش دهنی شد
بس شد که چو خسرو لب شیرین تو چون دید
در کوه زد از عشق سرو ، کوه کنی شد

بر کشتهٔ عشق تو ز دل بسته جگر خون
بنگر که شهید تو چه خونین کفنی شد
تا از تو قبا مانع تن گشت به تنگم
خوش آن که همین مانع او پیرهنی شد
از بس که ز عشقم شده مشهور به هر کوی
هر جا که : نشستم ز بتان انجمنی شد
جامی که : ز عقل وادب افتاده به عشق است
در محنت این کار عجب ممتحنی شد

۵۹۳

دارم از اشك جگر خون جگری غرقه به خون

اشکم از دیده چو بی‌رخ آن گل گون بچکد
لاله‌ها بر دمد از خاك، وز آن خون بچکد
جز گیاه غم و، اندیشهٔ لیلی نه دمد
دانهٔ اشك که از دیدهٔ مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گویم چه عجب
که : ز نوك مژه‌ام لؤلؤی مکنون بچکد
در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند
وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد

دارم از اشك جگرگون جگری غرقه به خون
خواه ماند به درون خواه ز بیرون بچکد
خون‌بها چیست چون آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که: تو را از لب می‌گون بچکد

۵۹۴

موسم گل می‌درخشد برق و، باران می‌چکد

دم به دم خونم ز دیده بر گریبان می‌چکد
می‌فشانم چون گریبان را به دامان می‌چکد
می‌نویسم وصف لعلت و از شکاف کلك من
آب حیوان می‌تراود، رشحهٔ جان می‌چکد
از شکاری نیست هر یك از دل صاحب‌دلی است
قطره قطره خون که تیرت راز پیکان می‌چکد
نیست اشك این بر رُخم، در سینه پیکان‌های تو
آب گشته ز آتشم وا کنون زمژگان می‌چکد
پیش رویت گر زدم آه و، شدم گریان چه عیب
موسم گل می‌درخشد برق و، باران می‌چکد
از خوی رخسار تو یا جرعه‌های مست تو است
هر نم لطفی که: بر خوبان بستان می‌چکد
شیشهٔ سبز فلك را ساخت جامی پُر گلاب
بس که: آبش چون گل از اوراق دیوان می‌چکد

۵۹۵
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

هر شب ز غمت بس که: دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
آه ازدل سخت تو که: یك ره نکنی گوش
گر عاشق دل سوخته صدبار بنالد
گر کوه کن از عشق بنالد عجب نیست
گر کوه بود [با]لله از این بار بنالد
بلبل که: ز گل هر چه رسد هست به آن خوش
خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت
کآزرده دلی در تهِ دیوار بنالد
افغانِ دلم آید از آن طرّهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینهٔ چاك
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبوَد کز ستم یار بنالد

۵۹۶

چون زرهِ گشت مشبك سپر سینه مرا

عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد
کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
بانگ زنجیر نهادند لقب بی‌خبران
آهن از نالهٔ مجنون چو به فریاد آمد
گر نه شمشادِ گل اندامِ من از باغ گذشت
چون صبا. هم دمِ بوی گل و شمشاد آمد
آدمی‌زاده بتان آفت اهل نظراند
آفت جان من آن شوخِ پری‌زاد آمد
چون زرهِ گشت مشبك سپر سینه مرا
بر دلم که از ناوك بیداد آمد
هوشیاران جهان بندهٔ حرص و املاند
ای‌خوش آن مست کزاین بندگی آزاد آمد
نکتهٔ عشق به هنجار که گوید در شعر
غیر **جامی** که: در این هر دوفن استاد آمد

۵۹۷

ز ذوق قهقهه از کبك خوش خرام برآمد

به بزم گل ز لبت جام را چو کام برآمد
ز خاك لاله چو نرگس به شکلِ جام برآمد
مه از خیال جبینت چو نیم آینه سر زد
چو دید دایرهٔ روی تو تمام برآمد

به عزم گشت گذشتی به کوه لاله خرامان
ز ذوق قهقه از کبکِ خوش خرام برآمد

به بام هر که تو را وقت شام دید، زد افغان
که: آن چه رفت به مغرب فرو ز بام برآمد

درون خانه نشستی، دلِ خواص شکستی
میان شهر گذشتی، نفیر عام برآمد

مده به کشتنِ من وعده از دو ساعدِ سیمین
که: دودم ازول از این وعده‌های خام برآمد

به زهد بود جهان را گرفته شهرت جامی
لب تو دید و، به مِی خوار کیش نام برآمد

۵۹۸

میان عشق بازان خون برآمد

خطت از لعل آتش گون برآمد
ندانم سبزه ز آتش چون برآمد

خضر زد غرطه در عهد سکندر
در آب زندگی و اکنون برآمد

به‌خون ریزی کشیدی از میان تیغ
میان عشق بازان خون برآمد

ترازو با رخت سنجیده مه را
رخت در حسن از او افزون برآمد

چو لاله داغ لیلی داشت بر دل
گلی کز تربت مجنون برآمد

دل مردم به‌آب چشم من رفت
چو نام دجله و جیحون برآمد

به وصف قد تو گفتار جامی
به میزان خرد موزون برآمد

۵۹۹
سایه برون شد چو آفتاب در آمد

رخنه ز غم در دل خراب درآمد — بر مژه زآن رخنه خوناب درآمد
چهره چه مالم به خاك در نظر آن رو، — خاست تیمم گهی که: آب درآمد
باد بریده زبان من که: ز ناله، — نرگس بیمار او ز خواب درآمد
صلح کنان رفت، تاچه قصه رقیبش — گفت که باز از در عتاب درآمد
برد ز دل روی او خیال خطش را — سایه برون شد چو آفتاب درآمد
برد حسد بر نقابِ حلقهٔ چشم — تركِ مرا پا چو در رکاب درآمد
آب خضر[۱] جوی گشت جامی از آن لب
تشنه پیِ آب در سراب در آمد

۶۰۰
بلبل بی‌دل به اضطراب در آمد

یار به کف ساغر شراب درآمد — مست به قتل من خراب آمد
خاصیت می نگر که: از نظر من — ماه برون رفت و، آفتاب درآمد
جلوهٔ گل‌را چو دید، با هم مرغان — بلبل بی دل به اضطراب در آمد
دل ز رخش دور میل چشمهٔ خور کرد — ز آرزوی آب در سراب درآمد
تیغ دگر زد به چاك سینهٔ ریشم — باز در این جوی رفته آب درآمد
یادِ من آمد سرود ناله چو دردی — در دلم از نغمهٔ رباب درآمد
دید چو جامی بلند پایهٔ خسرو
بی‌هده در معرض جواب درآمد

۱ ـ آب‌خضر: آب زندگانی (نگاه کنید به فرهنگ لغات پیوست این دفتر) ومجازاً علم لدنی در کلك توسیر غیب‌مضمر در لفظ تو آب‌خضر مدغم «کمال الدین اصفهانی»

۶۰۱

بهر خون ریزی من بسته کمر باز آمد

للهالحمد که: آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که: چون اشك برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که: به لطف
بهر خون ریزی من بسته کمر باز آمد

ملك دلها همه بگرفت وز آن زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر
سوی آن شمع، و دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده به زندان غم از شوق لبش
طوطی آری به قفس بهر شکر باز آمد

۶۰۲

چه ذوقها که به جانم ز عیش دوش آمد

شبم ز مرغ چمن این نوا به گوش آمد
که وقت عشرت رندان باده نوش آمد

نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب
ز رشك خون دل ارغوان به جوش آمد

جزای بی‌عمل از شیخ خودفروش مجوی
که این معامله از پیر می‌فروش آمد
مباش بی‌هده منکر خروش صوفی را
که در خروش به فرمودهٔ سروش آمد
به عیش دوش زدم با تو باده دوش‌به دوش
چه ذوق‌ها که به جانم ز عیش دوش آمد
به عور بی سروپا کن حواله خلعت عشق
که این لباس نه‌بر قد خرقه پوش آمد
تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی
چرا ز نعمهٔ شوقت چنین خموش آمد[۵]

نشان نعل‌های مرکبش جوید سرشك من

۶۰۳

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
به سینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرگ‌ای همایون زاغ افگن استخوانم
درآن‌صحرا که وقتی بوی آن مشکین‌غزال آمد
زدم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعل‌های مرکبش جوید سرشك من
بلی سائل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید جز به خوناب جگر در برخدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

زحشمت شاید از پایش نیایدبر زمین زاین‌سان
که سرهای عزیزان در رَه او پایمال آمد
به وصف آن دهان تنگ گفت: اکثر سخن **جامی**
از آن رو عاشقانِ تنگ‌دل را حسب حال آمد

۶۰۴

به چه کار آید او را چو به کار من نیامد

رخ خود به خون نگارم چو نگار من نیامد
غم او بکشت زارم به مزار من نیامد
به کنار جو ندیدم چو قدش به باغ سروی
که از آب دیده جوئی به کنار من نیامد
خط سبز کامد از گل که ز پی رسید اینك
چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
به کدام کاسه سرخوش زنم از شراب راحت
به سرم چو زخم سُمی ز سواد من نیامد
به رهش چو خاك گشتم‌چه به وقت‌بود گریه
که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد
چه دهم باو دلی را که خراب از اوست: کارم
به چه کار آید او را چو به کار من نیامد
زرِ چهره‌ساخت **جامی** ز دودیده سرخ یعنی
که ز کار عشق نقدی به کنار من نیامد

۶۰۵

این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

یا رَبّ چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لَذّت تیغت چه خبر مُرده دلان را
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد رقعهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده
بردم به سر راه ولی شاه نیامد
هرگز به سر راه شهیدان نگذشتم
کز خاک شهیدِ غمِ تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که بر قَدِ تو کوتاه نیامد
جامی من و، جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و، صلاح از من گمراه نیامد

۶۰۶

کی شود پاک، از گیاه غم مرا کشتِ امید

وقت گل زآن گونه کز گل سبزهٔ تر می‌دمد
کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر می‌دمد
می‌زند تیغ قَدت در باغ با سرو سهی
بیدرا از آن رو به‌جای برگ خنجر می‌دمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت‌کشم
آری آن ریحان از این ویرانه کمتر می‌دمد
مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر می‌دمد
کی شود پاك از گیاه غم مرا کشت امید
کش زیك جا می‌کنم صد جای دیگر می‌دمد
از فسون خوان شد فزون سوزن آن دمها که او
بر دل من می‌دمد گوئی در اخگر می‌دمد
زنده شو جامی که جان‌بازان تیغ هجر
از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد

۶۰۷

به‌خنده گفت که‌این‌شیوه را پری داند

پری وشی که به خود رسم دلبری داند
سگ خودم شمرد و آدمی گری داند
نهان ز چشم کسان گفتمش: به سوی من آی
به خنده گفت که: این‌شیوه را پری داند
چو دم ز بندگی او زنم به آتش غم
گداز شم دهد و بنده‌پروری داند
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
که عیب ناکی یاران هنروری داند

ز سیم عارض او دور عاشق مفلس
که کرده رخ چوزر آن راز از بی‌زری داند
به تاج دولت عشق آن گدا سر افرازد
که: دولتی که نه عشق است سرسری داند
غزل به وصف بتان عادت است **جامی** را
اگر چه قاعدهٔ مدح گستری داند

۶۰۸

که ذوق عشق اگر می‌داند این دیوانه می‌داند

دل من راه دین داران رهِ میخانه می‌داند
وزاین ره هر که دور او را ز دین بیگانه می‌داند
هوای گنج دارد جغد و، چندین گیرد ویرانه
از آن گردد که: جای گنج در ویرانه می‌داند
زبان کرد از زبانه شمع تا عشّاق را خواند
زبانش را ولی روشن همیه پروانه می‌داند
به‌زنجیر جنون خوش آن که: چون دیدی مرا گفتی
که: ذوق عشق اگر می‌داند، این دیوانه می‌داند
برون از خانهٔ خود ریز خونم تا نداند کس
ثواب اندر مَثل گویند راه خانه می‌داند
به بزم خود به دست دیگران ده جام و پیمانه
که مست لعل تو نی جام و، نی پیمانه می‌داند
اگر دَرد دلی داری به هم دَردان بگو **جامی**
که فارغ حسب حال عاشقان افسانه می‌داند

۶۰۹
وعده‌هایت سراب را ماند

روی تو آفتاب را مانَد / لعل تو شهد ناب را مانَد
چون گشائی دهان به خنده لبت / دُرج دُر خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده / نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق / پاره‌های کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب / وعده‌هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و، رخت / زآن کتاب انتخاب را ماند
خط بر آن لب خوش است و گرد ذقن / رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران / گنج و گنج خراب را ماند

نظم پروین چو روشن است و بلند
شعر **جامی** جواب را ماند

۶۱۰
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند
عجب گر هیچ کس را در جهان را دل بل که دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از رخم ای پاك دامن اشك خونین را
که ترسم داغ‌های خون تو را بر آستین ماند

بدین دَرگَر چو باد صبح را زاهد گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
خط مشکین تو برلب صف موری است پنداری
که ناگه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند
گهی گاهی سواره روی خود مالم به ره شاید
که از خاك سم اسب تو گردی برجبین ماند
اگر جامی بَرد جز قبلهٔ روی تو را سجده
ازآن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

۶۱۱

ناخوشی‌ها دید مجنون از غم‌لیلی ولی

شد خیال آن خط از دل و ، آن رخ مَه وَش بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیك آتش بماند
ناخوشی‌ها دید مجنون از غم لیلی ولی،
بهر ارباب دل از وی قصّه‌های خوش بماند
مست می‌راندی میان شهر دی ابرش سوار
بس عزیزان را که سر زیر سُم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری وه! کزاین بخت دُژم
آن چه بایستی مرا در دل در آن تَرکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیك در رفتار خوش زآن قامت دل‌کش بماند

پاك شد لوح دل از هر نقش لیکن هم چنان
ذوق یار ساده و جام بی غش بماند
داشت جامی دین و دینی، زهد و تقوی، صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد دگر هر شش بماند

۶۱۲

شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

یار رفت از چشم و، در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاك سودم هر کجا
از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گر چه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشم به راه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه‌خطاست آن که چون زلفش زباد
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند
دور از آن لب‌های می گون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

۶۱۳

کدام سر که در او ذوقِ این سرود نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا چنان که بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم
چه غم کز اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا به منبر وعظ
چو شیخ شهر در این پایهٔ فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر
کز آتشی که تو دیدی به غیر دود نماند
اززمان آن که مرا طاق‌قبله‌ابروی تواست
به قبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند
چنان به چشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

۶۱۴

کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند

خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند
با دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
درد یار خوبرویان دل ربائی یافت نیست
یا به شهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش آموزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل در این ره از همه مشکل تر آنك
کامل العقلی که داند حلّ یك مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست
کاسهٔ دُردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق استغنا شدند
آن که داند راه ورسم بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گِل
هیچ کس را تا قیامت پای در گِل نماند

۶۱۵

کوتاه کردم از همه کس دست التماس

ز ایام خرمّی نفس دیگرم نماند
جز فقر و نیستی هوس دیگرم نماند
سبحه به کف شمار بدهای خود کنم
بیرون ز سبحه دست رس دیگرم نماند
جز وایه‌های طبع که آسودگیم بُرد
در خواب زحمت مگس دیگرم نماند
بر باد رفت هستیِ خودرسته نفس من
در راه فقر خار و خس دیگرم نماند
آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس
جز چارچوبِ تن، قفس دیگرم نماند

کوتاه کردم از همه کس دست التماس

جز سرِ فقر ملتمس دیگرم نماند

من جامیم به ناکسی خویش مبتلا

پروای ناکسیِ کس دیگرم نماند

۶۱۶

خانه‌ای بود به‌کویِ طرب از وصل توأم

گر چه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند

روی من جز از پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه‌ای بود به کوی طرب از وصل توأم

شدخراب ازغمت آن خانه و، آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا موئیدم

تنم از مویه چو موئی شد و، آن موی نماند

جوی چشمم ز خیال رخت آبادان بود

تا تو رفتی ز نظر آب در این جوی نماند

بنما زودتر ای کعبهٔ مقصود جمال

که: دراین ره دگرم تابِ تك و پوی نماند

پیر گشتم من بدروز و ولی در دل من

جز تمنّای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا به سخن جامی را

که دراین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

۶۱۷

نهال سروِ روان گر رسد به چشمهٔ چشمم

زِ سدره طوبا اگر آمدن سوی تو تواند
به پای بوسی سرو تو خویش را برساند
چنان ز چشم تو بیمار شد که از نم شب نم
شکوفه بر لبِ نرگس به پنبه آب چکاند
نهال سروِ روان گر رسد به چشمهٔ چشمم
به یاد قدِّ تو اَش بر کنار خویش نشاند
زِ مهر و مه سپر تو به تو چه سود فلك را
چو تیر آه دل من ز هر دو میگذراند
غمی که دادی‌ام آن را نصیب غیر مگردان
که از کریم نه شاید که داده باز ستاند
به صاف و دردچه لایق بخیلی اهل کرم را
خوش آن که هم بخورد هر چه یافت هم بخوراند
میان آتش و آب از غم تو دل شده **جامی**
ز سینه شعله فروزد، زدیده اشك فشاند

۶۱۸

دردمندان فراقت به همان ساخته‌اند

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته‌اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکلِ مطبوع توزیباتر از آن ساخته‌اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده به هم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند
آن نه بالاست، نهالی است که از روضهٔ قدس
به تماشاگه عشاق روان ساخته‌اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق
دردمندانِ فراقت به همان ساخته‌اند
تا به راه طلبت بی قدمان پی نبرند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

۶۱۹

بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

قدسیان کاین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
مهد عیش عاشقان ز آن پرده بیرون بسته‌اند
آن فسون خوانان که درتنها به افسون جان دمند
پیش آن لعل فسون خوان لب از افسون بسته‌اند
تو عروس حسن لیلی را به خلوت گاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی؟ غنچه‌های ناشکفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دل‌های پر خون بسته‌اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاق‌ها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نه بست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

۶۲۰
عمرم وفا به وعدهٔ حسنت نمی‌کند

زآب حیات مشک ختا را سرشته‌اند
گرد لب تو آیت رحمت نوشته‌اند
من کی و، کاخ عیش که: خشت وجود من
از خاک رنج و، چشمهٔ محنت سرشته‌اند
هرگز به آب و رنگ تو نشکفته غنچه‌ای
در باغ حسن زاین همه گل‌ها که کشته‌اند
عمرم وفا به وعدهٔ حسنت نمی‌کند
این رشته را نگر که: چه کوتاه رشته‌اند
تو اهل این جهان نئی آیا چه کرده‌ای؟
[کا]هل بهشت دامنت از کف بهشته‌اند
آن تازه میوه‌ای که ز رشکت، شکرلبان
درهم کشیده روی ترش هم چو کشته‌اند
جامی نظر به بند که طبع پری‌رخان
خالی است ز آدمیت اگر خود فرشته‌اند

۶۲۱

دررِه فتاده بل‌که ز راه او فتاده‌اند

آنان که : دست رد به رخ ما نهاده‌اند
برما زبان طعن و ملامت گشاده‌اند
ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار
کایشان نه دادِ مردی و انصاف داده‌اند
عزم سفر به عالم دل کرده‌اند، ولیک
در ره فتاده بل‌که ز راه اوفتاده‌اند
اول چو سیل رفته خروشان و کف‌زنان
و آخر میان راه چو ریگ ایستاده‌اند
اعیان عالم‌اند ولی کور باطن‌اند
بر شکل آدم‌اند ولی دیو زاده‌اند
در عرصهٔ عمی و جهالت دواسبه‌اند
در شاه راه، دانش و بینش پیاده‌اند
جامی ز جام حسن بتان باده خور چه باك
گر منکران نه واقف از این جام باده‌اند

۶۲۲

اهل زمانه نیز به رنگ زمانه‌اند

آنان که در فسون و محبّت فسانه‌اند
هر جا روند تیر بلا را نشانه‌اند
حاجی به طرف کعبه گرفتار عاشقان
فارغ ز خانه مستِ خداوند خانه‌اند

تجرید شو که: پاک َتراشان تیغ عشق
کرده خلاص ریش خود از دست شانه‌اند

ما و سرود عشق که: براوج لامکان
ارواح قدس رقص‌کنان زاین ترانه‌اند

با پیر ِمی‌کده به ادب زی که: بر َدرَش
شیران ِ پیشگاه ِ َدرِ آستانه‌اند

کار زمانه نیست جز آزار اهل دل
اهل زمانه نیز به رنگ زمانه‌اند

جامی زبان‌کشا که: غزالان شوخ َچشم
ِبنهاده گوش بر غزل عاشقانه‌اند

۶۲۳

گناه از بنده و عفو از خداوند

دلم در حلقهٔ زلف تو شده بند
زمن مگسل که محکم گشت پیوند

بر آن‌لب خال‌ها بس خط میفزای
بلا بر جان من زاین بیش َمپسند

چه سود از پندگویان بی‌دلی را
که: گیرد عاَلمی از حال او پند

به خدمتکاری ِ سرو بلندت
میان صدجا کمر بسته ِنی ِ قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف
ز پا افتادم ای‌جان سر کشی چند؟

ز سگ کم‌تر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

۶۲۴
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند
بـر عاشقان خستـه دَرِ آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل رَهِ جُست و جو مبند
گِرد عِذار دایرهٔ عنبرین مکش
بـر آفتاب سلسلهٔ مشك بـو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته به هر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زآن میان کمر
بهر خدا که تهمتِ هستی بر او مبند
جان‌شدز رنگ‌وبوی مِی‌اَم تازه‌ای حریف
روی قدح مپوش و ، دهانِ سبو مبند
بلبل به گفت و گو غم گُل می‌برد به سر
جـامی چو غنچه با دل خون دَم فرو مبند

۶۲۵
لاف دانش چه زنی ای که به‌هیچی خرسند

ای در این کاخ امانی به غم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند ؟
پیش دانا چه بود ملك همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که به هیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند
عالمی را ز تو پند است که در بند خودی
تا به کی بهر خلاص دگران گوئی پند
لب به هر طعمه میالای که دندان شکنند
بر سر خوان فرو مایه ز پالودهٔ قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کآمد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند
تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هر چه بر میپسندی دگران را مپسند

۶۲۶

کم طلب اشک نیاز از دیدهٔ آلودگان

تیر مژگان کان دو چشم خوابناك انداختند
در دل عشّاق محنت دیده چاك انداختند
نقد دل نامد به کف گرچه پی آن گمشده
آن رخ و زلف غبار آلوده خاك انداختند
بوئی از می‌خانه زد بر ساکنان صومعه
جوی‌ها در صحن کندند و، تاك انداختند
کم طلب اشك نیاز از دیدهٔ آلودگان
زآن که این گوهر به دامن‌های پاك انداختند
شد دوچشمت غمزه زن درخاك وخون غلطیددل
مرغ مسکین را به زخمی در تپاك انداختند

بر مغان بوئی زد از لعل لب ِمی‌گون تو
صیت ِمی‌خواری در این دیر مغاك انداختند
دست زد جامی به مشکین‌صولجان آن سوار
هم‌چو گویش سر به میدان هلاك انداختند

۶۲۷

کش ز نوك غمزه پیکان ساختند

تا تو را شکلی بدین ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدّت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند
زابر رحمت قطره‌های لطف ریخت / گرد کردند آن ز نخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد / کش ز نوك غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن به خاك پای تو است / درّ اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند / عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

۶۲۸

شکل تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پشته پشته کشته در کوی بر هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی‌ماند به تو
شکلِ تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچهٔ ترِ عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را
از قدح خوردند و از مژگان همان دم ریختند

سینه ریشان فراق از خاك پایت ساختند
خشك داروئی که بر بالای مرهم ریختند

ازدل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت وغم ریختند

۶۲۹

خوش وقت کسانی که از این دام بدَجستند

آن قوم که: احرام سر کوی تو بستند
تا سر نه نهادند براهت نه نشستند

هرچند که هرگز می و کو می خوارندیدند
همواره ز شوقِ لب ِمی گون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که: باری
رفتند و ، از این داغ جگر سوز به رَستند

ز این سان که تو را دست گرفتند محبّان
ترسم که از این پس به خدائیت پرستند

از دام علائق به غم عشق توان جست
خوش وقت کسانی که: ازاین‌دام بهِ جستند

منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ
زاین سان که فرو ماند در این پایهٔ پستند

چون جام تنك بود دل نازك جامی
کز سنگ ستم سیم بَرانش بشکستند

۶۳۰

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است

خرّم دل آن‌ها که بی مِی‌خانه نشستند
از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رَستند

چون جامهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند
چون توبهٔ ما خامهٔ تقوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و، دگر بت نه پرستند

مستان چه عجب گر به زمین جرعه فشانند
خون دل، جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سِدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که: در دیر به روی تو نه بستند

۶۳۱

محرمی کو؟که فرستم به‌تو پیغامی چند

منم امروز حریف قدح آشامی چند
چهره رنگین چو گل ازباده گل اندامی چند
بهر ساقی گری و، مطربی و، قوّالی
کرده آرام دل خویش دلارامی چند
وادی قدس بود کوی مغان باد سرم
خاك پائی که در این کوی زند گامی چند
پر برآمد دلم از محنت ایام فراق
محرمی کو؟ که فرستم به تو پیغامی چند
وعدهٔ بوسه نباشد ز تو حدّ چو منی
هستم از لعل تو خشنود به دشنامی چند
ما به بدنامی عشقیم نکو نام شده
واعظا چند بری عرض نکو نامی چند
جامی اندوه جهان چند؟ به می خانه درآی
یك دو دم پای خمی گیرو، بزن جامی چند

۶۳۲

سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد

با آن که اهل دل ز علایق مجردند
در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد
مقصد یکی است کعبه روان را اگر صدند

پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی
جان ودل من‌اند اگر نیک و، گر بدند
گو داغ مهر و راستی عهدشان مباش
این‌شیوه بس که: لاله عذار وسهی‌قدند
چون غنچه در قباهمه روح مجسم‌اند
با پیرهن چو گل همه جان مجردند
قومی کام دل طلبند از شکر لبان
شك‌نیست که عاشق‌اندولی‌عاشق خودند
جـامی حدیث سبز خطان گو که : اهل شوق
بنهـاده گوش بـر سخنان مجددند

۶۳۳

پیش از این شیوهٔ چشمان توخون ریزی بود

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله‌ام ز آن َخم ابروی مقوس کردند
ُر َخت آن مشعل نور است که اندرشب طور
روشن از آتش وادی مقـدس کردند
درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه به دوش
بس که : تعظیم براین طارم اطلس کردند
پیش ازاین شیوهٔ چشمان تو خون ریزی بود
دور ما آمد ازاین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاك مکن خرقه که مستم ز غمش
ز آن که‌این‌جامه نه‌برقامت‌هر کس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد ُگل ُخرده مگیر
که در این باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که به هر مرحله صد قافله واپس کردند

۶۳۴

شرح احوال پریشانی ریخت فرو

صبحدم دردکشان نقب به میخانه زدند
بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند
زاهدان سبحه به کف عازم آن بزم شدند
رقم نقل چو بر سبحهٔ صد دانه زدند
صوفیان را دهن از ورد سحر بربستند
بس که بر صومعه‌ها نعرهٔ مستانه زدند
بود مرغان اولی اجنحه را روی به‌عشق
لیکن آن شعله به‌بال و پر پروانه زدند
گر به‌شاهان نرسد نقد محبت چه عجب
علم دولت این گنج به پروانه زدند
آشنا را کف راحت که نهادند دل
دست رد بود که بر سینهٔ بیگانه زدند
شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند
ساغر داد بر ارباب خرد پیمودند
سنگ بی‌داد به جام من دیوانه زدند
جامیا گوش فرو بند ز افسانهٔ دهر
که همه خواب در این عشوه ده افسانه زدند

۶۳۵

نوای عیش زد از شاخ سر و مرغ سحر

برهنگان چمن باز سبز پوش شدند
ز تیغ خور سپر رند باده نوش شدند
نوای عیش زد از شاخ سرو مرغ سحر
معاشران همه در نعره و خروش شدند
فقیه مدرسه با طالبان حلقهٔ درس
کشیده صف به در پیر می فروش شدند
کجاست طاقت می صوفیان صومعه را
که: ناچیده به بوئی ز عقل و هوش شدند؟
خوش آن کسان که چنان مست و بی‌خودند امروز
که فارغ از غم فردا و، یاد دوش شدند
حدیث عشق به تقلید لذتی ندهد
خوش آن گروه کز این گفت‌وگو خموش شدند
رسید گفتهٔ **جامی** به بلبلان چمن
زبان نطق به بستند و، جمله گوش شدند

۶۳۶

عشق بازان دیگرند وعیش‌سازان دیگرند

برسر از چتر مرصّع سایه‌ات می‌گسترند
یا تماشا را ملائك بافته پر در پرند
پرسش حال اسیران می‌کنی گاهی زدور
با رقیبانت همی بینند و خونی می‌خورند

افکنی سرهای مشتاقان به رَه تا دیگران ،
چون نهند اندر رهت پا اهل انس بگذرند
بو که تو یك بارشان بی‌پیرهن گیری به بَر
عاشقان زاین آرزو هر دم گریبان می‌درند
گفتی‌ام بشمر غنیمت‌های اهل عشق را
عاشقان جز دولت عشقت غنیمت نشمرند
باغم دل من خوشم با گلشن و با غم چه‌کار
عشق بازان دیگرند و، عیش سازان دیگرند
جان فدای قاصدان بادا که :گه‌گه پیش تو
نام جامی می‌برند و ، نامه‌ای می‌آورند

۶۳۷

تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند

خرم آنان که :سرِ زلف نگاری گیرند
وَز پریشانی ایام کناری گیرند
تا ازاین لجه رسد زورق امید به‌لب
لب جوی و لب جام ولب‌یاری گیرند
تا دراین بی‌سروبن صید که آزاد زیند
جاسر کوهی و منزل بن‌غاری گیرند
هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که در او
هر صف مورچه‌را خیل‌سواری گیرند
بی‌قرارند چو آتش زغمت سوختگان
تانمیرند چه‌امکان که، قراری گیرند

تیزبینان نظر از کحل بصر دوخته‌اند
در رهت کحل بصیرت زغباری گیرند
جامی و روی به خاك در تو چون ز حرم
هریك از کعبه روان راه دیاری گیرند

۶۳۸

خط مشکین کز رخ آن نازنین سر بر زند
سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر برزند
خط کز آن لب بر دمد موری است غرق انگبین
کز هراس جان شیرین ز انگبین سر برزند
چون نمائی تا که ابرو باشد آهو آن دلم
کش کمان‌داری پی صید از کمین سر برزند
دل کز آن رخ سوی زلف آمد عجب آوازه‌ای است
کاول آرد رو به رم آخر ز چین سر برزند
چون روم بی‌تو که چینم یك گل راحت به باغ
هر قدم صد خار محنت از زمین سر برزند
طرّه از عارض بکش تا صوفیان شهر را
از شب تار گمان صبح یقین سر برزند
داد جان دور از گل روی تو جامی دور نیست
کز گلش چون لاله آه آتشین سر برزند

۶۳۹

بوسه‌ها بر خنجر بدخوی بی‌باکم زند

آن که تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند
کشتهٔ آنم که چون مه خیمه برخاکم زند
شویم از خون جگر گر صد رقم هردم قلم
جز خیال خط او بر لوح ادراکم زند
گرچه باغی‌ام خزان دیدهٔ شوم رشک بهار
ابر لطفش گر نمی برخار و خاشاکم زند
زآن بهارلطف خواهم بود لب‌خندان چو گل
گرچه صدچاك ازجفا در دامن چاکم زند
گراجل بیند که چون می‌میرم‌ازیك‌زخم زود
بوسه‌ها بر خنجر بدخوی بی‌باکم زند
جز هوس نبود حجاب راه کو از برق عشق
لمعه‌ای کآتش در این جان هوسناکم زند
گفتم: از جامی چه جرم آمد کزو پیچی عنان؟
گفت: دست آرزو تاکی به فتراکم زند

۶۴۰

جز نسیم سحر، باد صبا نشناسند

خوب رویان جهان رسم وفا نشناسند
قدر یاری و، وفاداری ما نشناسند
جز ره عشق بتان راه دگر می‌جویند
اهل تقلید که: راهی به خدا نشناسند

پای تاسر همه دردند اسیران تو ، لیك
چارهٔ درد نه دانند و، دوا نشناسند
قاصدی محرم اسرار سراپردهٔ تو
جز نسیم سحر و، باد صبا نشناسند
چه خروشنده جبینی و، فروزنده عذار
کز مهات جز به کمر یا به‌قبا نشناسند
مشك بوئی و، سیه چشم بدان سان که تورا
ز آهوی چین و غزالان ختا نشناسند
زرق و سالوس تو جامی به خراسان شد فاش
روی در مملکتی نه که تورا نشناسند

۶۴۱

پشت همت راز بالا واردی ناید فرود

شد به نقش هستی خود شیخ خودپسند
ماند محروم از تماشای جمال نقش بند
کور شو کو دیدهٔ خودبین که : بهر آن جمال
چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم پسند
کی کندباور که نوشیده‌است خضر آب حیات
مرده‌ای کز مشرب مردان نباشد بهره مند
اهل دل آئینهٔ‌اند ای شکل نامطبوع خویش
دیده در آئینه طعن و لعن بر آئینه چند
آن که تف بر آینه افکند چون در آینه
دیدروی‌زشت‌خود تف هم به روی خودفکند

پستِ همت راز بالا واردی ناید فرود
گر شکافد سقف مسجد را به اوراد بلند
خواجه‌صفرائی‌است‌زآن‌رو تلخ کام و خشك‌لب
مانده آب شور جویان برلب دریای قند
شانه‌کاری را شمارد از مُحاسن شیخ شهر
جای‌آن‌دارد که گرددپیشِ رندان ریش‌خند
دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زَرق
زانکه نتوان صیدمقصودی گرفتن زاین کمند

۶۴۲

راه سیل ازخس وخاشاک کجاگردد بند

قامَتت نیزه و رخسار تو ای عشوه‌پسند
آفتابی است که گشته است یکی نیزه بلند
گریه‌ام کم نشد از لاله و نسرین بی تو
راه سیل از خَس و خاشاك کجا گردد بند
ذوق پابوس توام کشت و ندارم زَهره
که: به‌پرسم زدولعل تو که: یك بوسه‌به‌چند؟
آمـدی تا فکنی سایهٔ لطفم بـر سر
سروِ بالای تو چون سایه‌ام از پای فکند
می کشم دَردِ دلی بی‌تو که: مجنون نکشید
می کَنم کوه غمی بی تو که: فرهاد نکند
هر سحر تا نرسد چشم بدت چرخ کند
مجمر از جِرم خور از ثابت و سیاره سپند
جـامی از لطف ترنّم به غزلهای کمال
عندلیبی است خوش الحان به چمن‌های خجند

۶۲۳

تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حُدا کند
باید ز شرح ناقهٔ ما ابتدا کند
دانی به راه بادیه بانگ درای چیست
گم گشتگان قافله‌جو را ندا کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض وا
کز خون دیده شربت و ، از غم غذا کند
آن را رسد ز پیر مغان خلعت قبول
کز رَدِّ شیخ شهر طراز ردا کند
صاحب دلی کجاست که : بر رغم زاهدان
مِی خانه‌ای به نیت رندان به پا کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد وغم خرید
تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند
جامی چو نیست کارتو غیر از جفا کشی
باری جفای آن که کشیدن که را کند

۶۲۴

خیزد ز خاك و بار دگر جان فدا کند

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند
خیزد ز خاك و بار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر ؟
تا در نماز خویش به ما اقتدا کند

بس پیر سال خورد که چون طفل خردسال
در مکتب تو لوح محبّت هجا کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند
مشکین فقیه می‌کند انکار دید دوست
با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند
تو در میانه هیچ نه‌ای هر چه هست اوست
هم خود اَلست گوید و ، هم خود بلا کند
جامی بمرد در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری گرا کند

۶۴۵

نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

چو تُرک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مَه و جولان بر آفتاب کند
من از تصوّرِ نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
فراز خانهٔ زاین جا نه کرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چه گونه لذّت تیغش چشم که دَر دَم قتل
ز خلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند

خرابِ شیوهٔ آن تنـد خوی بد کیشم
که گاه عشوه و، که ناز و، که عتاب کند
به باده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر به مرتبه جامی به شیخ جام رسد
کجا به دور لبش توبه از شراب کند

۶۴۶

که را مجال که: که ادراکِ سرِّ غیب کند

چنین که حسن تو عرضِ جمال غیب کند
خِـرَد به دعوی عشق تو اَم چه عیـب کند
اگر نه پرده گشاید به خنده لعلِ لبت
که را مجال که: ادراکِ سرّ غیب کند
به جیبِ چاك ازآن پاك [دل] سزَد چو کلیم
که: نور غیب طلوعش ز چاو جیب کند
سواد فقرِ بلال است زلف بـر رخ تو
که پرده داری نورِ دل صهیب کند[۱]

۱ ــ اشارت است به‌این بیت حافظ شیرازی که فرماید:
حسن ز بصره بلال ازحبش صهیب ازروم زخاك‌مکه ابوجهل ، این‌چه بوالعجبی‌است
صهیب: یکی ازروسای عرب که درموصل ولادت یافت، رومیان سرزمین اورا غارت‌کرده واورا به‌اسارت بردند وازاین روگفته‌اند که او بنده‌ای رومی وسفید چهره (به‌مناسبت‌رومی‌بودن) بود. سپس‌عربی‌اوراخرید وبه مکه‌آورد: صهیب بر اثرتجارت ←

توئی صحیفهٔ لاریب[1] ، در شمایل تو
به جز معانده دور از یقین که رَیب کند ؟
دهد ثمر موسوی تجلّی دوست[2]
چو وصل آن شجر از شعبهٔ شعیب کند[3]
شب شباب تلف شد به خواب خوش جامی
کسی تلافیِ آن چون صبحِ شیب کند

۶۴۷

سیل بلائی کو که این غم خانه را ویران کند

فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند
از غمزه‌ها خنجرزنان عشّاق را قربان کند
رُخش جفا انگیخته ، خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته ، جا بر سر میدان کند

← ثروتی اندوخت وچون اسلام آورد آن‌همه رادر راه‌اسلام بخشید . صهیب به‌پارسائی وزهد بسیار معروف است . او به‌سال ۳۸ هـ . ق درگذشت .

۱ ـ **لاریب** : شکی نیست درآن . کنایه از قرآن کریم است و مأخوذ ازآیه ۲ سورهٔ بقره .

۲ ـ اشارت دارد به‌اولین معراج حضرت موسی (ع) برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به‌غیاث‌اللغات ذیل کلمهٔ وادی ایمن .

۳ ـ **شعیب** : ازپیغمبران بنی‌اسرائیل که قوم به‌اونگرویدند وبه‌سخنان اودرمورد یکتاپرستی ودرست‌کاری درترازو وپیمانه وقعی‌ننهادند تاخداوند برایشان گرما فرستاد مردم به‌صحرارفتند ودرسایه ابری‌پناه‌گرفتند لیکن ازابرآتشی‌نازل شدوکافران رابسوخت شعیب به‌سبب نابودی قوم‌خود چندان گریست تاکورشد . درسورهٔ شعراء (آیات ۱۷۶ و ۱۷۷) اسم قوم شعیب اصحاب الایکه ا = قوم‌صاحب درخت پرشاخ وبرگ) و در سوره‌های دیگر (ازجمله حود) نام‌شهر اومدین است .

چون از دل غرقه به خون آرند پیکانش برون
ناله نه از چاك درون از فرقت پیکان کند

زآن گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من از اشك خود خندان کند

گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاك آرد گذر
آن خاك رادر یك نظر سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غمزاین دل اندوه گین
سیل بلائی کو؟ که این غم خانه را ویران کند

زاین سان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

۶۴۸

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فکار
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که‌ازغم سوخت هم در آتش غم‌سر نهاد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را تن چرا از سیم دل زآهن کند
گر برد بوئی ز ذوق خاکسارانت ملك
زآسمان آید فرو خاك درت مسکن کند
بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گرز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

۶۴۹

با خیال تو خواب را چه کند

مست چشمت شراب را چه کند؟ با لبت قند ناب را چه کند؟
دیده روشن به توست، مردم چشم، دیدهٔ آفتاب را چه کند؟
هر که‌را خانه قرص خورشیداست مشعل خانه تاب را چه کند؟
جوهری دید لعل خندانت درج درّ خوشاب کند؟
دیدهٔ بخت هر که بیدار است با خیال تو خواب را چه کند؟
هر که شد در ره گدای توپست شاه عالی جناب را چه کند؟
شد به علم نظر علم جامی
شغل درس و کتاب را چه کند؟

۶۵۰

من ندارم گله‌ای زآن کلهٔ شانه زده

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
بشنود نالهٔ زار من و، نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش، ز من پنهانی
در رفیقان نگرد خندهٔ دزدیده کند

در زمینی که : شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آن جا قدم از دیده کند
من ندارم ِ کله[ای] ز آن کلهٔ شانه زده
هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم بر مگذر ز آن که مباد
کت خرامش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد
با بتان چند نظر بازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا !
کان پسندیده به جز کار پسندیده کند

۶۵۱

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
کوه کن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست؟
جگر سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز ، خدا را مپسند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند به خط رخ زیبای تو را
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
آن چه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مردهٔ صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسّر نه شود
عقل ودین کی بَرد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف ازجا نَبَرد **جامی** را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

۶۵۲
لعل جانبخشش حمایت می‌کند

جان از آن لب‌ها حکایت می‌کند[1] طوطی از شکر روایت می‌کند
هر که می‌گوید حدیث سلسبیل زآن لب نوشین کنایت می‌کند
دور از آن‌لب‌جان کی‌نالان کجاست «بشنو از نی چون حکایت می‌کند»[2]
زآن لب هم چو شکر مانده جدا از جدائی‌ها شکایت می‌کند
از رقیبان می‌کند پهلو تهی جانب ما را رعایت می‌کند
چشم شوخش می‌کشد تیغ جفا لعل جان بخشش حمایت می‌کند

قتل **جامی** را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت می‌کند

۶۵۳
صد جنگ می‌کنیم به امید یك صفا

آن مَه به جانب سفر آهنگ می‌کند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ می‌کند

ای نامه بر! به مجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ می‌کند

۱ ــ بشنواز نی چون‌حکایت می‌کند : « از مولوی »
۲ ــ مصرع ازمولوی است .

شرح کمال شوق همین بس که: چشم من
عنوان این صحیفه به خون رنگ می‌کند
عاشق فشاند جان به ره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ می‌کند
صد جنگ می‌کنیم به امید یك صفا
چون می‌بریم نام صفا جنگ می‌کند
نشنیده‌ای بسمع قبول ارچه محتسب
منع سماع بانگ دف و چنگ می‌کند
جامی کند به سخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ می‌کند

۶۵۴

غمزه را بر مهرورزان خنجر کین می‌کند

نی رخ آن مه جبینم بی‌دل ودین می‌کند
هرچه با من می‌کند آن زلف مشکین می‌کند
گو: چومن دست طمع زآئین دین داری بشوی
عشق بازی با چنان بت هر که آئین می‌کند
مهرورزی چشم چون دارم چنین کان شوخ چشم
غمزه را بر مهرورزان خنجر کین می‌کند
طعن مسکین مزن بر من که: استیلای عشق
مرد را گر شاه آفاق است مسکین می‌کند
می‌خرامد آن سهی سرو، واز هر سو بی دلی
خاك پایش سرمهٔ چشم جهان بین می‌کند

از خدا چون مرگ خود خواهم همی گوید: بلند
کاین دعا کم کن، ولی آهسته آمین می‌کند
سوی جامی دار گوش هوش کز لحن صریر[1]
نوك کلکش نکته‌های عشق تلقین می‌کند

۶۵۵

یار من این طریقه رعایت نمی‌کند

لعل لبت به لطف حکایت نمی‌کند
چشم خوش‌ات نظر به‌عنایت نمی‌کند
صدبار بیش پیش تو گفتیم درد دل
دردا که در دل تو سرایت نمی‌کند
دل با سگ تو شرح دهد غصّهٔ رقیب
از دوستان به غیر تو شکایت نمی‌کند
با شیخ خرقه‌پوش چه کارم که: کار من
جز پیر می فروش کفایت نمی‌کند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محوبه
هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیك
یار من این طریقه رعایت نمی‌کند
جامی به‌بند لب که حریف سخن نیوش
ادراكِ رمزِ فهمِ کنایت نمی‌کند

۱ ــ فریاد کردن و بانگ سخت برآوردن. آواز قلم که به‌وقت نوشتن برآید.

۶۵۶
آن‌چه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

دل به چنگ غمت آهنگ سرودی نکند
که: روان بر رُخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو، به راه
هیچ دل داده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه
کم فتد شعله به خاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرَد جوهر فَردَش خواند
جز[۱] به منطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشتهٔ جان‌ها که: تنت
صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود
آن چه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر **جامی** که به‌جان مهر تو ورزد بشناس
پیش‌از آن روز که بشناسی و، سودی نکند

---

۱ ــ بعد ازاینم نه بود شائبه درجوهر فرد
که: دهان تو بدین نکته‌خوش‌استدلالی است
(حافظ)

۶۵۷

گرچه باشد شربت عیسی نیفتد سودمند

باغبان می‌خواست بُرّد شاخی از سرو بلند
دید کو ماند به قدّت ارّه درتر می‌فکند
تا لبت را دیده‌ام هرگز نرفته است از دام
نی بدین چسبندگی شهد است نی جلّاب قند
می‌نگویم چون‌سپند و آتش‌است آن‌خال‌ورخ
کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند
عاشق رنجور را کز لعل تو مانده است دور
گرچه باشد شربت عیسی نیفتد سودمند
جان بسی کندیم بهر گوهری ارکان وصل
کان اگر این‌است و گوهر جان‌بسی‌خواهیم‌کند
دود آه من که پیچان می‌رود تا آسمان
کنگر مقصود را خواهد شدن روزی کمند
از سعادت آن‌دو رخ برعاشقان آمد دو در
یا رب ابواب سعادت بر رخ **جامی** مبند

۶۵۸

خندهٔ غنچه‌بودوقتِ گل ازگریهٔ ابر

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه ! که خون‌شد جگرم زاین دل دشوارپسند
رنج بی‌فایده چندین مکش ای‌خواجه حکیم
کی بود مرهم داغ تو مرا فایده‌مند ؟

خندهٔ غنچه بُوَد وقت گل از گریهٔ ابر
گریهٔ من نگر ای غنچه سیراب بخند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خط شبرنگ تو دودی است کز آتش برخاست
چون بی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم آن که کشم ازخط سودای تو سر
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رَسَنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلك انداخت کمند

۶۵۹

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ

وقت آن شد کز فلك زرین حمایل بگسلند
رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی است
رنگ‌های انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه برحسب مراد افتد نتایج را ظهور
نسبت تأثیر فاعل را ، ز قابل بگسلند

سلك نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که : مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گرنه عقل و ، وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گرنه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
ره‌روان امیّد از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی ازاین سبز آشیان
گر ز بال همتّش بند شواغل بگسلند

۶۶۰

از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند

ما خسته خاطریم و، دل افکار و دردمند
زآن یار جنگ‌جوی و ، نگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی درد بی دلان
از حال ما مپرس و، بر احوال ما مخند
می‌کرد جا به‌خاطر ما پند پیش از این
اکنون که بند عشق قوی شد چه‌جای پند؟
مارا میان اهل وفا عشق بر کشید
هرجا که می رویم به عشقیم سربلند
بستم به خاک‌بوس دَرَش رشتهٔ امید
بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بس نازک است خاطر رندان دُرد نوش
ای واعظ فسرده دل ابرام تا به چند؟
جامی ز نقش‌ها سوی بی‌نقش راه برد
خودرا به‌نقش بست بر آن شاه‌نقش‌بند

۶۶۱

نظر به شقایق کن ای سحاب کرم

به باغ لاله و گل رونق بهارانند
دلی بر آمده سرخ از تو شرم سارانند
نظر به حال شقایق کن ای سحاب کرم
که از نوایر شوق تو داغ دارانند
شب از چه گشت سیه جامه چرخ نیلی پوش
اگر ز ماتم عشقت نه سوگوارانند
قرار برسر آتش گر است نیست عجب
که بر رخ تو دو زلف تو بی قرارانند
چنان به‌راه تو گر مند ره‌روان که : مگر
فراز بارگی جام جم سوارانند
به‌فرق سنگ سیاست مزن گدایان را
که : مستحق چنین تاج شهریارانند
به‌عشق تا در تسلیم وصلح زد جامی
جهانیان همه با او ستیزه کارانند

۶۶۲

بر تو مردم چه اعتماد کنند

عاشقان از خطت چو یاد کنند — از سویدای دل مداد کنند
نامهٔ شوق او به کلك مژه — بر بیاض بصر سواد کنند
مرده‌را جان‌ دمد‌ز لب که: مباد — از بشر بیشت اعتقاد کنند

جان‌ودل بی‌روی‌تو در عدمند — روی بنما که: خیر یاد کنند
سائلان سرشک[کرم‌رو اند] — جز به کویت کی ایستاد کنند
عهدتو سست و،وعده‌ات نه‌درست — بر تو مردم چه‌اعتماد کنند؟
هرگز اهل نظر نه بینندت — که:نه آغاز[و]ان یکاد کنند[1]
چون‌رسی‌خوی کنان به‌باغ‌سزد — که:به گل همدمانت باد کنند

جامیا سر شدی به‌علم نظر
شاید از نامت اوستاد کنند

۶۶۳

شاهد خالی زصورت کی تواند دل ربود

شد دلم دیوانه وقت آمد که : تدبیرش کنند
زآن سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند

شاهد خالی ز صورت ، کی تواند دل ربود
تا نه‌بر شکل نگاری چون‌تو تصویرش کنند

کی بود روی نهفتن قصهٔ شوق تو را
بس که: بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند

---

۱ ـ خواندن یا نگاه داشتن « وان یکاد » دفع چشم زخم را مفید است وآن آیتی است از سورهٔ مبارکه قلم « آیهٔ ۵۱ » : و ان یکادالذین کفرو لیز لقونك بابصارهم لما سمعوالذکر و یقولون انه لمجنون . یعنی : و اگر خواهند آن کس‌ها که کافر شدند که بیفکنند تو را به چشم هاشان چون بشنیدند قرآن را و می‌گویند که این محمد دیوانه‌ای است .

صاحبان سیره ومفسران نوشته‌اند این‌آیه هنگامی نازل شدکه جمعی ازشورچشمان قریش قصد داشتند پیامبر را چشم زنند ؛ برآن حضرت این آیه نازل شد واز چشم زخم آنان رهائی یافت .

آن که باشد چون تو تیرش رحمتی بر کشتگان
عاشقان کی مرحمت بر کشته تیرش کنند
جان عاشق از ملامت قوت گیرد باك نیست
گر به‌جرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند
صورت عالم بود خوابی پریشان لیك نیست،
جز مسلسل‌زلف‌تو روزی که: تعبیرش کنند
چیست پیدا در رُخت جامی کند تحقیق آن
گرنه از تقلیدیان ترسد که تکفیرش کنند

۶۶۴

کسی به‌خوان نوالِ فلك نیارد دست

معاشران چو مِی لعل در پیاله کنند
ز جم حکایت حال هزار ساله کنند
و گر زبان بگشاید به عیب بی خِرَدی
نکرده نطق به روح جم‌اش حواله کنند
کسی به خوانِ نوال فلك نیارد دست
که نی به عاقبت‌اش زهر در نواله کنند
جمال دفتر رَزْ را نگر که : حیف بود
گرش نه حاصل کونین در قباله کنند
بهار عیش چو دردی فتد خوش آن که درو
ز روی یار گل از جام باده لاله کنند
به ژاله نسبت دندانت ار کنم چه عجب
بر آبگینهٔ دل ها چو کار ژاله کنند

تنم که رگ رگ او نالد ازغمت چنگی است
که : تارهایش از آسیب زخمه ناله کنند

بهشت را که خریدند بی‌تو ساده دلان
نما جمال که آن بیع را اقاله کنند

چو شرح گفتهٔ جامی دهند نکته وزآن
به‌حلِ هرورق املای صد رساله کنند

۶۶۵

سالکان بی‌کشش دوست به‌جائی نرسند

پاك بازان همه نظارهٔ آن روی کنند
راستان میل به آن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیز پیِ غارت دین
کافران‌اند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاك ، سرم برسر کویش فکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی‌کشش دوست به جائی نرسند
سال‌ها گرچه دراین راه تك وپوی کنند

من که ور قبله چو با خاك برندم زنهار
هرکجا منزل او ، روی من آن‌سوی کنند

چون خط سبز تو نازك نه‌توانند نوشت
خوش‌نویسان به مثل گر قلم ازموی کنند

وصف آن روی چو گل کور به گلستان جامی
بلبلان چند حدیث گلِ خود روی کنند

۶۶۶

قفل عقیق بر دَر درج ُگهر نهند

خشتی که روز مرگ مرا زیرسر نهند
دارم همین مُراد کز آن خاك در نهند

پیکان تو چو سرخ شود ز آتشین دلم
خوش آن‌که : بهر داغ مرا بر جگر نهند

صد عِقدِ گوهر ازمژه ریزم چو آن دولب
قفل عقیق بر در درج گهر نهند

ناید یکی چو دور خطش کز مهندسان [که]
بر گل هزار دایره از مشك تر نهند

دل شد خراب عشق ، همان به که عقل ودین
زاین‌پس [که] تاج خویش به‌جای دگر نهند

بگشا کمر در انجمن سیم ساعدان
تا دست ها به خدمت [تو] بر کمر نهند

شیرین [لبت] مدزد ز جامی که نیست عیب
گر پیش طوطیانِ سخن‌گو شکر نهند

۶۶۷

مرغان اولی اَجنحه پروانهٔ اویند

آن کی است که؟ شهری همه دیوانهٔ اویند
مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند

زآن پیش که شمع رُخش افروخته گردد
مرغان اولی اَجنحه[1] پروانهٔ اویند

زآدم که به‌پیمانه لبش چاشنئی ریخت
جان ها مگسان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که: نه‌نهدزعشقش زده‌دم‌ازمژه خوبان
جاروب کشان دَرِ رَه کاشانهٔ اویند

چشمان مَنش خانه و، من مرده ز حیرت
کاین مردمکان بهر چه هم‌خانهٔ اویند

زلف اربکفم می نه‌نهد کاش به‌بخشد
موئی دوسه بگسسته که: در سایه اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که: خَلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

---

۱ ـ مرغان اولی اجنحه: طایران صاحب بازوها و کنایت از ملائکه و فریشتگان باشد.

۶۶۸

منم امروز اگر کوه‌کنی می‌گویند

با توآنان که حدیث چو منی می‌گویند
پیش جان قصهٔ فرسوده تنی می‌گویند

من نه‌آنم که: کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی می‌گویند

عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی می‌گویند

نکشد خاطر من جز تو بهر جا که: کسان
سخن عشوه‌گری غمزه زنی می‌گویند

کوه غم‌های ترا می‌کنم از تیشهٔ صبر
منم امروز اگر کوه‌کنی می‌گویند

باتو نازك بدن آن‌ها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی می‌گویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه قصهٔ بهر انجمنی می‌گویند

۶۶۹

نیارد دگر شمع رویت دل چو پروانه

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازك تنت بیند

جفای تو همه برخویش خواهد عاشق بی‌دل
نمی‌خواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه‌بیند سرّ حسنت‌را کسی زاین‌سان که من بینم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پرواز جان عاشقان پیرا هنت بیند
گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خودرا کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند
به‌پای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره‌اش کز دورسوی روزنت بیند

۶۷۰

شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دوش چشم من به‌خواب و، بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
این قدر زاین بخت آلود هم بسیار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان نماند
الله الله آن چه لب‌های شکر گفتار بود
لعل او در خنده هرباری که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
وه! که رفت ازخاطرم در خواب بامن‌هرچه گفت
گرچه کار من همه‌شب تاسحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی‌رخسار او
ای خوش آن روزی که: چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی به‌خواب
دیده امشب آن چه عمری بهر آن بیدار بود

۶۷۱

هر که را پرسم ز من صدبار حیران‌تر بود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود
هردم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جوی بار
بر قدت ازشاخ نی در آب لرزان تر بود

گفتی‌ام: یك بوسه خواهی یا دو دشنام ازلبم
هر چه کم‌تر جان من دانی که آسان‌تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر که را پرسم ز من صد بارحیران‌تر بود

مهرت اندرجان وجان در دل، دل اندربر نهان
کردم و، زاین نیز میخواهم که‌پنهان تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گرنه هر یك در برم ازآب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند، هر که خوش خوان‌تر بود

۶۷۲

بهر محنت دیدگان مجموعهٔ الطاف بود

ساقی ما دوش با ما برسر انصاف بود
با حریفان چون صراحی با درون صاف بود
چشم مردم دار و ، لب خندان و ، ابرو بی گره
بهر محنت دیدگان مجموعهٔ الطاف بود
نامد از آهوی چین بوی غزالم گرچه خود
مشکش اندر نافه مشکین ، نافه‌اش در ناف بود
شد ز جام باده روشن دل فقیه مدرسه
گرچه سر تا پای غرق ظلمت اوقاف بود
شیخ شهرت جو که میدان معارف آب زد
هرچه گفت ازوجدوحال خویش یك‌سرلاف بود
چون کناری از جهان کآوازهٔ عزّت نیافت
تا نه عزلت خانهٔ عنقا حریم قاف بود
کشف اسرار حقیقت جامی ازمی خانه خواست
چون کند تفسیر آن آیت نه در کشّاف بود

۶۷۳

اَنده افزا نمی‌توانم بود

با توبه کجا نمی‌توانم بود وز تو یکتا نمی‌توانم بود
با تودارم چو تن به جان پیوند تن تنها نمی‌توانم بود
بر سر کوی تو ز بیم رقیب آشکارا نمی‌توانم بود
بی تو بالین نه شایدم ز حریر سر به خارا نمی‌توانم بود

بر دلم بی تو شهر تنگ آمد		جز به صحرا نمی‌توانم بود
به دَرم خرقهٔ شکیبایی		چون شکیبا نمی‌توانم بود
بستم از ناله لب‌تر از این بیش		انده افزا نمی‌توانم بود
من و، قطع رَهِ عدم چه کُنم		بی تو قطعا نمی‌توانم بود
جز به آبِ تیغت آسوده
جامی آسا نمی‌توانم بود

۶۷۴

بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

تا کی از هجر تو با غم هم‌نشین خواهم بود
با سرشك گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران، ما از غمت جامه دَران
تا تو باشی آن چنان یا این چنین خواهیم بود
در کمان اَبرویت بیند نهان هر کج نظر
بعد از این هرجا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خِرمن نهد بر گل زمشك
گِرد آن خِرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی، مخور غم زآن که: ما
از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا به کی
ما به کوی غم چوجامی بر زمین خواهیم بود

۶۷۵

چه تیرها که از او بر نشانهٔ من بود

کجا شد آن که شب آن مه به خانهٔ من بود
نهاده گوش رضا بر فسانهٔ من بود
ز بس که: بر رخ او می‌زدم ترانهٔ شوق
سماع مجلس مان بر ترانهٔ من بود
کبوتر حرم بزم عشرتش بودم
در آن حرم می و، نقل آب و دانهٔ من بود
همی زد آتش او از دلم زبانه و، شمع
زبان کشیده به شرح زبانهٔ من بود
نشانه ساخت دلم را به پیش غمزهٔ خویش
چه تیرها که: از او بر نشانهٔ من بود
اشارتی که سر از ناز بود و نیاز
همین میانهٔ او و میانهٔ من بود
رواج گفتهٔ جامی که می گذشت آن‌جا
ز گرمی نفس عاشقانهٔ من بود

۶۷۶

آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود

هر شب در سرخیال آن لب می‌گون بُود
دامن ازمژگان و، مژگان از دلم پر خون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آن که بگذرد
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که: از بهر شکار عالمی
کم ره اندر کوه یا سرگشته در هامون بوَد
با غمم بگذار و ، شادی دیگران را ده که: من
عاشق غم خواره‌ام، شاهی ندانم چون بوَد
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم
آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بوَد
هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد
خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بوَد
صحبتی تنگ است جامی خان و دل را با غمش
عقل محرم نیست گو: تایك زمان بیرون بوَد

۶۷۷

مرغ چمن گرفت سرِ خود فغان‌کنان

رفتم به باغ سرو خرامان من نبود
وآن نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار به هر سو گریستم
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
از جیب غنچه کآب لطافت همی چکد
جز خون دل چکیده به دامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان‌کنان
کش طاقت شنیدن افغانِ من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زآن که بی رُخش
داغ غمی نبود که بر جانِ من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز

جانم ز رشك سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز

من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

۶۷۸

او گذشت از ما و ، ما ماندیم حیران چون کنیم

دی که بودیم آن کافر سر کش که ترکش بسته بود

تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یك دل اندر بر نمیدیدیم همه نظاره را

کش نه آن ابرو کمان ازتیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم بجست

زآتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جان‌ها مهیّا هر طرف

توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و، با هریك جدا پیوند یافت

شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت ازما و ، ما ماندیم حیران چون کنیم ؟

مرکب او تندو ، ما را بـارگـی آهسته بود

دید جامی ناگهان شکل شهر آشوب و رفت

آن که روزی چند ازسودای خوبان رسته بود

۶۷۹
آن اشارت کردن پنهان و ، خندیدن چه بود

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وآن روان بگذشتن آن‌که باز پس دیدن چو بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و ، خندیدن چه بود
بی‌دلی می‌گفت دی : کان ماه را خانه کجاست؟
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش آن بدخو نه گفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که: رخ بر خاك مالیدن چه بود
گر نه آخردردلش جا کرد قول مدّعی
بی‌گناه از عاشق بی چاره رنجیدن چه بود
جامی آخر زآن جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو: پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود؟

۶۸۰
کردم آهی زغمش آتش صد خرمن شد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ، ماه فرود آمده بود
نازنینی به صفِ خاك نشینان نیاز
از سریر شرف و جاه فرود آمده بود

ز آسمان برمن محنت زده از رحمت ولطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم به سر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

گر چه شاهان به هوا خواهی او خاسته‌اند
پیش درویش هوا خواه فرود آمده بود

در چمن بی قدِ آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

۶۸۱

ای رفیق کوی زهد از من سر وسامان مجوی

گر نماند آن غنچه‌لب بامن چنان خندان که بود
شده‌مرا از شوق لعلش گریه صدچندان که بود

ای‌رفیق کوی زهد ازمن سرو،سامان مجوی
خاك شد درراه خوبان هرسروسامان که بود

امشب افغانم زچرخ ار بگذرد معذور دار
چون زضعف تن نماند آن‌قوت افغان که بود

چند سوزدجان من‌وه ! کآتش‌دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم به کفر زلف شبرنگش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گر چه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

۶۸۲

خندید غنچه در چمن و، جای خنده بود

دی دولتم مساعد و، اقبال بنده بود
کان آفتاب سایه به خاکم فکنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید در برم
ورنه به باغ عمر همانم بسنده بود
بارند همچو ابر از آن گشت چشم من
کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد
خندید غنچه در چمن و، جای خنده بود
وصلش مجو دراطلس شاهی که دوخت عشق
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر زخون دیده روان ساخت کوه کن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی به ناخوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

۶۸۳

کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

عیداست و چون گل هر کسی خندان به روی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی‌سرو گل‌رخسارِ خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو
عِید من آن کان ماه رو بنمایدَم دیدارِ خود
تا چند خون دل خوردم، کو ساقی جان پرورم
تا ز آتش می‌آورم آبی به روی کار خود
هر کس به کنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
بی‌روی آن سرو روان زد هر گلی آتش به جان
کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یا ربّ کجا رفت آن که: من
بودی به گلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه می گوید غمی هم با دل افکار خود

۶۸۴

جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرّه مشکین مگشا پیش صبا
عمر صد دلشده مپسند که: بر باد رود

تا به کی عاشق دلخسته به امید وصال
شادمان سوی دَرَت آید و، ناشاد رود
نقش شیرین رود ازسنگ ولی ممکن نیست
که خیال رُخَش از خاطر فرهاد رود
خاك بادا، سرمن در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و، آزاد رود
جز به ویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم
جغد از آن نیست که درمنزلِ آباد رود
دل به‌آن غمزهٔ خون ریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیّاد رود

۶۸۵

گردَرَود به‌رغبت دیدار دَرَوَد

یارم به خانه‌ای که‌شب تار دَرَوَد
خورشید وماهش از دَر ودیوار دَرَود
شهری درون خانه خریدار او به جان
هر دم چه حاَجتش که: به بازار در رود
عاشق به خلد در نرود حور عین طلب
گر: در رَود به رغبت دیدار در رود
بگشای تارمو که: گریزد به نافه مشك
نافه به نافِ آهوی تاتار در رود
صوفی زشوق‌تو، به‌چمن بس که: بگذرد
چون گل مرقعش به سرَ خار در رود

مشتاقِ گل به بوی تو [بیند][1] چو بسته در
از راه جو چو آب به گلزار دز رود
سوزن پیِ لباس سگت گرزند کسی
لاغر تنم چو رشته به سوفار در رود
آهسته کش کمان که : مبادا گذر کند
تیر تو چون به سینهٔ افکار در رود
جامی به دور لعل تو هر دَم زصومعه
آید برون به خانهٔ خمّار در رود

۶۸۶

همیشه سایهٔ او بر جهانیان َممدود

ترانه های َتحیّت ، سرود های درود
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
بلند مرتبه شاهی که : صبح و شام بود
زجرعه ریزی او لعل دلق چرخ کبود
سحاب وار دهد فیض عاطفت بادا ،
همیشه سایهٔ او بر جهانیان َممدود
زبان ِبه توبه و، دل مایل ِمی ای‌ساقی !
ِبشو دهانم از این توبهٔ شراب آلود
صفای َصفوتِ جام تو دید صوفی شهر
به پیش او چو صراحی نهاد سر به سجود

۱ ــ متن : بیندیشد .

لباس عشرت ما چاك شد ، مغنّی کو ؟
که: یك دو بخیه زند بروی از بریشم عود

ز پیر ِمی کده جامی مپوش حاجت خویش
که : حاجت است کلید ِدر خزانهٔ جود

۶۸۷

پردلی کو که در این راه خطرناك رود

آن چه از آتش غم با دل غمناك رود
گر برآرم دم‌از آن دود بر افلاك رود

بنده‌ام پاك روی را که : در این دیر کهن
تازید پاك زید چون برود پاك رود

زیر هر سنگ فتاده است سر سرهنگی
پر دلی کو که : دراین راه خطرناك رود ؟

سرفرازان جهان گردن ِ تسلیم نهند
هر کجا قصّهٔ آن حلقهٔ فتراك رود

دیده تا فرش نسازم به زمین ره مخرام
حیف باشد زچنین پای که : برخاك رود

لذّت تیغ غمت باد برآن کشته حرام
که : نه با عهد درست و ، کفن چاك رود

جامی از خط خوشش پاك مکن لوح ضمیر
کاین نه حرفی است که بر صفحهٔ ادراك رود

۶۸۸
آری چو جام پرشور از سر برون رود

بشکسته دل زهجر کی از دیده خون رود؟
از شیشه تا درست بود ، باده چون رود؟
از کشتگان به کوی تو شد خون روان بسی
مپسندبیش ازاین که : به کوی توخون رود
هر که ز زلف سلسله‌بر طرف رخ نهی
بس عقل ذو فنون که : به قید جنون رود
آن گرم رو به عشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش به‌آتش سوزان درون رود
ماند به سنگ در اثر آه کوه کن
کز خود نشان تیشه‌اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته به امید جوی شیر
عارف به جست و جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

۶۸۹
گوئی از شوق لبش سوی مسیحا می‌رود

در چمن یارم چو با آن لطف و بالا می‌رود
سرو را پای و ، صنوبر را دل از جا می‌رود
زاشک وآهم درزمین‌وآسمان رسوای عشق
چون کنم کان تا تو را وین تا ثریا می‌رود

بر فلك افکنده جان پیچان کمند از دود دل
گوئی از شوق لبش سوی مسیحا می‌رود
هر که می‌راند حدیث نطق طوطی بر زبان
عاشقان را دل به آن لعل شکر خا می‌رود
صید ازصحرا به شهر آرند و، آن چابك سوار
کرده صیدخویش شهری سوی صحرا می‌رود
می‌رود زنجیر جنبان هوشمندان را به عشق
هر کجا مجنون او زنجیر بر پا می‌رود
بر َدرش کم کوی جامی‌را گران جان ای رقیب
زآن امروز آمد آن مسکین و، فردا می‌رود

۶۹۰

موسی صفت به طور مناجات می‌رود

صوفی ز [خانقه] به خرابات می‌رود
ز آفت کده به مأمنِ آفات می‌رود
عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد
اکنون پیِ تلافیِ مافات می‌رود
نعلین هر دو کون کشیده ز پای سعی
موسی صفت به طورِ مناجات می‌رود
ما را طواف کوی مغان یاد می‌دهد
هر جا سخن ز سیر مقامات می‌رود
هر دم بلای نفی سوی بحر نیستی
دل بهر شست و شوی اضافات می‌رود

و آن که درون زورق الاّ گرفته جای
پاك از همه به ساحل اثبات می‌رود
جامی رود به‌می کده شب بی‌چراغ و شمع
این راه را به نور کرامات می‌رود

۶۹۱

کوه‌کن در کوه و شیرین گشتِ هامون می‌رود

بر رخ زردم نه اشك است این که گل گون می‌رود
شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون می‌رود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باك نیست
جانم از زندان غم زآن رخنه بیرون می‌رود
بر تن زارم زمین شد بی‌تو تنگ ای کاش دست
می‌زند در دامن آه و به گردون می‌رود
ما میان بار اندوه و، تو با آسودگان
کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون می‌رود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقف است
در حریم حیّ به هرشکلی که مجنون می‌رود
خوانده[ای] دانم که بی‌جو می‌رود آب بهشت
لطف آن قد بین که برروی زمین چون می‌رود
چون سخن در وصف آن دندان رود آن‌جا چه لطف
نظم جامی را سخن دُرِّ در مکنون می‌رود

۶۹۲
ما را ز دیده اشک و ، ز دل ناله می‌رود

زآن شست و شو که در چمن از ژاله می‌رود
داغ جفای دی ز دل لاله می‌رود

ساقی بیار باده که از یك دو روزه عیش
در فصل گل کدورت یك ساله می‌رود

می گون لبت ز خاطر من از سه بوسه شست
بحثی که از ثلاثهٔ غسّاله می‌رود[1]

هر سو که کوچ کردهٔ ما راه بر گرفت
ما را زدیده اشك و ، ز دل ناله می‌رود

چتر از فروغ طلعت او غرق نور شد
ماه تمام در تُتق هاله می‌رود

هرجا که رفت زورق حافظ به بحر شعر
جامی سفینهٔ تو ز دنباله می‌رود

نظم تو می‌رود ز خراسان به شاه فارس
گر شعر او ز فارس به بنگاله می‌رود[2]

۱ ــ و این بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود (حافظ) ثلاثهٔ غساله : قدما عقیده داشتند که اگر صبحگاهان سه پیاله شراب نوشند ، چنین شرابی شویندهٔ غم‌ها و کدورت ها و شویندهٔ معده و امعاء و محرك اشتها خواهد بود .

۲ ــ اشارتی به این بیت حافظ که فرماید :
شکرشکن شوندهمه طوطیان هند زاین قند پارسی که به‌بنگاله می‌رود

۶۹۳
باران اشک ماست اثر هر کجا سخن

با یار کوچ کرده ز دل ناله می‌رود
قطره زنان سرشك ز دنباله می‌رود

دم در کشم که راه به جائی نمی‌رسد
هر چند بر زبان جرس ناله می‌رود

زآن ماه چارده که: شد از دست دامنش
ما را ز دست حاصل چل ساله می‌رود

بی‌روی او به‌بزم کلم نیست مِی جز آنك:
خونم ز دیده در قدح لاله می‌رود

خال لبش حرارت دل می برد بلی
تاب تب از مریض به تب خاله می‌رود

باران اشك ماست اثر هر کجا سخن
زآن‌روی‌چون‌مه‌و، خط‌چون‌هاله می‌رود

با طبع من ز نکتهٔ سرد فسردگان
آن می‌رود که: با چمن از ژاله می‌رود

کلك تو می‌زند به خراسان نوای شعر
کلبانگ آن به خسرو بنگاله می‌رود

جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت
تقصیر در دلالت دلاله می‌رود

۶۹۴

بلبل به باغ و جغد به ویرانه می‌رود

آن تُرك شوخ بین که چه مستانه‌می‌رود
شهری اسیر کرده سوی خانه می‌رود
هر جانبی که جلوه‌کنان روی می نهد
با صد هزار عاشق مردانه می‌رود
جانم ز تن رمیده به سودای خال تو
مرغ از قفس پریده سوی دانه می‌رود
از صبر رفته پیش غمش می کنم گله
با آشنا حکایت بیگانه می‌رود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گرداند آن‌که با دل پروانه می‌رود
زاهد به‌خلد مایل‌و، عاشق به کوی دوست
بلبل به باغ و جغد به ویرانه می‌رود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زید
پیمان شکست و بر سر پیمانه می‌رود

۶۹۵

نیستی چون تیزبین، نظارهٔ عالم چه سود؟

دل نه خرّم، سبزه و گل درنظر خرّم‌چه سود؟
دردرونِ جان‌جراحت، بربرون‌مرهم چه سود؟
صورت آدم تن و مَعنیش جان روشن است
معنیِ آدم نداری، صورت آدم چه سود؟

دل پراکنده‌است چشم ازاین‌وآن بستن که چه؟
خانه را صد رخنه دردیوار، درمحکم چه سود؟

پیش چشم تیزبین عالم ندارد نقش غیر
نیستی چون تیزبین، نظارهٔ عالَم چه سود؟

تشنه را در بادیه چون کوزه زآب آمد تهی
کوزه ها پر آب گرد چشمهٔ زمزم چه سود

روز هجرم سوخت کم ِده‌وعدهٔ شب های وصل
سبزه چون شد خشك بروی‌تری ِ شبنم چه سود

نام حاتم می‌نهد بر خواجه َمرد ِمدح سنج
خواجه چون ممسك بو َدهم نامی حاتم چه سود

جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر
چون نه انگشت سلیمانی بو َد خاتم چه سود

شاهد نظم تو جامی چون نیامد دل فریب
ازخط خوش‌برعذارش جعد َخم َدر َخم‌چه سود

۶۹۶

اشك و آه من زمین گرد و، زمین پیما شود

در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود
در خراسانم دل از سودای او شیدا شود

وررسد این‌جا خبرکافروخت شمعی ُرخ به شام
جاسن پروانه سان از شوق ناپروا شود

کی است جز من‌آن کز اول پای در غوغا نهد؟
چون زشهر آشوب ماهی شهر پر غوغا شود

آتش افتد در من از غیرت که چون آن من نیم
هر که را بینم که: از عشق بتی رسوا شود

تا نباشد غیر من عاشق به عالم کاشکی
در دلم غم های عشق عاشقان یك جا شود

بس که: گیرد درد جویائی عشقم هر شبی
اشك و، آه من زمین گرد و فلك پیما شود

تنگئی دارد دل جامی برون از قید عشق
تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود

۶۹۷

چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

چو لب به کوزه نهی کوزهٔ نبات شود
زکوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

زرشك آن که چرا کوزه لب نهد به لبت
مراد و دیده زنم دجله و فرات شود

از آن زلال بقا کآب نیم خوردهٔ تو است
چو خضر هر که خورد ایمن ازممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود؟

زکعبه بود نشان دلم چه دانستم
که: بهر چون تو بتی دیرسومنات شود

نهاد رو به عدم دل چو تخم مهر تو کشت
چو آن حریف که ناگه زکشت مات شود

نهاد چشم به راه تو منتظر جامی
که بگذری به سر او، خاك پات شود

۶۹۸
زگریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

به عزم کشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک ره‌گذار شود
رسید جان به لب و، دم نمی‌توانم زد
که سرّ عشق همی ترسم آشکار شود
به خاک پات کزاین آستان نه‌خواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده‌ام غبار شود
به یاد روی تو هر که به بوستان گذرم
ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
چنان به فکر رخش نازک است خاطر من
که یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود
پی شکار چو رانی برون دود آهو
به پیش تیر تو از دور تا شکار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آن که از این باده هوشیار شود

۶۹۹
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

هیچ که بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و، آرام جان من شود
استخوانی شد تنم ازلاغری و آن هم خوش است
جان من هم از نخافت از روان من شود

این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و، زسر تا پا بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زآن لب شیرین تکلّم یك سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کم ترسگان من شود
گفتمش : جامی به پابوس سگانت کی رسد ؟
گفت : آن روزی که خاك آستان من شود

۷۰۰

زابروی تو است هر خدنگ بلا

از تنت گر قباءُ گشاده شود — گره از کار ما ُ گشاده شود
صبح دولت دمد چو از رویت — سر زلف دوتا گشاده شود
در غم خانه‌ام ز بی یاری — از صبا بسته یا گشاده شود
چون تو مژگان به‌هم زنی بر دل — تیرهای بلا گشاده شود
ز ابروی تو است هر خدنگ بلا — کز کمان قضا گشاده شود
هر شب از دست توبه سوی فلك — دست های دعا گشاده شود

جامیا بر دَرِ طلب بنشین
کآخر این دَرْ تورا گشاده شود

۷۰۱

سویم از خاکِ درِ خویش غباری بفرست

گر روی بی‌تو داغ جگر تازه شود
چون بیائی به توام مهر دگر تازه شود

تازه شد خط و رخت از دم روشن نفسان
چون گل وسبزه که از باد سحر تازه شود

تا شنیدم که: بود عشق هنر هر نفسی
در دلم داعیهٔ کسب هنر تازه شود

سویم از خاکِ درِ خویش غباری بفرست
که: از آن سُرمه مرا نور بصر تازه شود

بس که: از جور رقیبان درت در رنجم
هر دم از کوی توام عزم سفر تازه شود

دیده را شد ز غُبار خط سبزت مژه تر
چون لب جوی که از سبزهٔ تر تازه شود

جامی این سان که کند شرح نظر بازی خویش
زود از او قاعدهٔ علم نظر تازه شود

۷۰۲

سودای شمع از سر پروانه کی شود

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود
سودای شمع از سر پروانه کی شود

این‌دل که رخنه‌رخنه شد ازغم نه‌جای‌اواست
شبها ز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و ، من ساکن رهش
در انتظار تا طرف خانه کی شود؟
آن جا که می به یاد لب او کنند نوش
بی های و هوی و نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گرنه چاشنئی باشد از لبش
پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نه‌کشد جز به خال او
او مرغ زیرك است بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت به عاشقی افسانه کی شود

۷۰۳

هر کیسه‌ای که پر کند آن جا تهی شود

زآن پیش تر که می کده از ما تهی شود
مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو به‌هرچه توان رهن باده ساخت
زآن غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش‌مصرفی‌است‌می کده‌کاین‌چرخ‌صیرفی
هر کیسه‌ای که پر کند آن جا تهی شود
گل‌ها شگفت ، فتنهٔ خوبان به باغ شو
یا یك دو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کر خود طبیب را
صد بار حقه های مداوا تهی شود
زآن سنگ‌ها که کوه کن ازغم به‌سینه کوفت
کی تا به حشر دامن صحرا تهی شود
جامی بس است نظم تو کرزآن که: کوش چرخ
از کوشوار عقد ثریا تهی شود

۷۰۴

وامق و مجنون به جز نامی نبود

چیست می دانی صدای چنگ و عود ؟
اَنتَ حَسبی اَنتَ کافی یاوَ دود
نیست در افسردگان شوق سماع
ورنه عالم را گرفته است این سرود
آه ! از این مُطرب که از یك نغمه‌اش
آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وَهم و خیال
جان عاشق غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق
لیك در هر صورتی خود را نمود
در لباس حُسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عَذرا پرده بست
صد درِ غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق
وامق و مجنون به جز نامی نبود
عکس ساقی دید جـامی زآن فتاد
چون‌صراحی پیش جام اندر سُجود

۷۰۵
هستم از مردمك دیدهٔ خود غرقه به خون

خنده‌ای زد ذَقنت رشتهٔ دندان بنمود
وز رگ جان گرهٔ غصه به دندان بگشود
هست گوئی زلطافت ذَقنت وز خوبان
کس‌دراین‌عرصه‌چوتو گوی‌لطافت نه‌ربود
جیب‌جانم که: شد ازدست غمت‌چاك بدوز
تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود
همه کس کشتهٔ خود می‌درود بخت نگر
که : دلم مهر ووفا کشت و غم و درد درود
هستم از مردمك دیده خود غرقه به‌خون
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیل‌است روان سوی تو ای مصرجمال
چشم گریان که‌شد ازسنگ‌جفای‌تو کبود
بس که:جامی پی پابوس تو هرسوی دوید
پای اوسود و ، کبی بر کف پای تو نه‌سود

۷۰۶

دل آینه است و، تفرقهٔ روزگار زنگ

ساقی ! بیار می که گل از غنچه رو نمود
چون بگذرد بهار و پشیمان شوی چه سود

دوران گل چو دیر نه پاید در این چمن
زآن پیش‌تر که : بگذرد آن زود باش زود

دل آینه است و ، تفرقهٔ روزگار زنگ
این زنگ جز به صیقل می کی توان زدود ؟

مطرب ؛ بساز عود که : ندهد خلاصی‌ام
از پایمال غصه به جز گوشمال عود

راهی بزن که : جز به سر انگشت مطربان
نتوان گره ز رشتهٔ امید ها گشود

گردون نبافت بر قد یك تن لباس عشق
کان را نه از بریشم چنگك است تار و پود

جامی بساز مرهم دل ها به شعر خویش
کو : ریش شو زنیش حسد سینهٔ حسود

۷۰۷

هر که را می‌نگری کشتهٔ خود می درود

هر که از می کدهٔ عشق تو بوئی شنود
تازیید مست زیید چون برود مست رود

وآن کزاین‌می کده بوئی به‌مشامش نرسد
این قدردولت اوبس که : به‌این می گرود

کشتزاری‌است عجب‌عرصهٔ گیتی که: دراو
هر که را می نگری کشتهٔ خود می‌درود

یار مستغنی و ره مشکل و ره بر نایاب
سالکان‌را دل ازاین‌خون نشود چون نشود

صاحب سایه بود عشق تو و ، من سایه
بروم یا بدوم چون برود یا بدود

می کشم پیش خیال تو دل و جان چه کنم
میهمان‌هر که بودحاضرخوان هرچه بود

حاجت صوت مغنی نه بود جـامی را
جاودان بانگ سماع ازدل خود می‌شنود

۷۰۸

توئی بدیع ترین نقش کارگاه وجود

زهی جمال تو خورشید آسمان شهود !
توئی بدیع ترین نقش کارگاه وجود

به شرح سر جمالت بود ترانهٔ چنگ
ز شوق بزم وصالت بود ترنم عود

چه کار آمدی من اگر نبودی تو
غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود

همیشه کلک حقایق نگار در کف تو است
به آن کلید گشائی دَرِ خزانهٔ جود
گشا نقاب که آن کز سجود آدم روی ،
به تافت، پیش تو خواهد نهاد ، سر به سجود
حسود از لب تو کامیاب و ، من محروم
چو من مباد کسی در جهان به کام حسود
بس است از دو جهان سود جامی این دولت
که : روی صدق ، ارادت به آستان تو سود

۷۰۹
دل پراکنده دید زلف تو را

بی‌تو جان زندگی نمی‌خواهد عمر پایندگی نمی‌خواهد
چون خطت خضر با وجود لبت چشمهٔ زندگی نمی‌خواهد
بی فروغ جمال فرخ تو بخت فرخندگی نمی‌خواهد
دل پراکنده دید زلف تو را جز پراکندگی نمی‌خواهد
شاخ سنبل چو خامه پیش خطت جز سرافکندگی نمی‌خواهد
عذر شرمندگی ز روی تو ماه ، جز به شرمندگی نمی‌خواهد
بنده جامی جز از دَرِ تو بگوش
حلقهٔ بندگی نمی‌خواهد

۷۱۰

در این معامله یارب خدا جزات دهد

رقیب کی است که : بوسه به خاك پات دهد
در این معامله یـارب خدا جزات دهد
ز کام بخشی لطفـت امید می دارم
که : کام جان من از لعل جان فزات دهد
گهی که جلوه کنی ترسد از خراش مژه
وگرنه عاشق بی دل به دیده جات دهد
ز خطِ لب چو نویسی برات بر جان ها
که دید روی تو را کو نه جان برات دهد
چو در وفات کنم گریه هر گلی که دمد
ز آبِ دیدهٔ من نکهت وفـات دهد
به ترهات کشد راه سالك آخرِ کار
اگر نه دستِ ارادت به طره‌هات دهد
بیفت کشتهٔ او جامیا بود که لبش
به جرعه‌ای چو شوی خاك خون بهات دهد

۷۱۱

قدم به‌صدق نه‌ای دل‌خدا ثبات دهد

نسیم باده به جـان مژدهٔ حیات دهد
لب پیالـه ز غم هـای خط نجات دهد
متاع هستیِ خود صرف باده کن زآن پیش
که : دورِ چرخ به تـاراج حادثات دهد

سلوك عشق محال است بی ثبات قدم
قدم به صدقِ نه ای دل خدا ثبات دهد

رسیده‌ای به نصاب جمال بـا لب خویش
بگوی تا به فقیران خود زکـات دهد

برات بـوسه طمع داشتم نه دانستم
که خطِ سبزِ تو بر جان من برات دهد

به راه کعبهٔ وصل تو آب دیدهٔ من
به تشنگان خبر دجلـه و فرات دهد

به‌خاك پات که: چون در رسی زِ رَه بگذار،
که: بوسه‌ای دو سه جامی به خاك پات دهد

۷۱۲

بی‌خبر زاو شدیم دیوانه

زآن بُتِ آزری خبر که دهد؟ زآن مَهِ خاوری خبر که دهد؟
دل ما مشتری است آن مَه را به من از مشتری خبر که دهد؟
می‌رود اشك مـا بهر سر راه تا از آن لشکری خبر که دهد؟
بی خبر زاو شدیـم دیوانه زآن فسونگر پری‌خبر که دهد؟
تخت جم شد به‌باد، منتظر است تا ز انگشتری خبر کـه دهد؟
کفش او تاج ماست شاهـان را زاین بلند افسری خبر که دهد؟

یار شد جـور پیشه را جامی
زاین نوازش گری خبر که دهد؟

۸۱۳

آن به که عاشق خویش را خو با غم‌هجران دهد

جان بخشد ازلب آن کشته را و، که به‌خون فرمان دهد
خون خواری آن‌شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقئی کو آشکارا می‌خورد
آن که که: دور ما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود، بر غنچهٔ خندان دهد
هر تیرکان شوخ افکند برسینه باصد ذوق دل
کاهش چو جان در بر کشد، که بوسه بر پیکان دهد
چون دست ندهد وصل او ، دور از رقیب تندخو
آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
گردی شد از راهش زیان در چشم جامی این زمان
آرد به دامن‌ها گهر از دیده تا تاوان دهد

۷۱۴

شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می‌دهد

می‌رسد باد صبا و از یار یادم میدهد
زآن خرامان سرو خوش‌رفتار یادم می‌دهد
شاهد گل می‌نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم می‌دهد

می‌گشاید نرگس مخمور چشم ازخواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می‌دهد
می‌شود در پرده هردم گل به رغم عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم می‌دهد
سوی بستان می‌روم کز گریه آسایم دمی
باز ابر آن گریه‌های زار یادم می‌دهد
شعله،زد آتش بجان وه! کاین رفیق سنگ‌دل
چند از آن شوخ فرامش کار یادم می‌دهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش، وی این گفتار یادم می‌دهد

۷۱۵
چو ابر ترسم ازاین بام‌ازنم فرود آید

به‌سینه گر نه غمت دم‌به‌دم فرود آید
دلم به غم‌کدهٔ سینه کم فرود آید
گریخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل،
که: نارسیده به‌ملك عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کس‌را بود به کوی توراه
هزار قافله بر روی هم فرود آید
ملك ز نالهٔ من بس‌که: بر فلك گرید
چو ابر ترسم از این بام نم فرود آید
چه سود راحتم از دست دیگران؟ آن به
که: بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من
خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوکِ قلم فرود آید

۷۱۶

تورا ز عالم بالا جمال ننماید

خوش آن مقام که در وی دلی فرود آید
ز حسنِ منظرِ آن دیده‌ای بیاساید
امید مَقدم یاران بود که: پاکان را
در این خرابه به گل دست همت آلاید
به نقش و خط چه تمتع ز خانه آرائی؟
چو دوستی به جمال خودش نیاراید؟
گشاده دار دَرِ خانه کز دَرِ بسته
برون ز تیرگیِ خانه هیچ نگشاید
گشای روزنهٔ دل چو دیده تا نوری
تو را ز عالَم بالا جمال ننماید
چو نیست مَطلع آن نور غیر روزنِ دل
کس از عمارت خشت‌اش بهِ گل چه انداید
بر آستانهٔ خدمت نهاده جامی سر
که: مقبل قدم لطف رنجه فرماید

۷۱۷

ز صوفیان همه فریاد وجد وحال بر آید

هر آفتاب که از مظهر مطلع جمال بر آید
چو ماه روی تو بیند به انفعال بر آید
نهال مهر تو کشتم به‌سینه لیك چه حاصل
اگر نه میوهٔ مقصود از این نهال بر آید
دمیده گرد دهان توچیست آن خط مشکین؟
بنفشه‌ای که ز سر چشمهٔ زلال بر آید
اگر به‌صومعه قوال وصف روی تو خواند
ز صوفیان همه فریاد وجد وحال بر آید
به‌فکر قد و رخت هر شبم لطیف‌تر از هم
هزار سرو و گل از گلشن خیال بر آید
ز گوشمال غمت تیز گشت ناله‌ام [ام‌شب]
نوای زیر ز بربط به‌گوشمال بر آید
بود به‌طور کمال این غزل ز گفتهٔ جامی
سزد که: نام وی از زمرهٔ کمال بر آید

۷۱۸

باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

هر آه جگر سوز که: از سینه بر آید
دودی است کزاو بوی کباب جگر آید
نزدیك به‌مردن رسد از بس که: طپد دل
چون شکل تو از دور مرا درنظر آید

من بندهٔ روی تو که : هر بار که بینم
در چشمِ من از بار دگر خوب‌تر آید
از خون جگر ره گذر دیده به بندم
زآن روز نه‌گر غیر خیال تو در آید
بگذر به سرم عمر کسی تا فکنم سر
در پای تو زآن پیش که عمرم به‌سر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است ،
کاری که : زدست من درویش برآید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازاین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

۷۱۹

بود درد مارا دوائی برآید

ز خاکم چو خونین گیائی برآید
ز هر شاخ و برگی نوائی برآید
چو آتش مشو تند و، سرکش مبادا
که دود از دل مبتلائی برآید
به‌بوی تو ازجا جهم مست و، بی‌خود
ز هر سو که : آواز پائی برآید
نکو گوش کن کان منم گرد کویت
چو شب‌ها فغان گدائی برآید
دَوَم پیش چون اشك و حال تو پرسم
ز کوی تو چون آشنائی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بُوَد دردِ ما را دوائی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که : کام‌دل از دل ربائی برآید

۷۲۰

بالین خواب راحت سازم ز آستانت

از بس که : چشم دارم کان مه ز در درآید
از جا جهم چو تا که آوازِ در برآید
ریزم سرشك گل‌گون از زخمهٔ مغنی
آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش دل زآن سان که گر در این تب
پهلو نهم به بستر دو دم ز بستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار یك ره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم ز آستانت
شب‌ها ز پاسبانت سنگی که برسر آید
از اوج نازکم ده دامن بکش که بر کف
هرچند گل خوش آید بر بار خوش‌تر آید
هست آن دهان نشانی از آب خضر کز وی
لب تشنه باز گردد گر خود اسکندر آید
بی لعل تو نشانی باشد ز اشك جامی
خون کز دل صراحی در چشمِ ساغر آید

۷۲۱

چو آهوئی که به‌سر پنجهٔ پلنگ درآید

کهی که: از دَرَم آن ترك شوخ و شنگ درآید
کمند دولتم از زلف او به چنگ درآید
اگر نه طعنهٔ بیرونیان کند به دلش جا
چرا به صلح چو بیرون رود به جنگ درآید؟
فتادم از دلِ سختش بلا رسیده ز هر سو
مباد خسته دلی را که: پا به‌سنگ درآید
خدنگ او به کمان جفت و، من ستاره که تا کی؟
به سینه راحتم از زخم آن خدنگ درآید؟
به‌کبر پیشه بتی زاین دلِ رمیده فتاده
چو آهوئی که به‌سر پنجهٔ پلنگ درآید
شکر ز خجلت لب‌هاش با هزار شکنجه
ز نیشکر چو نهد پا برون به تنگ درآید
ز نام و ننگ برآید به‌عشق جامی از آن به
که در شمار اسیران نام و ننگ درآید

۷۲۲

آردخبر از یوسف ما پیرهن گل

از سر و قدت کج نظران را چه گشاید
وز خاك دَرت بی بصران را چه گشاید
جز خون گره بسته به نوك مژه شب‌ها
از لعل تو خونین جگران را چه گشاید

جز بادگران دیدنت از دور به‌حسرت
از وصل تو بی‌سیم و، زران را چه گشاید
زرگشت مرا چهره و، گر زر نه‌گشایم
زاین وجهِ چو تو سیم بران را چه گشاید
سیم است برت ورکمرِ زر نه‌گشائی
از سیم تو زرّین کمران را چه گشاید
آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل
از نکهت گل بی‌خبران را چه گشاید
بر جامی بی‌دل ز بتان جز درِ محنت
نگشاد ندانم دگران را چه گشاید

۷۲۳

بردلم تیر جفائی ز کمان نگشاید

ماهِ من تا کمر از موی میان نگشاید
بی‌دلان را گره از رشتهٔ جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را
گر به آزاری آن سرو زبان نگشاید
گر به‌بیند صدف آن حقهٔ در گرچه فتد
جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دولب هست دو، کان شکر از شهد فروش
بیند آن‌را دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه ِگره گشت بسوزد دل اگر
تیغ آن شوخ رهِ آه و فغان نگشاید
پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

۷۲۴

صبا بند از زبان سوسن ازاد نگشاید

به گل گشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
ز گل بی روی او جز ناله و ، فریاد نگشاید
چه سود از روضهٔ جنّت اگر شیرین معاذالله
ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
در آید هر که را بینی ز در یاری و غمخواری
درِ محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زاین پس به‌درس ، ای همدم از کوی خراباتم
که : مشکل‌های عشق از خدمت استاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت ، چه گردم گرد بستان‌ها
چو دانم کاین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سروِ قدت باشد
صبا بند از زبانِ سوسنِ آزاد نگشاید
مگو جامی به آن مه کز غم عشقم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

۷۲۵

دهان حقهٔ گوهر نه بندد و نه گشاید

چو یار زلف معنبر نه بندد و ، نه گشاید
نقاب شب ز مه و خور نه بندد و نه گشاید
چه تاب سیم برم را؟ رو ای صبا و بگویش ،
که : دم بهِ دم کمر زر به‌بندد و نه گشاید

خجل ز عطرفروشم به دور زلف وی آن به
که : درج غالیه‌را سربه بندد و نه کشاید

چو جوهری سخن و خامشیش هردو به بیند
دهان حقهٔ گوهر به بندد و نه کشاید

ز چشم خویش نه بینم خواص ابر بهاران
ز گریه تا مژهٔ تر نه بندد و نه کشاید

اگر کبوتر کعبه کند طواص به کویش
به عزم کعبه دگر پر نه بندد و نه کشاید

قدم ز کلبهٔ جامی کشیده اند حریفان
به غیر باد براو در نه بندد و نه کشاید

۷۲۶

به وصف حال خود صد داستان بر یك دگر بندم

در آن کو می‌روم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی ! دولت ز هر صد بار اگر یك بار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبوده است آن
که می گویند : عاشق را بلا بسیار پیش آید

به وصف حال خود صد داستان بر یك دگر بندم
همه از هم فرو ریزد چوآن خون خوار پیش آید

چنان بی خود شدم هرکه نهم سر بر در کویش
که : از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیك می دانم
ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید

در آن کو از فغان و نالهٔ غم دیدگان هر کس
که پیش آید مرا با دیدهٔ خون بار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

۷۲۷

به حلقِ تشنه‌آب زندگی دانی چه خوش باشد

گر از پیراهنت بوئی بطرفِ گلستان آید
زند گل‌جامه برخود چاك و، بلبل درفغان آید
برآن اندام نازك چون پسندم بارِ پیراهن
که : بروی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
به‌حلق تشنه‌آب زندگی دانی چه‌خوش باشد ؟
مرا تیغ جفایت بر گلو خوش تر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزن ها
کنون گردم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاك سار خود
که برتابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل برَت نسرین خطت
سبزه مبادا کاین بهارحسن را هرگزخزان آید
همین بس دولت جامی که خاك آستانت شد
کزآن عزّت نمی‌آید که در سلك سگان آید

۷۲۸

تو خود لطفی ز سر تا پای این ها از تو چون آید

چو در شبگون لباس آن مه به گشت شب برون آید
دلم از شکل عیّارانه در قید جنون آید
ز بس خون غریبان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مباد آن چند پیکانش
که : شد آب از تفِ تاب درون با آن برون آید
چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه‌ای شاخ گل نازک
ز بس کز دیده بی‌روی تو اشکم لاله گون آید
جفائی گر رسد از تو من و ، از تو گله؟ حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای این ها از تو چون آید
خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو یک ره
طفیل دیگران بی‌چاره جامی هم درون آید

۷۲۹

نه شاید کاروانی را که در باران برون آید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
به همراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچ کس تاب وداع او بگویندش
که: بر بی‌چارگان رحمی کند، پنهان برون آید

مبند آن ماه گو محمل که می گیرند صد بی‌دل
نه شاید کازوانی را که : در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن
خوش است از صاحب‌خانه که: بامهمان برون آید
من بی‌دل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله‌وریحان برون آید
نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گوئی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

۷۳۰

خزامان می‌رسد وزشوق خواهم سینه بشگافم

مرا بر هر زمین گردیده اشك لاله گون آید
دمدز آن‌جا گل‌حسرت‌وز آن گل بوی‌خون‌آید
شبی خواهم به‌خواب آید مرا آن ماهرو لیکن
کسی‌را کز چنان رودورماند خواب چون‌آید ؟
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خدارا ای فسون‌خوان دردِ سر کم‌ده که‌هجراو
نه‌زآن‌سان برده‌خوابم کان به‌تعویذوفسون‌آید

اگر گردون به‌هم سنجد غم مجنون و درد من
نه‌ مُردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
خرامان می‌رسد و زشوق خواهم سینه بشکافم
که تا آن قامت رعنا به جان و دل درون آید
مرنج ار جامی از خاك دَرت آوارگی جوید
که بخت خواب ناك او را بدین‌ها رهنمون آید

۷۳۱

چو از توسن همی‌آئی فرو بر َچشم ِمن ِنه پا

چو تَرکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید
چو از تو سن همی‌آئی فرو بر َچشم ِمن ِنه پا
دریغ آید مرا کان پای نازك بر زمین آید
گهی کاید چنین خندان‌وخوش‌خلقی شود کشته
معاذالله اگر گاهی پی آهنگ کین آید
به هر ناوك که سوی بی‌دلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه درجان ، صد خلل درکاردین آید
نهانی با تورازی داشتم اکنون که : فرصت شد
چه می‌آید رقیب روسیه یا رب همین آید
بلا گویند می‌آید زبالا راست است آری
بلای جان من این است کز بالای زین آید
زبی‌خوابی شب‌ها این‌چنین کآمد به‌جان جامی
چه‌خوش باشد که‌آن بدروزرا خواب پسین آید

۷۳۲

در پرده ذوات می نماید

گهَ عشق به ذات می نماید　　گاهی به صفات می نماید
بی پرده یکی است ذاتش، امّا　　در پرده ذوات می نماید
بر ستر بطون و سرِّ وحدت　　بی صبر و ثبات می نماید
از بهر ظهور در مراتب　　شیرینِ حرکات می نماید
هر چند مجرّد از جهات است　　در جمله جهات می نماید
بحری‌است محیط و، چون‌زندموج　　در شطّ و فرات می نماید

می باش قتیل عشق جامی
کاین به ز حیات می نماید

۷۳۳

مزن طعن لیلی اگر بست بُرقع

به هر خانه کان نازنین می نماید
به چشمم بهشتِ برین می نماید
به هر جا که او بر زمین می نهد پا
سرِ عالمی بر زمین می نماید
چه‌سود است ازآنم که سیمین بر آمد؟
چو دل در بَرَش آهنین می نماید
چو ابرو نماید مبینید سویش
که: غارت [کَـر] عقل‌ودین می نماید
مزن طعن لیلی اگر بست برقع
که لایق به مجنون چنین‌می نماید

زسر می‌رود هوش مجنون چو لیلی
ز خیمه سَرِ آستین می نماید
خطا از که دیده است زاهد نه دانم
که در ابرو افکنده چین می نماید
چو از عشق در دل گشادی ندارد
همان حالتش در جبین می نماید
هزارآفرین برتو جامی که : طبعت
در این شعر سحر آفرین می نماید

۷۳۴

دِریغا ِکشت ما شد خشك و باران دیر آمد

چه شدیا رَبّ که‌آن سروخرامان دیرمی‌آید ؟
سوارِ چابك من سوی میدان دیر می‌آید
ز هر سوئی سپاهی از پری رویان رسد امّا ،
چه‌حاصل دادخواهان را چوسلطان دیرمی‌آید؟
ز جانم یك رمق مانده است و تیغش آرزو دارم
به قتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمی‌دانم چه‌شد کز تَرکش آن تُرك‌عاشق‌کش
به جانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید
برو ای زاهد خود بین ، مجو سامان کار از ما
که رسوا گشتهٔ خوبان به سامان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ، ابر لطف او بی‌غم
دِریغا کشت ما شدخشك و، باران دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گرشب هجران به پایان دیر می‌آید

۷۳۵
بانگ روحی ِفداك می‌آید

نالهٔ دردناك می آید — ز این دل چاك چاك می آید
چون نه‌نالد؟ که: هردم ازتوبراو — زخم های هلاك می آید
می نهی پا به‌خاك و بوی خوشت — تا قیامت ز خاك می آید
از تن هر شهید در راهت — بانگ ِ:روحی ِ فداك می آید
مرغ دل در شکنجهٔ زلفت — دَم به‌دم در طباك می آید
به حریم دَرِ تو ُدزدِ خیال — شب به صد ترس [و] باك می آید
یار پاك است جامی و سخنت
از سر عشق پاك می آید

۷۳۶
ترشحی" است ز خون دل آب ِدیدهٔ ما

به چنگ غم دلم از نالهٔ تنگ می آید
که: تار زلف تو دیدم به چنگ می آید

به بوی آشتی‌است جان همی دهم، هرچند
کز آشتی توام بوی جنگ می آید

هجیر عشق بشستم زکام دست امید
چو کام سعی به کام نهنگ می آید

ترشحی" است ز خون دل آب دیدهٔ ما
که: با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر ِبساط قرب تو نام
بلی تو شاهی" و ، از مات ننگ می آید

شدم زسنگ ملامت به زیر خاك و ، هنوز
به خاکم از کف احباب سنگ می آید
برآمده است پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار بر او جامه تنگ می آید

۷۳۷

رَخش جفا بر سر ما می‌آید

نام لبت چون به زبان می آید — آب حیاتم به دهان می آید
هر نفسی پیش لب جان بخشت — خضر به دریوزهٔ جان می آید
رَخشِ جفا بر سر ما می‌رانی — فتنه رها کرده عنان می آید
چهره‌چو گل گردچمن می‌کردی — بلبل مسکین به فغان می آید
بی‌گل تو جلوهٔ سوسن بر من — سخت تر از زخم سنان می آید
کوه بلا شد غم عشقت لیکن — بر دل عاشق نه گران می آید
در صفت لعل لبت جامی را
بین که چه رنگین سخنان می‌آید

۷۳۸

دردل از توهوسی می‌رود ومی‌آید

بر لبم تا نفسی می رود و ، می آید
همدم یاد کسی می‌رود و ، می‌آید
جان که از تن کند آمد شد کویت مرغی است
که : به باغ از قفسی می‌رود و ، می‌آید

دعوی صدق محبّت نه حد هم چو منی است
در دل از تو هوسی می رود و ، می‌آید
دلم از محلمت آویخته با نالهٔ زار
چون معلّق جرسی می‌رود و ، می‌آید
تن زارم زتو در موج سرشك افتاده است
بر سر آب خسی می‌رود و ، می‌آید
یاد روزی که مرا دیدی و گفتی: این کی است؟
که در این کوی بسی می‌رود و ، می‌آید
بی‌تو از جان نه بود بهره جز این جامی را
کش به یادت نفسی می رود و ، می‌آید

۷۳۹

در دل امیدی و ، در سر هوسی می‌آید

باز از این راه صدای جرسی می‌آید
گوئی از منزل معشوق کسی می‌آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد
همدمی می‌رسد و ، هم نفسی می‌آید
چشم بد دور ز شاخ شجر و وادی طور
شعلهٔ نور به سر وقت خسی می‌آید
طوطی ازرشك چراجان ندهد؟ کزلب دوست
شکر کام نصیب مگسی می‌آید
پایهٔ عشق بلند است همین بس که: از او
در دل امیدی و ، در سر هوسی می‌آید

یار گفت از سر اخلاص براین در به زمین
سر زنان جامی درمانده بسی می‌آید
گفتمش: [دست] به‌فریادزدست‌دل‌خویش
پا زسر کرده به فریاد رسی می‌آید

۷۴۰

جو نامه توسیه شد چه سود جامه سفید

به طرف باغ عجب دل‌کش است سایهٔ بید
که لمعه لمعه درخشد از آن میان خورشید
زنند چشمك آن لمعه‌ها ز جنبش باد
که خیز و دیدهٔ عبرت گشابه لاله و خوید
به لاله بین که چه سان داغ بر جگر دارد
که نیست ساغر عشرت به دست او جاوید
به خوید بین که فکنده پلاس ماتم خویش
که خواهدش به خزان طی شد بساط امید
زتاج نرگس و تخت گلم به یاد آمد،
زوالِ افسر پرویز و ، مسند جمشید
نوایِ مرغ خزان دیده چیست موسم گل؟
دهد به وصل پس از محنت فراق نوید
کنید یاد ز جاوید فرقتی که مراست
خدای را چو نوای نوید او شنوید
خوش است صورت ومعنی به وفق یك دیگر
چو نامهٔ تو سیه شد چه سود جامه سفید؟
صریر کلك تو جامی اگر به چرخ رسد
ز رشك مزمر خود بر زمین زند ناهید

۷۴۱

ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم

حلقهٔ گوش تورا هر که بدین لطف بدید
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش تورا تا شده‌ام حلقه به‌گوش
حلقه سان کار مرا نیست سروپای پدید
گوشت ای‌سیم بر ازحلقهٔ زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نه شنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی
نه توان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ گوش تورا دید در آن حلقه رسید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت **جامی** و به‌گوشت نرسید

۷۴۲

می‌روم سوی عدم جان مرا بستانید

ای کسانی که درآن کوی گذاری دارید
این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گرسوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر به سر قصهٔ غم های مرا یاد دهید
یک به یک محنت و اندوه مرا بشمارید
می‌روم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری به سگان دَرِ او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید
شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت نَه‌دَمد از گِل من
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شوَدم جای هنوزم باشد
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید
رفت آغشته به خون جامی از آن کوی به خاک
شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

۷۴۳
خدای را غم حال من شکسته خورید

سپاه دوست کز این سوسواره می گذرید
ز روی لطف به سوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و، من بِه رَه ماند
خدای را غم حالِ منِ شکسته خورید
بِه خواریم مگذارید بر رَه افتاده
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلادهٔ سگ کویش به گردنم فکنید
کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و، ستانید نیم جان مرا
به خاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنند
مرا به سهو هم از سلك آن سگان شمرید
نکرد در دلتان جای نالهٔ **جامی**
دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرید

۷۴۴

اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد

گریهٔ تلخ من از خندهٔ آن لب نگرید
تشنه لب مردن من زآن چه غبغب نگرید
اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد
ساغر چشمم از این باده لبالب نگرید
بادهٔ خون جگر و نقل غم و سینه کباب
بهر عیشم همه اسباب مرتب نگرید
سوختم ز آتش هجران وی اینك صد داغ
هم‌چو تبخاله مرا بر دل ازآن تب نگرید
چون سواره رود آن ماه به هر گام او را
صد سر افتاده به زیر سم مرکب نگرید
خفته آن تازه جوان در تتق عزت و ناز
بر در او سر پیران مقرب نگرید

بهر نظارهٔ آن مه چو رود لوح به کف
صف زده اهل نظر در ره مکتب نگرید
حسن رخساره به‌جاخاست خطش گرد عذار
روز نا رفته هنوز آمدن شب نگرید
تا زند جامی غمدیده رقم شرح فراق
دود دل با نم مژگانش مرکب نگرید

۷۴۵

اشک خونین بررخ زردم نشانی بیش نیست

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
زآن چه در شب های تنهائی به‌روی من رسید
زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
کرد بخت بدمددکان بر سبوی من رسید
ای خوش آن‌ساعت که گفتی: چون‌شدم پیدازدور
اینك آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده‌اند آب از زلال زندگی
جان دیگر یافتم [چو] بر گلوی من رسید
باد عنبربو چرا شد، گرد مشکین بهرچیست؟
گرنه از صحرا غزال مشك بوی من رسید
هم‌چو جامی سرمهٔ چشم جهان‌بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

۷۴۶

سروش مجلس رندان درد نوش این است

بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید
رساند مژده که :شاهِ جهان پناه رسید
فروغ نور جمالش به چشمِ مهرفتاد
صدای کوسِ جلالش به گوش ماه رسید
سروشِ مجلس رندان دُرد نوش این است
که : شاهِ تختِ جلالت به تخت گاه رسید
شدند نعره زنان ناشنیده نغمهٔ نی
چو این نوا به مقیمان خانقاه رسید
به‌خنده کوکب مظلوم ازاین بشارت بخت
که : داد بخش به سروقت دادخواه رسید
گناه بود کزو دور زیستم یك چند
چه ها به روی من از شرم این گناه رسید
چو کرددعویِ شادی دلم به مقدم او
ز اشك شادی‌اش از هر مژه گواه رسید
رسید جذبهٔ لطفی به هر ضعیف از وی
بدان مشابه که : از کهربا به کاه رسید
به‌هر گدا که چوجامی فکند گوشهٔ چشم
ز خاك راه مذلت به صد جاه رسید

۷۴۷

چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

رخت ز غالیه‌خط ِ گردِ آفتاب کشید
خطت زسنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دل‌گشای تو خواست
ز مُشکِ ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگت تو خواست برای قلاده عقد گهر
به رشتهٔ مژهٔ چشمم درخوشاب کشید
پلاس می‌کده زاهد زدلق پشیمن خواست
بساط ِزرق به‌پای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن‌کشان زما نه‌گذشت
کزاین‌دودیده نه‌دامن به‌خون ناب کشید
زخواب نازچوبگشاده دیده نرگس مست
چه نازها که از آن‌چشم نیم خواب کشید
ز درد هجر عذابی است ناله رحمی کن
که: در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

۷۴۸

گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

شب دل سوخته آهی زَسرِ درد کشید
صبح بشنید همان دم نَفسَ سرد کشید
من و جام می و، شکر کرم پیر مغان
که: به می‌خانه مرا همت آن مرد کشید

دارم‌از دوست‌غباری که‌چومن گرد شدم
در رهِ او زچهرو دامن ازاین گرد کشید
ماه‌درخط‌شوداز رشك‌توزاین‌سان که: رخت
گردِ خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخِ خوب تو چون دید فلك
رقم حسن چرا بر مهِ شب گرد کشید؟
مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه‌جدول‌خونین به رخ زرد کشید
جامیا دل به غم و دردِ نه اندر ره عشق
که نشد مردِ ره‌آن کس که: نه‌این درد کشید

۷۴۹

آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید

مدت رفتن آن مه به سفر دیر کشید
مهلت قاصد و، تأخیر خبر دیر کشید
به غباری که: به هرسورود از موکب او
آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
ابر جود است و کرم، لیك پی یك قطره
بخل ورزیش بدین تشنه‌جگر دیر کشید
این‌همه نالهٔ مرغان به‌چمن زآن‌سبب‌است
که: نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید
کشتنی گشته‌ام از جرم بقا بی‌رخ او
وه! که: دست اجلم تیغ به سر دیر کشید
نیست جز عشق بتان هیچ هنر را جامی
خصمی چرخ به اربابِ هنر دیر کشید

۷۵۰

به زیر زلف ُرخت آفتاب اوج بقاست

رخت که برمه رخشان خطی زنیل کشید
به َچشم‌روشن عاشق زسرمه میل کشید
کمال صنع ازل را توئی دلیل چرا
خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
دلم که دید لبت پیش روی تشنه لبی است
که در بهشت برین جام سلسبیل کشید
به زیر زلف رخت آفتاب اوج بقاست
که سایبان به سر از َپرِ جبریل کشید
غلام پیر مغانم که بهر تشنه دلان
به راه می‌کده خم می سبیل کشید
زدرد باده مرا [کوتو][1] پر کن ای ساقی
که میر قافله کلبانگ الرحیل کشید
[مباز] نقدِ روان بهر هرجوان جامی
که پیر ما َرقم کفر بربخیل کشید

---

۱ ـ کوت : انباشته .

۷۵۱

نخواهم سر از خط فرمان کشید

خطت قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
به خونم نوشته است فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل کز تنم رشتهٔ جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرّد به بستان کشید
نه‌لاله است این بل که خونین دلی
به دل بهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچه است بر گلبن آن بل که گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید
همین حاصل جامی از سیر بس
که در می کده پا به دامان کشید

۷۵۲

پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

هیچ شب بی‌تو دلم ناله به گردون نکشید
که به‌رویم رقم از اشك شفق گون نکشید
کس حریف من می‌خواره نشد بی لب تو
کز کف ساقی چشمم‌قدح خون نکشید

دل چو پر کارشد ازدست‌تو سر گشته ولی،
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم‌آوازخود اندرغم ازآن،
کوه‌کن بار دل خویش به هامون نکشید
جان که من می کنم‌ازهجر تو فرهاد نه کند
آن‌چه‌من‌می کشم‌ازعشق‌تومجنون نکشید
می کشد دل‌سوی‌دل‌ای که: دلم‌جز سوی‌تو
نکشیده‌است تورادل‌سوی من‌چون نکشید
مدعی نکتهٔ سنجیده جامی نشنید
طبع‌موزون‌چو نبودش‌سوی‌موزون نکشید

۷۵۳

بر ما رقم به منصب پروانگی کشید

دردا که : عشق یار به دیوانگی کشید
خط جنون به دفتر فرزانگی کشید
ایزد چوشمع ُحسن وی افروخت در ازل
بر ما رقم به منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاك باز
کو درد و داغ عشق به مردانگی کشید
نه نهند جز بگوشهٔ ویرانه کنج عشق
معمور خاطری که : به ویرانگی کشید
هر کو به کوی عاشقی از خانمان گذشت
با او حبیب َرخت به هم خانگی کشید

جا کن درون پاك ضمیری که عاقبت
زاین شیوه کار قطره به دردانگی کشید
جامی در آشنائی و یاری نمود سعی
چندان که طبع یار به بیگانگی کشید

۷۵۴

زاغ را بسیاری باران نسازد پَر سفید

دور از آن لب اشک من سرخ است و، چشم تر سفید
کم فتد زاین سان شراب لعل را ساغر سفید
گریهٔ دائم سیاهی را نه برد از بخت من
زاغ را بسیاری باران نسازد پَر سفید
بر بُنا گوشت [کشد] زلف سیه خود را دراز
هم چو هندوی برهنه کش بود بستر سفید
ریخت از ابر تجلی روی تو باران نور
خانهٔ چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
صفحه‌ای از مصحف خوبی است آن روی و عذار
یك طرف ازوی نوشته، یك طرف دیگر سفید
ای که می پرسی ز راه کعبهٔ عشقم نشان
زاستخوان کشتگان راهی است سرتاسر سفید
در لباس خط و کاغذ گفتهٔ جامی بود
نوعروسی جامه مشکین کرده و، چادر سفید

۷۵۵

بود زاوراق خزان بستان ملون دفتری

خیز ساقی از فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضهٔ کافور را ماند زمین یك سر سفید
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم، در بگشاد و، ساخت
مفلسان را از نثار سیم، بام و، در سفید
چرخ حکاك است پنداری فلك زاین سان که شد
نطع خاك از سوده گی های بلورِ تر سفید
بود زاوراق خزان بستان ملوّن دفتری
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
بس که: آید آب و صابون هر دم ازباران و برف
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش که: گل گل می‌فتد برف از هوا
باغ دی را این گل سرخ است و آن دیگر سفید
جامی امروز آن می گل رنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی‌المثل ساغر سفید

لیك بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساحت بزمش بود زافشاندن گوهر سفید
شاه ابوالغازی که بادا زفیض نور سرمدی
غرّهٔ جاه و جمالش تا دم محشر سفید

۷۵۶

دارد زهر جدید دلم لذتی جدید

ساقی به شکل جام زرآمد هلال عید
می ده به فرّ دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ماو، عیدو، می لعلو، عیش نقد
نی شادمان به وعده و، نی خائف ازوعید
عید نو است و ، ماه نو است و، بهار نو
دارد زهر جدید دلم لذّتی جدید
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال برمزید
عهدی بعید شد که زمی توبه کرده‌ایم
نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
جامی شکر لبان سمرقند را شدی
از جان مرید یسرك الله ما ترید

۷۵۷
باد باقی مجلس رندان درد آشام عید

ماه نو بر شکلِ جام آید نماز شامِ عید
یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
کرد یك بار دگر عید از مه نو جام دور
می پرستان سرخوش‌اند امشب زدور جام عید
خوان کم خواران ماه‌روزه را برداشتند
باد باقی مجلس رندان دُردآشام عید
گشته بودم خشك‌هم‌چون‌زاهدان زامساك‌صوم
ساخت ساقی تازه‌ام از رشحهٔ انعام عید
عید برهر کس گشاد از می کده ابواب فیض
زاهد مغرور و محرومی زفیض عام عید
می‌رساند ِنی که : ماه روزه صامت گشته‌بود
از لب مطرب به‌گوش عاشقان پیغام عید
وام کن ِ جامی به بزم‌عید وجه ِمی که : هست
طوق چشمت گردن اهل کرم را وام عید

۷۵۸
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامهٔ بسته سرآمد زمراد دل من
حاصل نامه مرادی که : دلم می‌طلبید

فتح ناکرده چونافه سرآن نامه هنوز
به مشام دل و جان رائحه فتح دمید
هرکه را بود براز گوهراخلاص درون
چون صدف شدهمه تن گوش چوآن مژده شنید
لله‌الحمد که‌آن‌نقش که‌خاطر می‌خواست
آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه به راه تو نهاد
خنجری گشت که جزدرجگر اونخلید
دم به دم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

۷۵۹

زلاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
به تازگی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبز به‌زنگار خورده سوزن‌خویش
به هر دلی که ز وی خار های غصه خلید
زبس که : فیض عطا ریخت برچمن باران
ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته‌غرقه به‌خون
اگرنه صبح به دندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل
خوشا کسی که: می‌عیش‌ازآن پیاله کشید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله به باغ
گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون کشاد رگ ارغوان به نشتر برق
هزار قطره برون آمد و یکی نه چکید
کسی که نکتهٔ رنگین زدفترش نه نوشت
گلی زباغ معانی به دست خویش نه چید
زنوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت
به سوی او چو نسیم قبول شاه وزید

۷۶۰
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

خاك کویش را پس‌ازمردن به‌خونم گل کنید
خانه[ای] سازیدو، جانم‌رادرآن منزل کنید
چون بریزدخون‌من‌این بس‌دیت کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش‌ازآن دم کو کشد خنجرمرا بسمل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش رویش پرده[ای] بهر خدا حائل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب
ای عزیزان کارتن سهل است فکر دل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بی‌دردی بتر
چند تدبیر دوا ؟ درد دلی حاصل کنید
چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یك جرعه لایعقل کنید

۷۶۱

کنم از پرده‌های دیده و دل فرش راه او

به آن بالا ورخ برهر زمین کان نازنین پوید
سزد کز سایهٔ او سرو خیزد یاسمین روید

کنم از پرده‌های دیده و دل فرش راه او
دریغ آید مرا کان پای نازک برزمین‌پوید

لبش باده است اگر تلخی کند ازوی چه آزارم
زهی نادان کسی کز باده طعم انگبین جوید

تنم زاندوه‌شدچون‌موی‌چنگ‌مویه گر کوتا
گشاید موی و، برحال من اندوهگین‌موید

زهر سجده که جز در قبلهٔ رویش برد عابد
چو بیندابرویش را ازخوی‌خجلت جبین‌شوید

مشام‌جان‌شد اندرچین‌زلف اوبدان سان خوش
که: دردسر کشد گر نافهٔ آهوی چین بوید

مغنّی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود
ز بزم روشنان ناهید بروی آفرین گوید

۷۶۲

بر یاد تو نار زار گرید

عارف که سخن به راه گوید — الله و لا سواه گوید
اثبات وجود خلق با حق — در طور یقین گناه گوید
هرکس که شود مرید عشقت — اوّل کم مال و جاه گوید

با خرقه و طیلسان به سازد | ترک کمر و کلاه گوید
بر یاد تو زار زار گرید | وز شوق تو آه آه گوید
کاری که نه غایتش تو باشی | آن را عمل تباه گوید

چون ماه رخ تودید جامی
کی وصف شب سیاه گوید

۷۶۳

عجلوا بالصلات می‌گوید

لبم از خاک پات می‌گوید | تشنه زآب حیات می‌گوید
هر که محراب ابروان تو دید | عجلوا بالصلاة می‌گوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ تورا | خرد از مشکلات می‌گوید
زائر کعبه را مقیم درت | کافر سومنات می‌گوید
زاهد از ورد خویش می‌نازد | صوفی از واردات می‌گوید
مست عشق تو ورد وارد را | حیله و ترّهات می‌گوید

جامی از ترّهات بسته دهان
سخن از طرّه‌هات می‌گوید

۷۶۴

درد تو بی دواست میگوید

دل قدت را بلاست می‌گوید | کج نه گویم که راست می‌گوید
هر که را دیده شد غبار درت | دیده را توتیاست می‌گوید
درد خود بی تو هر که را گفتم | درد توبی دواست می‌گوید
لب تو خط فزود می‌گویم | لب من جان فزاست می‌گوید

تیر من گفت در دلت حیف است
آن چه در دل مراست می گوید

قتل من کار تو است می گویم
قتل تو عار ماست می گوید

هست هر مو ززلف او عمری
جامی این عمرهاست می گوید

۷۶۵

هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

با تو آن کس که زهرجا سخنی می گوید
حیفم آید که حدیث چومنی می گوید

هیچ کس سرّ دهانت بهحقیقت نهشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید

برسر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی می گوید

شمع را شعله زد آتش بهزبان بس کهبهسوز
حال پروانه بهر انجمنی می گوید

وصف رخسار و قد تواست اگر در چمنی
بلبلی قصهٔ سرو و سمنی می گوید

من به نام تو خوشم ذکر زبان یاد بهخیر
کس چو تسبیح بهر دم زدنی می گوید

گفتهٔ جامی از آنهم چو شکر شیرین است
که: ز ذوق لب شیرین دهنی می گوید

۷۶۶

ز اشتران قافله بانگ درائی بشنوید

دوستان از نالهٔ زارم صدائی بشنوید
وز خروش سیل اشکم ماجرائی بشنوید

مجلس انس است دور از وحشت بیگانگان
ز آشنائی داستان آشنائی بشنوید

شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند
از زبان حال بی‌سامان گدائی بشنوید

رهروان کعبه را باید سخن در راه گفت
این سخن گفته است با من رهنمائی بشنوید

بر در کعبه چو محرومید از لحن صریر
ز اشتران قافله بانگ درائی بشنوید

تشنه ماندن در بیابان چند بردارید گام
از لب زمزم به هر تشنه صلائی بشنوید

می‌کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه
عندلیبی می‌زند بر گل نوائی بشنوید

پایان «د»

لطفاً قبل ازخواندن اشتباهات را تصحیح فرمائید

صفحه	شماره غزل	درست	نادرست
۲۳	۳۱ ـ مصرع ۲ بیت ۱	نداند	ندارد
۳۱	۴۱ ـ مصرع ۲ بیت ۳	طره	تره
۳۶	۴۸ ـ مصرع ۱ بیت ۱	رندان	زندان
۴۵	سطر ۲ توضیح	فی احسن	می احسن
۴۸	غزل ۶۵ مصرع ۱ بیت ۲	بیند	بنید
۵۳	غزل ۷۲ مصرع ۲ بیث ۳	طلعت	طلعتت
۵۷	غزل ۷۸ مصرع ۱ بیت ۵	ووحدت	حدت
۷۲	غزل ۱۰۲ مصرع ۱ بیت ۷	متاب‌از	
۷۳	غزل ۱۰۳ مصرع ۱ بیت ۳	هشیار از	
۸۲	مصرع ۱ بیت ۲	سان	ستان
۸۲	مصرع ۲ بیت ۲	زبان	زان
۱۲۴	غزل ۱۷۴ مصرع ۱ بیت ۵	کنج	گنج
۱۲۹	غزل ۱۸۱ مصرع ۱ بیت ۵	جای‌پندم	جامی پندم
۱۳۰	غزل ۱۸۴ تیتر	بنه	منه
۱۴۴	مصرع ۲ بیت ۱	چینش	جبینش
۱۵۳	توضیح ۲	یطمعنی	یطمن
۱۶۳	غزل ۲۳۰ مصرع ۲ بیت۵	تا وقت صبح ،	تا وقت صبح هم
۱۷۴	تیتر غزل ۲۴۴	هجرکه می‌سوزد	هجر می‌سوزی
۱۸۶	غزل ۲۶۱ مصرع۲ بیت۱	شکر	شگر
۱۹۳	غزل ۲۷۰ مصرع۱ بیت۴	زمینی	زمینی
۱۹۴	غزل ۲۷۰ مصرع۱ بیت۶	مشو	مشنو
۲۰۳	غزل۲۸۲ مصرع بیت ۵	بی‌دست‌وسوزن چون زده است	بی‌دست وسوزن زده
۲۲۱	۳۰۶ مصرع ۲ بیت ۴	محتسب	متحسب
۲۲۹	مصرع۱ بیت ۱	هرچه پیش آید	هرچه آید
۲۶۲	مصرع ۱ بیت ۳	آوای	آرای
۲۷۱	غزل ۳۷۵ مصرع۱ بیت۳	اندیشه	[اندازه]

۴۱۹ سطر ۱۲ غزل ازقلم افتاده بشرح زیر است :

چو سرو نازگذشتی به‌باغ و، ِگردِ رهت

۴۸۹ سطر ۶ غزل از قلم افتاده بشرح زیر است :

سنبل تر خوانمش کز یاسمین سربرزند